

تالیف

دعخدا

اثبات - اختیار

تهران سال ۱۳۲۶ خورشیدی

بهاپخانه نجف

کرد تا بانگ کرد [سامری] . (مجهول)

|| نشانه . (منتهی الارب) . علامت . اقامانده
از شیش . بقیه چیزی . (منتهی الارب) بر
جای مانده کاری یا کاری خطیر .

آنکه زی اهل خرد دوستی همت او
با گرمی نسبت تا بقیامت اثر است .
(ناصر خسرو)

قد او شعله ایست از درواز
که در او دود و اثر باشد .
(مسعود سعد)

همی چون سکندر بگشتم از آنک
بماند بهر شهر از من اثر .
(مسعود سعد)

صنوع کنی بیشت و صد سال از این سر
درمند بهر ایضه به پند امر فتح .
و اثر اسطلاح . انشا بر این کرامت عرجه
شایع تر شد و من بنده بدان سرور و صرح
دوی گشتم . (کلیله) .

و کسری را بدشاهنت اثر دبی که در پشته
بر زویه هر چند پیدا تر بود . رفتی عظیم
آمد . (کلیله) . پشایورد مصیبت را چنان کرد
که هیچ روز گز کس نکرده بود از امر او
آن اثر بر جایست . (ابوالفضل بیهقی) .

گفت صعب دانم چه در مکه که حرم است این
اثر نمی بینم و چون اینجا نباشد چون توان
دانست که بولایت دیگر چونست . (بیهقی) .
ویرا نیکو اثرهاست (بیهقی) . اگر خواهی
از نگویش غم دور باشی اثرهای ایشانرا

ستایند باش . (منسوب بنوشیروان .
قابوسنامه) . گفت ترا حق قدیم است و
دوستداری و اثرها سوده در هوای دولت .
[مسعود خطاب ۱۹۰ و ساجد حموی] (بیهقی) .
ویرا بگو اثرهاست در غور چنانکه باد
کرده آمد . (بیهقی) . اثرهای بزرگ
بود با از ری بر سید و دم در کشیدند .

(بیهقی) . وی پیش بدکارهای بزرگ
کرد و اثرهای فرداکی فراوان نمود .
(بیهقی) . بودلف . مقرر است که در ولایت
جبار چه کرد و جدا از نمود و حامی در
حضر نهاد . (بیهقی) . خاندان این دولت
بزرگ را آن اثر و مناقب بوده است که
کسی را از دیگر ملوک سوده . (بیهقی) .

میخواستیم که در روز کار و ادرات خداوند کار
اثری بسازد این قدر بنمود (بیهقی) .
دان دولت بزرگ را آن اثر و مناقب بود
است چنانکه بیغیران را باشد . (بیهقی) .
اثرهای بزرگ داد . (بیهقی) . اثرهای
مردانگی فراوان نمود . (بیهقی) .

یکدم رسول . مسترسول (منتهی الارب) .

حدیث نبوی . روایت غیر (منتهی الارب) .
شیر و سنت پیغامبر علیه الصلوة والسلام و
آنچه از ایشان روایت کنند . (مهدب -
الاسماء) . سخن صحابه . گفته اصحاب .
(زنجیری) . ج . آفر .

اثر بفتح الف و ناء مثله دو لغت . نشان
و نشان زشم . و سنت حضرت پیغمبر اسلام
علیه الصلوة والسلام باشد . و در کتاب مجمع -
السلوک آمده است که . روایت برافعال
و اقوال پیغمبر اطلاق شود . و خیر فقط
باقوال آنحضرت اختصاص دارد و اثر مبنی
برافعال صحابه و یاران آنحضرت است .

و در مقدمه ترجمه شرح الشکوة گوید .
اثر نزد محدثین اطلاق میشود بر حدیث
موقوف و مقطوع . چنانکه گویند . در
آثار چنین آمده است . برخی دیگر
گفته اند که اثر بر حدیث مرفوع نیز اطلاق
میشود . مانند آنکه گویند . در نصیحة
مأثوره چنین آمده است و در کتاب خلاصه -
الخلاصه گفته است که فقهاء حدیث موقوف
را اثر و حدیث مرفوع را خیر گویند .

اما در نزد محدثین اثر بر موقوف و مرفوع
هر دو اطلاق شود . در کتاب الجواهر
گوید و اما الاثر فمن اصطلاح الفقهاء
فانهم یسعملونه فی کلام السلف . و شرح
آن در فصل ناه از باب حاء مهمله بیاید .
و در بیانات سید شریف جرجانی گویند
اثر را چهار معنی باشد . اول - نتیجه و

آن حاصل هر چیز است - دوم - علامت
و نشانه باشد - سوم - به معنی غیر است -
و چهارم - آنچه که بر چیزی مترتب شود .
و آن در نزد فقهاء معنی بعکس باشد .
کشف اصطلاحات لغویون || آگاهی . ||

مقابل عین و الاثر بعد العین . (ناج المروس) .
یطلب اثر ابعین . مثل است و در حق کسی
گویند که اصل را اوردست داده آثار و
نشان آن طلب کند . داغ . رجوع بکلمه
داغ شود .

ا تأثره در گفتن اثر است که در نکسن
نیست .
چنان کس کثر اثر طایع از
ز گرمی و نرمی بود بیشتر .
(کاتبه و دهنه) .

آب و آتش و دوسپاخ و دیگر مؤثران را در
آن اثری صورت بسند . (کلیله و دمنه) .
این کلمات... در برابر خواهد کرد . (کلیله)
کلام ای شیخ در چیزی اثر کرد و ترا
همچنان شاد و سبک . (کالمین) .

حق بود و حرف حق را در دل بود اثر .
که هیچ شایان حلاوت عبادت را آن اثر
تواند بود . (کاتبه و دهنه) .

تواند بود که مهابت شمشیر را (کلیله) .
مقدمه رحمت در شیر اثر صخره (کلیله) .
|| خاصیت . || مهلول . مسبب .
گر چیزی را شفاوت است اثر
راستی را مساعدت است اثر . ستایی .
گفتیم زلفت دائره این هفت هشت میل
گفتا زلفت سایره این هفت هشت اثر .
(ناصر خسرو) .

سوی مازان نگرته ایشان گز جوهرشان
خرد و جان سختگوی صا در . اثرند .
(ناصر خسرو) .
خدای را چه ششامد کسی کزو اثر است
چو زین اثر نه نصیبی و نه اثر دارد .
(ناصر خسرو) .

آفتابی که در همه عالم
اثر توهمی ضیا باشد . (مسعود سعد) .
|| اجل . من سره ان یسطرقة فی رزقه
و یسألنی اثره فلیجل ریحاً (حدیث) .
هر که او را سرور گرداند گشایش
داند خدا در رزق او و در رنگ و تأخیر کردن
در اجل او . پس او را باید که صله و رسم
بجای آورد . (منتهی الارب) .

|| بر اثر . ازین . از عقب . دنیای .
بر اثر روز شود شب چنانک
نعمت را بر اثرش نکبت است .
(ناصر خسرو) .

نامی ای خر سوی ناز صقر
چند روی بر اثر سامری . (ناصر خسرو) .
امید داشته بگویی توأم چو از صقر آید
بهر قدم که رود هر بیش بر اثر آید .
طائب آملی .

تو از دیگر چون امر مسعود بخدمت درگاه
آمد و داعی درنگ نبود و باز گشت .
و بالجسین گریخی بر اثر بیامده و گفت
سلطان میگوید نارم کرد . (بیهقی) .
بامدادان در حقه بروک او داد [امیر -
مسعود] و حامین بر رسم بر فتنه پیش و
اصیان بر اثر ایشان آمدن گرفت بر تریب .
(بیهقی) . و من (ابوالفضل بیهقی) بر اثر
استادم رفتم باخا خواجۀ بزرگ . (بیهقی) .
و آنص که خواصه آمده است از لوا و
عصو کر آمد باز رسول بر اثر است . (بیهقی) .
بر این دیو سوار شبانی در رسید .
(بیهقی) بر اثر شعوان بیامده (بیهقی) .
رسولان بر فتنه امیر بر اثر ایشان . (بیهقی) .
لا حرم حقیقی آن بر مشفق نگاهدادم
در فرزندان وی و سکی را که رأی
واجب است بر او فرستاده میشود با آن
کارها بر اجیب قرار کردی (بیهقی) . بر اثر
وی فناء و خفا بیرون آمدند . (بیهقی) .

تو از دیگر چون امر مسعود بخدمت درگاه
آمد و داعی درنگ نبود و باز گشت .
و بالجسین گریخی بر اثر بیامده و گفت
سلطان میگوید نارم کرد . (بیهقی) .
بامدادان در حقه بروک او داد [امیر -
مسعود] و حامین بر رسم بر فتنه پیش و
اصیان بر اثر ایشان آمدن گرفت بر تریب .
(بیهقی) . و من (ابوالفضل بیهقی) بر اثر
استادم رفتم باخا خواجۀ بزرگ . (بیهقی) .
و آنص که خواصه آمده است از لوا و
عصو کر آمد باز رسول بر اثر است . (بیهقی) .
بر این دیو سوار شبانی در رسید .
(بیهقی) بر اثر شعوان بیامده (بیهقی) .
رسولان بر فتنه امیر بر اثر ایشان . (بیهقی) .
لا حرم حقیقی آن بر مشفق نگاهدادم
در فرزندان وی و سکی را که رأی
واجب است بر او فرستاده میشود با آن
کارها بر اجیب قرار کردی (بیهقی) . بر اثر
وی فناء و خفا بیرون آمدند . (بیهقی) .

تو از دیگر چون امر مسعود بخدمت درگاه
آمد و داعی درنگ نبود و باز گشت .
و بالجسین گریخی بر اثر بیامده و گفت
سلطان میگوید نارم کرد . (بیهقی) .
بامدادان در حقه بروک او داد [امیر -
مسعود] و حامین بر رسم بر فتنه پیش و
اصیان بر اثر ایشان آمدن گرفت بر تریب .
(بیهقی) . و من (ابوالفضل بیهقی) بر اثر
استادم رفتم باخا خواجۀ بزرگ . (بیهقی) .
و آنص که خواصه آمده است از لوا و
عصو کر آمد باز رسول بر اثر است . (بیهقی) .
بر این دیو سوار شبانی در رسید .
(بیهقی) بر اثر شعوان بیامده (بیهقی) .
رسولان بر فتنه امیر بر اثر ایشان . (بیهقی) .
لا حرم حقیقی آن بر مشفق نگاهدادم
در فرزندان وی و سکی را که رأی
واجب است بر او فرستاده میشود با آن
کارها بر اجیب قرار کردی (بیهقی) . بر اثر
وی فناء و خفا بیرون آمدند . (بیهقی) .

تو از دیگر چون امر مسعود بخدمت درگاه
آمد و داعی درنگ نبود و باز گشت .
و بالجسین گریخی بر اثر بیامده و گفت
سلطان میگوید نارم کرد . (بیهقی) .
بامدادان در حقه بروک او داد [امیر -
مسعود] و حامین بر رسم بر فتنه پیش و
اصیان بر اثر ایشان آمدن گرفت بر تریب .
(بیهقی) . و من (ابوالفضل بیهقی) بر اثر
استادم رفتم باخا خواجۀ بزرگ . (بیهقی) .
و آنص که خواصه آمده است از لوا و
عصو کر آمد باز رسول بر اثر است . (بیهقی) .
بر این دیو سوار شبانی در رسید .
(بیهقی) بر اثر شعوان بیامده (بیهقی) .
رسولان بر فتنه امیر بر اثر ایشان . (بیهقی) .
لا حرم حقیقی آن بر مشفق نگاهدادم
در فرزندان وی و سکی را که رأی
واجب است بر او فرستاده میشود با آن
کارها بر اجیب قرار کردی (بیهقی) . بر اثر
وی فناء و خفا بیرون آمدند . (بیهقی) .

تو از دیگر چون امر مسعود بخدمت درگاه
آمد و داعی درنگ نبود و باز گشت .
و بالجسین گریخی بر اثر بیامده و گفت
سلطان میگوید نارم کرد . (بیهقی) .
بامدادان در حقه بروک او داد [امیر -
مسعود] و حامین بر رسم بر فتنه پیش و
اصیان بر اثر ایشان آمدن گرفت بر تریب .
(بیهقی) . و من (ابوالفضل بیهقی) بر اثر
استادم رفتم باخا خواجۀ بزرگ . (بیهقی) .
و آنص که خواصه آمده است از لوا و
عصو کر آمد باز رسول بر اثر است . (بیهقی) .
بر این دیو سوار شبانی در رسید .
(بیهقی) بر اثر شعوان بیامده (بیهقی) .
رسولان بر فتنه امیر بر اثر ایشان . (بیهقی) .
لا حرم حقیقی آن بر مشفق نگاهدادم
در فرزندان وی و سکی را که رأی
واجب است بر او فرستاده میشود با آن
کارها بر اجیب قرار کردی (بیهقی) . بر اثر
وی فناء و خفا بیرون آمدند . (بیهقی) .

تو از دیگر چون امر مسعود بخدمت درگاه
آمد و داعی درنگ نبود و باز گشت .
و بالجسین گریخی بر اثر بیامده و گفت
سلطان میگوید نارم کرد . (بیهقی) .
بامدادان در حقه بروک او داد [امیر -
مسعود] و حامین بر رسم بر فتنه پیش و
اصیان بر اثر ایشان آمدن گرفت بر تریب .
(بیهقی) . و من (ابوالفضل بیهقی) بر اثر
استادم رفتم باخا خواجۀ بزرگ . (بیهقی) .
و آنص که خواصه آمده است از لوا و
عصو کر آمد باز رسول بر اثر است . (بیهقی) .
بر این دیو سوار شبانی در رسید .
(بیهقی) بر اثر شعوان بیامده (بیهقی) .
رسولان بر فتنه امیر بر اثر ایشان . (بیهقی) .
لا حرم حقیقی آن بر مشفق نگاهدادم
در فرزندان وی و سکی را که رأی
واجب است بر او فرستاده میشود با آن
کارها بر اجیب قرار کردی (بیهقی) . بر اثر
وی فناء و خفا بیرون آمدند . (بیهقی) .

و آنچه از باغ من گل صد برگ ختید
 بشکیر، اثر احمدت سلطان فرسنادم و بر اثر
 بخدمت رفتن . (بیهقی) .
 تا آمدی خبر زخرا میدنش بما
 پیش از خبر رسید و خبر مانند بر اثر .
 سوزنی .
 مصرح بکنیم که بر اثر سالاری محشم
 فرستاده آمد بر آنجناب آن دیوار که
 گرفته بودیم ضبط کند . (بیهقی) .
 صبر و ظفر هر دو دوستان قدیمند
 بر اثر صبر تویت ظفر آید . (حافظ) .
 روز رخشان نهس تیره شبان گوئی
 آفرینست روان بر اثر نغمه . (ناصر خسرو) .
 خواجه بدرگاه آمد . . . و اولیا و حشم
 بر اثر وی بیامند . (بیهقی) .
 هم اکنون افقین بر اثر من در رسد و
 امیرالمؤمنین گوید من این پیام ندادم
 باز گردد . . . (بیهقی) . حاجب گفت . . .
 همه قوم با وی نخواهند رفت . . . که زشت
 بود با وی [امیر محمد] ایشانرا بردن و
 من انجام شاهگانرا بخوبی و بیگونی
 بر اثر دی بیارند . (بیهقی) . ده دوازده
 فرسنگ جانب ولایت خود رفته بود
 (آلوندان عبود را بر اثر وی فرسنادند .
 (بیهقی) . عبود بر همان . بر اثر وی
 (آلتونش) بیامد او را بدید . (بیهقی) .
 از قرابص است با ایشان (خاندان) مکاتب
 کردن آنگاه بر اثر رسولان فرستادن و
 عقد و عهد بستن . (بیهقی) . اتفاق را گاو
 بر اثر ایشان برسد . (کلیله و دمنه) . و من
 انجام شاهگانرا بخوبی و بیگونی بر اثر
 وی بیارم . (بیهقی) . حسن سلیمان باخبل
 خود ساخته بیامد و بگذشت و بر اثر وی
 مردم شهر . (بیهقی) . و آنچه که حواصه
 آمده است از لولا و عهد و کرامات با رسول
 بر اثر است . (بیهقی) . بر اثر ابوالقاسم
 حصیری را . . . بر موصی نامزد صکرده
 بیاید . . . (بیهقی) . امیر [مسعود] علامت
 را فرمود تا پیش می بردند و خود خوش
 خوش بر اثر آن حواصه . (بیهقی) .
 یازدگان سهدوزی گرفت . . . او وی را
 [شتره را] اندیشه دارد و چون قوت گردد
 بر اثر او برسد . (کلیله) . و راست گفته است
 آن حکیم که سگ را گرسنه دار ، بر اثر
 نو یوید . (کلیله) .
 و بر اثر آن اگر دیو فتنه در سر آن
 یوحلیم جای گرفت با پای از حد بدگی
 بیرون بماند در بازار کز ایشان رسوم
 لشکر کسی و آداب سلطه‌داری از نوعی
 مقدم فرمود که روزنامه سعادت بنامم

وصیت او مورخ گشت . (کلیله) .
 هائیه آمد و آنک سیاه بر اثر است
 بدید خواهد گشتن حقیقت از موهوم .
 (سوزنی) .
 یکی را که رأی واجب کند بر اثر فرستاده
 میشود . (بیهقی) .
 لوطیگان چون رفته مسورچه
 پیش یکی ودگری بر اثر . سوزنی .
 هر صلی را حنظلی ندیدی است و هر نهستی
 را محنتی بر اثر است . (قصص الانبیاء) .
 و سیلاب هر گاه بر اثر است و با هم سرای
 هر دو بران . (قصص الانبیاء) . و شب اجل
 از دیکه و صبح قیامت بر اثر آدمیزاد .
 (قصص الانبیاء) . پس از اینجا بر اثر شای
 حرکت کنم . (بیهقی) . گفتم بدرود باش
 نه آن خواستم صکه بر اثر شای نخواهم
 آمد . (بیهقی) .
 امیبی دارم که بعه واری
 طی می نکتند بیک شبانروز
 که بر اثرش پلنگ باشد
 بدون نشود ز ما جو خر سوز . (نزاری) .
 || بر اثر ، بیهو . تابع
 ما بر اثر عرب پیغمبر خواهیم
 و اولاد ز ما بر اثر رأی وهوی اند .
 (ناصر خسرو) .
 ای بیخ . به بدوی ، و درین بر اثر هوی که
 طلق را هیچ ضرر رسد چون سخ عوی
 نیست . (کلیله) .
 | دار بسن . پیدا کردن آبر
 دل است ایسکه از گریه زرد شرر
 دل است ایسکه بر قاله بدنه زتر .
 (ظهیری) .
 || اثر گرفتن ، تأثیر پذیرفتن .
 از هوی نور دیده نشان مشک و قاله
 وز روی او گرفته از عاب و آفتاب
 بنموده در ولی و عدو خالفش آن اثر
 کانداز صعب سوخته گهر ماه و آفتاب .
 (انوری) .
 || اثر کردن ، تأثیر ، کار کردن ،
 بر من آن گفت پس از نکتند
 که بن آشنای حرامم .
 (مسعود سعد) .
 آه سندی امر کند در سنگ
 نکتند در ر سنگند تأثیر .
 (سندی) .
 صفت هم بکند الی سلمان اثری
 یکی کند کسی مگر آن دم که سانه نرم .
 (سلمان سلوخی) .
 | اثر کردن ، در ، گرفتن ، در .
 || اثر ماندن ، نشاء ، ماندن از کسی با چیزی

اثر خواجه نغزاهم که بیامد بجهان
 خواجه خواهم که بیامد بجهان در اثر .
 از المجمع شمس فیس .
 || زخم اثر ، معو شدن اثر ، بر طرف
 شدن اثر .
 جگر خون شد و از دیده برون رفت و نرفت
 اثر داغ اوراق نو هنوز از جگرم .
 (سلمان سلوخی) .
 || اثر داشتن ، نشاء داشتن ، علامت داشتن
 بر من از مورچه داری نشان
 بر قصر از غایب داری اثر .
 (مزی) .
 تأثیر ، مؤثر بودن
 ناله سینة مجروح اثرها دارد
 زخم چندانکه بهم نامده عراب دعاست .
 (صائب) .
 یا اثر گشایش ، نشاء نهانی ، علامت
 گشایش .
 ز آب تبخ اثر در گوی ما بگذار
 ازین شراب نمی در سبوی ما بگذار .
 (صائب) .
 ح . آبرو و سوره منتهی الارب . اثری منسوب
 به آبر اخباری محمدت در وی (منتهی الارب) .
 اثر . [ع] جوهر شمشیر . ح . انور .
 (منتهی الارب) پرده شمشیر .
 اثر . [ع] جوهر شمشیر . (منتهی
 الارب) | نشان زخم که بعد صحت باقی
 ماند . (منتهی الارب) . | رونق روی .
 (منتهی الارب) آبر .
 اثر . [ع] نشان زخم که بعد صحت
 باقی ماند . (منتهی الارب) . | رونق روی .
 (منتهی الارب) . | نشانی است در باطن
 سینه بشر که باهن کرده میشود تا بدانوی
 آن شمر کنند . (منتهی الارب) . | روغن
 خالص . (منتهی الارب) .
 اثر . [ع] جوهر شمشیر . (منتهی
 الارب) . برده شمشیر . ح . انور . بعد
 پس . (منتهی الارب) بی . (مؤید) |
 روغن خالص . (منتهی الارب) . | نشان .
 ح . آبر .
 اثر . [ع] و [ا] و [ب] [ع] . نعت
 است . آنکه خود را بر اقران بر گزین
 خواهد صفات بیکو . آنکه گویند چیزهای
 خوب را برای خود ، برای ازان .
 اثر . [ع] بر گسینی تاشن .
 (سخ المصانف) . | بسیار حسن خبر نریز
 شرمزاده . (منتهی الارب) . | ابراس گسین .
 اثر . [ع] | مرار ماندن . در
 عقب ماندن . | نقل کردن حدیث . روایت

کردن (تاج المصابریه فی) (زوزنی).
 || برگزین.
اثرم [٦٠ ث] شعبانی [آخوند ...]
 از متأخرین شرای شیراز و صاحب دیوانی
 است حاوی ۱۱۰۰۰ بیت. وفات او در
 سن ۱۱۱۳ به لاری بود. [قاموس الاطلاق].
اثرم [٦٠ ث] [امیر ...] ملکشاهی.
 صاحب حبیب السیر در [احوال حسن صباح]
 آورده که کار اسمعیله زرقی تمام گرفت و
 قلعه گرد کوه و لامسریز تحت تصرف حسن
 صباح درآمد. آنگاه نمایان جهت قتل
 علماء و فیلسوفانی که با اهل اهل تصوف اشتدند
 در اطراف متفرق گشتند و از آن جمله ...
 در ماه محرم سنه تسع و ثمانین و اربعه
 امیر اثر ملکشاهی بزخم نیش حسن خوارزمی
 زخمی شد و بیاد فنا داد. [رجوع بعبط
 [١] صفحه ۳۶۴ شود].
اثرم [١] [ع] توانگر شدن [زوزنی].
 بسیار مال شدن. اثر الاثرم. ع. ع. ع.
 نزهات. (منتهی الارب) . اثرم مطر .
 تازی رسیدن باران. (منتهی الارب) . تر
 کردن باران خاک را. (تاج المصابریه فی) .
 || بسیار شدن تری (تری و نم و گل
 نمناک) در زمین .
اثرم [٦٠] رج . تری .
اثرمیه [١] [ع] تریب . تریب .
 سرزنش کردن . مگویند بر گناه . ||
 پیه تانگ گردیدن . اثرم الکبش . پیه تانگ
 گردیده تقطار . (منتهی الارب) .
اثرات [٦٠ ث] رج اثرم .
اثرات [١] [ع] اثرم .
 تربیت کردن . تربیت ساختن (نان را) .
 آشپزی کردن . (نان را) .
اثرارم [١] پانده اهل بادیه اسم انیر -
 پارس (١) است . (نهفه حکیم مؤمن) -
 و در (تذکره اولی الایلاب داد طریب
 انتاکی) اثرارم امیر پارس آمده است .
 زرشک . ژریک . انوار . آشوار . زهر -
 ذیل زرشک زرشک تزاج زراخ و زهر زراخ
 قاطع آمده است . اثرارم بر درز و معنی
 اثرارم است که زرشک باشد که اثرارم در
 آشپزی و طعام کنند مقوی دل و معده و
 جگر باشد . و رجوع به اثرارم شود . .
اثرارم [١] [ع] زرشک . رجوع به
 اثرارم و اثرارم شود .
اثرام [١] [ع] اثرم کردارین
 کسی را .

اثرم [٦٠] یارب . مدینه متوره .
 (منتهی الارب) . (مراد الاطلاق)
اثرم [٦٠] یارب .
اثرمیه [٦٠] [ع] یارب .
 منسوب به اثرم . (مدینه متوره) .
اثرم [٦٠] [ع] نقل کردن سخن .
 روایت کردن سخن . (منتهی الارب) . ||
 برگزیدن برای خود چیزهای نیکو را نه
 برای یاران خود .
اثرم [٦٠] [ع] اثرم زلمیر اثرم .
 زلمیرم باطن میل شتر را . (منتهی الارب) .
 || پوست زدن سم شتر را کردن تا اثر
 آن در زمین پیدا شود .
اثرم [٦٠] [ع] برگزیدن برای
 خود چیزهای نیکو را نه برای یاران خود .
اثرمدان [٦٠] [ع] تربید . (منتهی
 الارب) .
اثرشناس [٦٠] [ع] قاضی .
 (چهار) قیافه شناسی .
اثرط [٦٠] [ع] این شمش (و شمش نیز گویند)
 این طوره این شمش اسپانین بود (٣) این
 چشمید . رجوع بمجموع التواریخ و انحصار
 صفحه ٢٥ شود .
اثرم [٦٠] [ع] آنکه دانه اش از
 بن برافشاند . || آنکه دندان پیشین و رباعیه
 وی افتاده است . یا خاص است بافتار دندان
 پیشین . (منتهی الارب) . دندان پیشین
 شکست . (تاج المصابر) . دندان پیشین
 شکست دندان . (زوزنی) . زریه نایب آن
 است . || اشعاع قبض و خرم و انمول خرم
 شود و عول بیانه . چون اصل از قمولین
 بواسطه قبض و انمول خیزد . اثر اثرم خوانند
 (المعجم فی معایر اشعار العرب) . اثرم .
 (عروض) . || اثرممان . شب و روز .
 (منتهی الارب) ملوان .
اثرمه [٦٠] نسبتی است . رجوع به انساب
 سمائی شود .
اثرمه [٦٠] [ع] حدابن محمد بن هانی مکنی
 به امی دیگر از مردم اسقف بنی حنیه . از
 اصحاب احمد بن حنبل . و از اوست . کتاب
 السنن فی الفقه علی مذاهب احمد و شراعه
 من الحدیث . کتاب التزییح . کتاب الحنبل .
 کتاب التامیم و التوسیح در حدیث . ابن التمدین .
اثرم [٦٠] [ع] علی بن شغیره اثرم
 مکنی به ابو الحسن . صاحب اسمی و
 ابو عیبه مشرفی بسال (١٣٠) او از جاهلی
 از علماء و هم از فضلاء اعراف روایت نمود
 و نیز کتب ابو عیبه و اصمعی را روایت

کرده است . از ابن التمدین . و صاحب
 معجم الادبیه آورده و بر آن کتب مصححه بوده
 است که آن کتب را بر علماء خوانند و
 مصنعات آنها را ضبط کرده است . او در ک
 صحبت ابو عیبه و اصمعی کرد و از آن دو
 نفت و ادب فرا گرفت . وفات او بسال ٢٣٢
 سال وفات واثق بود . او را است از کتب
 کتاب النوادر . کتاب تحریب الحدیث . (٣)
 و ابو سهل عبد الوهاب گویند که اسمعیل
 ابن صبیح کاتب زریه نام و شید ابو عیبه را
 پسر او خواند و اثرم را نیز حاضر آورد
 و اثرم در این وقت شغل و راقی می و وزیر
 و وثانی در خانه خود معلوم کرد و او را
 در آنجا پشاهان و در بر وی بست و کتب
 این عیبه را باز داد و گفت تا آنها را نبخت
 کند و من با چاهتی از اصحاب نزد اثرم
 می رفتیم و او کتاب و درقی مستقیم می داد
 و میگفت آنرا استخراج کنید و شتاب میکرد
 و وقت تعیین میکرد که در چند ساعت ما
 باید آنرا استخراج بعمل آوریم و ما چنین
 میکردیم و خود اثرم نزد امی عیبه نماند
 میکرد و ابو عیبه نسبت بکتاب خویش
 سخت مشت داشت و اگر میدانست که
 اثرم نسبت بکتاب او چه میکند البته او را
 منع میکرد و اثرم شعر نیز میگفت و از
 جمله اشعار اوست :
 کپوت و جبال الشیب و النصف و الی
 و کلب امیری زبلی اذا هاش ما هاش
 اقول وقد جاوزت سمین حیه
 کأن لم اکن قیها ولید؛ و قد کنت
 وانکرت لما ان مضی جل قوتی
 و یزداد ضعفا قومی کما یزداد
 کانی اذا سرعت فی المشی واقف
 تقرب شخی مامیها صبر وقت
 و صیرت اشاف الشی کل یغنی
 کانه من المونی تضعی و عامت
 و لیسر من برد القراش ولت
 وان کنت بین الثوم فی مجلس است .
 رجوع بمعجم الادبیه کتاب مار کلیوت چند
 پنجم صفحه ٢٦٩ و ٢٧٠ شود .
اثرم [٦٠] [ع] انجانی اصفهانی .
 صاحب کتاب انجیان گویند : او یکی از
 علماء اصفهان است و از کسانی است که پادشاه
 عراق را به بیعت و وفات و شعر گرد کرد و
 توسط علمای آن بلاد لغات و اشعار را
 تصحیح کرد . و رجوع به معجم الادبیه و نفوس
 کتاب مار کلیوت چند صفحه ٢٦٤ شود .

(٢) در کتب سابقه : ورد .
 (٣) ابن التمدین نیز این کتاب را بنام اثرم معلق آورده است .
 (Epine violette) (ترجمه فارسی این عبارت) Berberis (١)

اثر ماطه [ا ر م ط] (ع) اثر ماطه است
 منتفع گردیدن مشک || اثر ماط مرد
 بر آسمان شده او نیز قلبه خشم
اثر مان [ا ر م ا] (ع) شب و روز
 (منتهی الأرب) بانوان
اثر مفاط [ا ر م ط] (ع) اثر ماط منتفع
 گردیدن || از غلبه خشم بر آسمان
 شدن
اثر فجاج [ا ر ف ج] (ع) بر رفته شدن
 [یعنی بریدن شدن] پوست بره اثر فجاج
 چله الجبل ، اذا شوی فیس اعلیه
اثر فناه [ا ر و ف] (ع) بسیار شدن گوشت
 سینه
اثر لدهاء [ا ر د ه] (ع) بسیار گوشت
 شدن سینه
اثر فضاط [ا ر ا ف] (ع) اثر ماط (نوح
 بنروس
اثر فیه . فرقة از فرق میان حبیبی و محمد
 علیه السلام . ابن السیرم .
اثر وهو . یونانی اسم بیخ است
 (تعرفه حکیم مؤمن)
اثره [ا ن ر ا] (ع) امرت آثاره
 شیة چیز || بر گرفته || بقیة از علم
 که بر گرفته و نقل کرده شود از سلف
 || بقیة به
اثره [ا ن ر ا] (ع) اسم مصنف از
 ایتار . ایتار . فضیلت
اثره [ا ن ر ا] (ع) اثرت تنگه
 ساز . || سال نخوش . || بزرگواری
 موروثی که زیارت مردم باشد . || شیة از
 علم که بر گرفته شود . || نشانی است
 در باطن سینه شتر که باهن کره شود تا
 بدان بی آن شتر گیرند . (منتهی الأرب)
اثره [ا ن ر ا] (ع) آثاره اثره
 نقل و درایت کردن معنی را
اثره [ا ن ر ا] (ع) اثره
اثری [ا ن ر ی] (ع) منسوب به
 اثر . (منتهی الأرب) منسوب است به اثر
 که یعنی حدیث و طب آن و تبعیت از
 آن میباشد . (سماعی) . محدث اخباری
 حسین اثری بن عبدالملک . بدالکرمه
 اثری ابن منصور
اثری [ا ن ر ا] نامی از نامه مردان
اثری [ا ن ر ا] (ع) مرد بسیار مال
 مقابل کروی . زن بسیار مال
اثری [ا ن ر ا] (ع) اسم مصنف از
 اثرت
اثریو [ا ب ر ی و] (ع) در حدود آنرا بیان
 است و بیان این بجزیره قدیم الاقام

داری عظیم بوده است و چنین گویند که
 از این بجزیره ماضی طریق باغلق برسد و
 آن بنایت لایلمی باشد و استخوان ندارد
 (جیب السیر جلد ۲ صفحه ۴۹۰)
 و ظاهر این صورت مصحف اوجیش باشد
 و مجموع به اوجیش و مجموع به طریق
 (بجزیره .)
اثرط [ا ن ط ط] (ع) کومه (نوح
 المصادر بیقی) . (منتهی الأسماء) کوسج
 ریش ، و جل اطره مره کومه ، لغت عامی
 است و صیح آن اطره است . (منتهی الأرب) ||
 گران شکم . (منتهی الأرب) . ز هارن
 اطره و خساره افتاد موی . (منتهی الأرب)
 ج اطره
اثرطاط [ا ن ط ط] (ع) اطره
اثرار [ا ن ر ا] (ع) تجسس اخبار
 کردن بدوخت (منتهی الأرب) اقره
 الرجل تجسس الاخبار بالکتف
اثرال [ا ن ر ل] (ع) بسیار شدن اقل
 الثقیان . ا عظیم شدن و اقل الأجر ||
 خلاف کردن . اقل القوم علینا || سخت
 گردیدن کل که ندانند چه روی بر آید
 اقل الأمر . || ابوه ناک گردیدن چلی
 آب برناشتن اقل الورد . || اقل
 الارض . و به ناک شد زمین . (منتهی
 الأرب)
اثرع [ا ن ع] (ع) دوی نیک
 سید و حسین و حسین
اثرعی [ا ن ع ی] (ع) دوی نیک سید
 و حسین و حسین . || آب روان (منتهی
 الأرب)
اثرعی [ا ن ع ی] (ع) دوی بسیار
 سید حسین . (منتهی الأرب)
اثرعل [ا ن ع ل] (ع) مهتر بزرگ با
 فضائل و معروفه (منتهی الأرب) || مرد
 دندان زنده یا کچو راست بر آورده . که
 دندان افزون دارد . (مهلج الأسماء)
 آذک دندان افزونی دارد در پیش یکدیگر
 (باح المصادر) . علاه . موب . ح . نقل
اثرعجاج [ا ن ع ج] (ع) بسیار دیداری
 بزین . اضعط العطر (منتهی الأرب)
اثرعجاز [ا ن ع ج] (ع) رنجه شدن
 (ذوزنی) . اضعط دمع و جسته شدن
 اشک
اثرعوب [ا ن ع و ب] (ع) آبیروان . (منتهی
 الأرب)
اثرعاه [ا ن ع ا] (ع) عطا کردن . نقل
 اینچه فاضلی شیت (منتهی الأرب) ||
 گوسفند دانی (نوح المصادر بیقی) ||

بیانکه آوردن چنانکه گوسفند را و احمی
 شامه . (منتهی الأرب)
اثرقاب [ا ن ق ا ب] (ع) ثقیب
اثرقاب [ا ن ق ا ب] (ع) روشن کردن آتش
 (ذوزنی)
اثرقار [ا ن ق ا ر] (ع) دندان شیر ریختن
 (کودک) || دندان بر آوردن و آن از
 لغات افتاد است (منتهی الأرب)
اثرقار [ا ن ق ا ر] (ع) اذقار . اثار
 اذقار علامه و دندان شیر ریختن کودک ||
 دندان بر آوردن . (لغت الاضداد است)
اثرقام [ا ن ق ا م] (ع) اتمام راس چون
 درمنه سید شدن موی سر . || اتمام اناه
 پر کردن خنجر را || اتمام کسی به چشم
 آوردن او را اذقار کردن . اتمام وادی
 درمنه رو به نیدن آن
اثرقام [ا ن ق ا م] (ع) اتمام
اثرقه [ا ن ق ه] (ع) اتمام قهر . دانه رابر
 دیگبایه نهان . دیگبایه کردن دیگه زار
 (نوح المصادر) . باو کردن دیگه . باو گذاشتن
 دیگه . باو پیروی کسی کردن . || دانستن
 و دفع کردن کسی را . || طلب کردن
 || از پی فراهم شدن . (نوح المصادر بیقی)
اثرقه [ا ن ق ه] (ع) پیرو . || ثابت
اثرقاء [ا ن ق ا] (ع) برای دیگه دیگبایه کردن
اثرقار [ا ن ق ا ر] (ع) بازدم سلختن برای
 بازدم چندین به . بازدم بر چارو کردن
 بازدم بر ستود کردن (ذوزنی) || اثاره
 نزدیک بزدن رسیدن او . || اثاره بیخه
 سوء . پشی خرید و فروخت بدو بنشینان
 او پشم . (منتهی الأرب) مال بدو برده
 صاحب بسته . اثاره و اثاره . (منتهی الأرب)
اثرقار [ا ن ق ا ر] (ع) اثاره
اثرقال [ا ن ق ا ل] (ع) اثاره شراب . دارد
 اذقار شراب . دارد گین شدن شراب
اثرقان [ا ن ق ا ن] (ع) پینه افکندن کار بر دست
 و جوی آن . درشت کردن کار دست و (نوح
 المصادر بیقی) . پینه بستن دست
اثرقانی [ا ن ق ا ن ی] (ع) پینه افکندن
 مؤلف بحال التواریح و الفصیح (صفحة ۲۶)
 آرد . اثاره بن اثاره (۲) - اثاره
 شاهانه آیین گوید پدرا فریدون را
 و دیگر نسخه اشاله و نسب را ذکر کرده
 شده فریدون بن اثاره بن اثاره بن اثاره
 اثاره . اثاره
 این نام در اوستا آورده است که در فارسی
 به آیین (بهای آیین) تعریف شده
اثرقیة [ا ن ق ی] (ع) اثاره ی اثاره
 دیگبایه . دیگبایه متکون . یکبارگی از دست

(۲) در ضمن اقیان و در صفحه ۱۳ اقیان

هفت بار تقطیر کنند صبیغ الاولاد با عا (۱)
 و شورش در دود سرد و در سیم خشک و بعضی
 گرم در دود میدهند و اصلی ندارد. قاطع
 امهال و سیلان خون و رادع مواد مغوی
 معده و جگر و میریز و اعصاب و آشامیدن
 آن جهت نفث الدم و ربو و مشع اعصاب
 نزلات و امهال صفراوی و رطوبی و یو
 داده او یا رنگل خوردنی و بستور دو درهم
 و تیم و یا یکسره هم و نیم گنار که دو سه دانه
 همین مقدار بنوشند جهت قطع اسهال بحر و در
 حبس سیلان خون بسیار مفید و طبع بکوتاهه او
 و حب بندش ؟ [شاید کندس] در آب گرم
 که با شکر بنوشند جهت یرقان و گرییدن
 رتبال و جرب رطب و رطوبات رحم و در
 مزاج اطفا جهت رفع رطوبت باک متفنن نافع
 و چون تقیع او را سه روز تا هفت روز بنوشند
 و از عقب او دوح و آن میده تناور نمایند
 باعث قریبی بدن و خوبی رنگ رخسار و
 تقویت معده و تنبیه رطوبات فاسده آن
 میشود و چون با منحل و استسین جو شائیده
 آب او را با شکر بقوام آرند جهت تقویت
 امضاء غذا و اعصاب و سده میریز بیسبب است
 و جهت معسر نافع و چون در کلاب خبث آئیده
 و در چشم بچکانند جهت دفع مواد و تقویت
 اجفان و حدث بصر مفید و فرود او جهت
 قطع خون جراثحت و بریدن گوشت زیادتی
 و حصول اوجت جرب رطب و نیکو کردن
 رنگ رخسار و رفع قمل و حول او جهت
 دفع رطوبت رحم و فرج و مضطبه بطبیع
 و بدستور خائیدن او از جهت تقویت له
 و تا کل دندان و ضاد مضبوخ او در سر که
 و آب جهت درم میریز نافع و مضر سر و
 ممالش دوق و قدرش بیش از سائیده او
 در درم تا چهار درهم و بدانش بوزنش
 نفس با پیه انداز است. انهی. [شوره گز
 (صاب انبیا) (قبات اللغات بقل
 منتخب) . گز شور. (مهذب الاسماء) گز
 شوره. (دستور) . شوره. حب الابل .
 گز مازک . گز ماز . اثلج بکی . ج .
 املان و ابل .
 اثل . [ذات الابل] موضعی در بلاد
 تیم الله بن تلمبه و ایشان را در آنجا با
 بی اسد و قه است. (معجم البلدان)
 اثلاب . [ج رطب .
 اثلانث . [ج اثلج .
 اثلانث . [ا] (ع) سه شدن. (منتهی)

الأرب) سه کشتن . (تاج المصادر) اثلث
 القوم . سه شدند قوم .
 اثلانث . [ا] ج کث .
 اثلانث . [ا] و [ا] نام موضعی است
 و در مثل ذیل آمده است . لکن بالانث
 لعم لا یظلل . و آن قول بیس ملقب
 بشاعه از مردم خزانه است . او عقیدین از
 برادران خویش بود و طایفه از بنی اشجع
 آنان را هارت کردند و شش تن از برادران
 وی بکشتند و بیس همانند او خود را احق
 مینمود بنو اشجع گفتند از کشتن او چه
 فایدهت و او را رها کردند وی بهر آن
 برقت فاباغل خود باز پیوسته دو آنان در روزی
 سخت گرم چند شتر بکشت بودند گفتند
 گوشت ما را در سایه تهیه تا تباه نشود و
 بیس گفت : لکن بالانث لعم لا یظلل .
 و این مثل شد . (معجم البلدان) .
 اثلانثا . [ا] کن [ع] سه يك سه يك .
 سه بخش .
 اثللاج . [ا] [ع] رالاج ساء . برف
 باریدن آسمان . [ا] برفناك شدن روز .
 برف داشتن روزه اللج یومنا . امر وزیر
 یارید . [ا] اللج نفس به یقین کردن دل به .
 مطنش گردیدن به . [ا] شامان کردن کسی
 را . گشاده کردن دل . [ا] برف زده شدن .
 در برف شدن [ا] به برف رسیدن .
 [ا] اللج ما یطر . باز ایستادن آب جاه
 از لجه ما الیثر . [ا] غلظت یافتن [ا] در سنگاو شدن [ا]
 رسیدن جاه کن به گل . حتر حقی اللج .
 اثللال . [ا] [ع] رخته بر آوردن .
 [ا] باصلاح آوردن (زودنی) . سدانه کردن .
 [ا] فرمودن نیکو کردن خرابی (تاج المصادر) .
 گرفتن رخته و اصلاح کردن آن . اثلانث
 الیث اذا هارت باصلاحه . [ا] بسیار بشم شدن
 (زودنی) . بسیار نله گردیدن .
 اثلاب . [ا] و [ا] [ع] سناك
 و خاک ریزه . (صراح) . (مهذب الاسماء)
 خاک و سنگها . سنگرزها . (منتهی الأرب) .
 بقال علیه الاثلاب .
 اثلج . [ا] [ع] واحد اثل یعنی
 درخت شور گز [ا] منار خانه الخوازمزار .
 ساز و سامان . اثلج . (منتهی الأرب)
 [حسب] تحت در اثلج . طعن در حسب .
 [ا] حسن چیز . ج . اثلانث .
 اثلج . [ا] [ع] موضعی است غرب مدینه
 در شهر قیس بن الخطیم .
 و قه فی المسجد الحرام و ما
 یجلی من بهانه لها حلف

ارثی لاهواك غیر ذی کلب
 قد سلف من الاحشاء و اشرف
 بل است اهنی و اهل اثلج فی
 دار قریب بحدیث نخلند .
 در تفسیر آن چنین گفته اند و قاهر آنست
 که اسم ژنیست (معجم البلدان) . [ا] قریه
 است در جانب غربی بلاد بجامله يك
 فرسنگ . (معجم البلدان) . (مرصع)
 [موضعی است در بلاد هذیل .
 اثلجی . [ا] [ع] [ا] [ع] لره .
 اثلج . [ا] [ع] قنجد بری است بلت
 بر بری و آنرا بشدازی تخم حل آشوب
 گویند . برگه آن مسانه برگه ژنون
 باشد و پنجگشت همانست و آن بیشتر در
 گذارهای رودخانه روید . خوردن آن منی
 را خشک سازد و بعضی حب الفقه خوانند .
 (برهان قاطع) . علی بن حسین انصاری
 مشهور بجاهی زمین المطار در اختیارات
 بدیمی آرد . اثلج ارند است و سیسبان و
 سرسار و امین السراخین و سگنبویه و
 سجنبویه و اقبس [اغنس] و حب الفقه
 و طاهره و قطانفون و ذوخسه اوراق و
 یافرسی پنجگشت و لفلل بری و بشدازی
 تخم حل آشوب گویند و در کنار رودها
 روید و تخم آن گرم و خشکست در سیم
 انتهى . (۲)



حکیم مؤمن در تهیه آرد اثلج بر روی
 اسم پنجگشت است و بیونانی اقبس [اغنس]
 و بهمنی حاضر و باک . نبات او ما بین شجر
 و گیاه و در مواضع صلب بر آبها میروید .
 شاخهای او قوی و صلب و بر کش از بر شاخه
 ریزه آن و کم و تنگ بر و بر مر هر شاخه پنج
 دانه شبیه به پنج انگشت . چون بدست برآید
 بوی او در حضرت شبیه به سیاه و گلش
 سفید مایل به سرخی و از رقی نخش از
 فضل کوچکتر و سفید و بعضی سیاه و
 شاخ او را نمی نیست و مداومت تخم او
 قاطع تسل و کاسراه است . در دود گرم و
 خشک و گویند در سیم خشک است و بعضی

(۱) عبارت داود انصاری در تذکره این است : حکوئی من اثلج بهانه اذا سقی به الکیرت عشرة او زانه و نظیر صبیغ الاولاد
 راجع .
 Agnus castus - Vitex Agnus Castus . Petite Polvre. Poivre sauvage. Gaiffilier . (۲)

در دوام سرد و تر دانسته اند و بعضی در
 نوم سرد و در اول خنک میلانند و
 با قوه نایضه و محلول منطف و منقب و مدبر
 میزند و تقش لطیف تر و پندهر سوم
 و مجلف منی و شکنده شیر و جهت گرفتن
 مار و هوام و سگ دیوانه و سده چکر و
 میوز و صاحب جنون و یا شراب جهت
 کشیدن حیض بنایت ملیب و ضاد او جهت
 تعلیل روم سوز و جراحت و اندوای
 عصب و درد پا و در دسر رطوبی و در می
 مثل قرانینس و نیرغس نایح و بدستور
 نظول مطبوع او در سر که بازوین زنون
 و طلاق او با آب جهت درد و شقاق مقده
 و حمول و بخور نمر و بر گکه او با من
 آن پودنه صهرانی جهت انداز حیض و
 جلوس در طایح او جهت رزم رحم مقده
 و مرهم او با کیره تازه و بر گکه رز جهت
 صلابه آستین و فروش کردن بر گکه او جهت
 کسر قوه پاه و گریز آیدن هوام مؤثر و
 بغور او نیز باعث گرفتن هوام میشود
 مضر کرده و مضع و مملش صمغ عربی
 و قمر شربش یک مثقال و گویته بدش
 در روزی او شفاست است و جهت عدد از
 بر گکه او سهول قوی و مبرمست و گویته
 تکیه سکرین بر چوب او و در تحت فراش
 گذاشتن مانع احتلام و قاطع نومذاست
 انتهى

اقلیم [ا ق ل] (ع) نعت است از نام بدنی
 شکسته کناره وانی پورخته شدن (منتهی -
 الأرب) . از وادی کناره شکسته و رخنه
 شده [ا ق ل] (تاج المصنوع) رخنه دار
 || ششیر و بزوه که در آن جرفه و رخته
 شود . [ا ق ل] (مروض) . دفع کن چون
 بزخاف نلم (یعنی ما) از قولن خیزد
 آقا . نلم خوانند یعنی رفته شده (المعجم
 فی معاییر اشعار المعجم) .

اقلیم [ا ق ل] نام موضعی است و آقا
 قلده نیز گویند . (منتهی الأرب) .

اقله [ا ق ل] (ع) دجوع به آنکه
 شود .

اقلیدم [ا ق ل] قریه است از ناحیه
 دشمنون بمصر . (معجم البلدان) . (مرصع)
اقلیغ . ترجمان الواریخ را اقلیغ
 (جانب طهران صفحه ۴۲۱) آمده .
 پادشاه اقلیغ را بنال تکین گویند . (۲)

اظم [ا] (ع) گناه . ذنب . دوز . بزوه
 جناح . معصیت . جرم . خطا . عیبان .

ناشایست . اسی . باغه . (منتهی الأرب) || قمار
 (منتهی الأرب) . از کازی که کردن آن
 ندر او باشد . (منتهی الأرب) . || آنچه
 که تخریز و اجتناب از آن شرعاً و طبعاً
 واجب باشد . (تعریضات) . چ . آظم .
اظم [ا] (ع) گناه کردن . (منتهی -
 الأرب) گناهکار . شدن بزوه مند شدن .
 (روزنی) .

اظم [ا] (ع) بزوه شدن بر کسی
 گناهکار شدن . آنکه اذنی کلاه
 گناهکار شمرده او را خدای در اینکار .
 (منتهی الأرب) .

اضعاف [ا ض ع] (ع) فروغ آمدن
 پر تندی . ابتداء . (منتهی الأرب) . بآب
 اندک آمدن . (تاج المصنوع) یعنی .

اضعاف [ا] (ع) نعی صحت کردن از
 بسیاری موال . میشود ساختن . [ضعیف
 شدن مرده از پس حوا میزند .

اضمار [ا] (ع) جمع الجمع سخن و راج
 نیر . (منتهی الأرب) . راج کمره .
 (زختری) .

اضمار [ا] (ع) میوه آوردن درخت .
 میوه دار شدن . میوه نازن . بار آوردن .
 بر آمدن میوه . میوه دار گشتن . (روزنی) .
 || بر آوردن میوه . || توانگر شدن .
 بسیار مان شدن . (تاج المصنوع) [ا] امار
 زید . گرد آمدن مسکه . مسکه بر آوردن
 شیر . (تاج المصنوع) . کره دادن شیر .

اضمال [ا] (ع) باقی گذاشتن چیزی بر او
 || بسیار مرشع شدن شیر . بسیار خامه و
 سرشع پش شیر . مرشع بستن این .

اضمان [ا] (ع) اسی و راج . اسی و
 راج . (منتهی الأرب) .

اضمان [ا] (ع) هشت شدن . (تاج -
 المصنوع) . هشت عدد گریبان . اسی و راج .
 (منتهی الأرب) . ا خداوند شران این
 شدن . یعنی آنکه نوهشت روز بگوید
 آب یابند . اسی و راج . (منتهی الأرب) .
 هشتم بآب آمدن اشتر . (تاج المصنوع) .
 || چه کردن مزاج . اسی و راج . بجا کرده
 مزاج او را و داد او را بجا آن و گفتند
 این که بیگانه .

اضمانا [ا ن] (ع) هشتاد و هشت
 است . [ا ن] (ع) هشتاد و هشت

اضمان [ا ن] نام موضعی است .
 (منتهی الأرب) . واحد هشتم میوه نیز
 آمده است .

اضمان [ا ن] موضعی است (معجم -
 البلدان) . (مرصع) .

اضمان [ا ن] و [ا ن] و [ا ن]
 سنگ سزوم . (منتهی الأرب) . و آن سنگی
 است که از مغرب و نیز از اصفهان آرد و
 بهترین آن سنگ سزوم اصفهانست .
 سزوم سغانان . (داد ضریر اصفهانی) .

کحل اصفهانی . کحوی . خطاط (۲) .

سزوم سنگ . حجر الکحل . سنگ نوبیا .

زنگک (۲) . سزوم (مذهب الاسما) .

کحل اسود (نخبة الدهر) . آنتیپون . (۴)

حکیم مؤمن در تحفه آرد . اینه را
 بقارسی سزوم نامند . سنگی است میانه و
 با رصاصیت و اهل اکسیرا اعتقاد است
 که چون چند روز با مایون سبک نماید
 قلمی خوبی میشود بهترین اصفهانی است
 که از نوعی تهبانه خیزد . در دوم سرد
 و در سیم خشک و گویند در چهارم ششاد است
 و در آت در جات در او اختلاف نموده اند .

فاض و مجلف قوی و با قوه سفید و قاطع
 جریان خون از جمیع اعضا و مقوی اعصاب
 و منفی حرک زخمها و گوشت زاید و جهت
 تقویت باصره و حفظ صحت چشم و رفع
 حرارت و وطوبت و قروح و اندام آن
 و التیام سایر قروح اعضا و با اندک مشک
 مقوی باصره بچان و حمول او جهت قطع
 جریان حیض و خروج مقده و ضاد از
 و ریثانی و نصف سر جهت قطع رطاف
 که از صلب دماغ باشد و با بیه تله جهت
 سرخشگی آتش و با روغنها چون پدیش
 طلا کنند جهت کشش و رفع قمل و فرود
 او جهت حرارت از و قطع خون او و
 قروح زکمر و نصیه و طایفه غریبه چشم
 بنایت ملید و حرق او که با بیه سرشته
 بر آتش گذاشته باشند تا سفید و رنگشته
 بسوزد تطیف بر و مقبول او الطف است
 و ب سروازد و سر کین حرقه وون و شکر
 جهت ششویه و پیش چشم بجز آب و باخضر
 و ساق جهت دعه و حرب بدستور بجز
 است و مضر شش و مقامن و خوردن او
 قابل است بدش آبار و مصلحتش شکر
 و گشرا . انتهى .

مؤلف اختراوات بدیمی آرد : اینه سنگ
 سزوم . آقا پروقن گناه حرب کنند و
 بسوزانند تا اینه نطفی (۵) میانه که در
 آن باشد بسوزد پس یابند و بکار برند
 و طبیعت آن سرد است در اول و خشک

(۱) Eau numéraire
 (۲) سزوم سنگ است آنکه که از وی
 (۳) Antimoine .

(۲) خطاط . [ع] سزوم سنگ است آنکه که از وی خال نهند بر دخیار زمین را .
 ابروان و خط پشت لب بالا را رنگین تر کنند .
 (۵) در بعض نسخهها نطفی .

است در دوام و گویند سرد و خشک است در نوبت اگر به چشم بکشد آب رفتن از چشم باز دارد و صحت چشم نگاه دارد و گوشت زیاده بخورد و اگر پایه بر سوشکی آتش طلا کنند نافع بود و اگر همچنان صوفه بر جراحت تازه پراکنند سود دهد اما چون نیک شود اثر میبایست بماند و همچنین ریش قضیب و اعضائی که مزاج وی بخشکی گراید و توانس گویند چون باقلیبیا و عمل کف گرفته رفیق در چشم کنند صداع را زایل کند باید که در جانب مصدع کشد و اگر زن بخود برگیرد حیض باز دارد و اگر در پیشی دهنه خوبی که از غشاء دماغ آید باز دارد و بدوی آبار است و وی مضر بود پیش و مصدع وی شکر و کثیرا بود. انتهى .

اثنی عشر . [اِثْنَيْ عَشَرَ] (ع) بر آب بنفشه می‌ماند فروه آمدن . بر آفتاب و سول اقامت افکنند . اثنی عشر .

اثنی عشر . [اِثْنَيْ عَشَرَ] (ع) بر میوه تر . میوه دارتر . || سوره معتز .

اثنی عشر . [اِثْنَيْ عَشَرَ] حجج . آتیر .

اثنی عشر . [اِثْنَيْ عَشَرَ] حج . آتین .

اثنی عشر . [اِثْنَيْ عَشَرَ] (ع) فربه گردیدن . فربه شدن .

اثنی عشر . [اِثْنَيْ عَشَرَ] رح . آتیه . وین . بنها .

اثنی عشر [اِثْنَيْ عَشَرَ] ج بنی . ناه . لاه . نوره .

گشت‌های وادی . گشت‌های کوه . نورد های نامه . شکسته‌ها (و طواط) . میانه عا .

اثنی عشر . در خلاص . در میان . در حیث و انتظار میکردم تا مگر در ابتدای محاورب از بوکده زیاد . (کلیله و دمنه) .

آن بسمع اوز سانیدند که ... (کلیله و دمنه) . از صائب حکه در این اثنی عشر نمود . (بیهقی) . در اثنی عشر این حال مردی بر خاست

از دیار عراق که با شجره طویان انساب میکرد . . . (نزهت‌المنی) . چون کوه صحرای از علف خالی شد کوح فرمود و در اثنی عشر آن رکن المین خود شاه برادر خود

شهنشاه را . . . (جوهی) . او . . . در اثنی عشر این صحت نسببری می‌اندیشید .

(کلیله و دمنه) . در اثنی عشر اثنی عشر فقیه تانم . . . که از اسدات فقهاء حنرب و افراد

علماء دولت بیزیت هنر و مزید خرید مسنی است . . . (کلیله) . و در اثنی عشر سخن خوبی می‌فرمود . (کلیله) . و در اثنی عشر و صاب

در خوش مهدی را می‌گفت (کلیله) .

آجر ریش . به سنی کلاه‌های دوباره . آروزهای

دوشنبه || مهترهای دوم در مهتری . (منتهی) .
اثنی عشر (الأرب) || اثنی عشر اثنان دوم مرد . (منتهی الأرب) .
اثنی عشر [اِثْنَيْ عَشَرَ] (ع) ستودن . ثنا گفتن (ناج) .
اثنی عشر (المصادر) . اثنی عشر . (منتهی الأرب) .
اثنی عشر (الاصول) جهان و شعراء عصر میانهها نموده و در اثنی عشر و اطراف دو فصاید پرداخته . (ترجمه یبسی) . || در سال ششم در آمدن (شتر) . اثنی عشر . (منتهی الأرب) .
اثنی عشر (ع) دوم سخن دیگر را . يقال هذا واحد فائده ای کن فائده . (منتهی الأرب) .

اثنی عشر . [اِثْنَيْ عَشَرَ] (ع) دو تا گردیدن . اثنی عشر . || باز گردیدن .

اثنی عشر . بیوانی ترکیب خاصی است که تخریب آن منقذ الامراض است . (ندکرة داود شریز انطاکی) . رجوع به اثنی عشر شود .

اثنی عشر . [اِثْنَيْ عَشَرَ] (ع) دوازده . || اثنی عشر . دوازده امام شیعیان .

اثنی عشر الفاء . [اِثْنَيْ عَشَرَ] (ع) دوازده هزار .

اثنی عشری . [اِثْنَيْ عَشَرَ] (ع) منسوب به اثنی عشر . || نام یکی از امعه تغاق و آن معنی است متصل به بن معده دارای

بعانه که آرا بواب نامند و از آن روی آنرا اش هتری گویند حکه طول آن پانزده دوازده انگشت منضمه صاحب آن میباشد . مؤلف کشف اصطلاحات الفنون

گویند در اصطلاح پزشکان اسم روده است که بقر منضمه متصل دارد . و آنرا دهانه است که به نفوی معده واقع شده . و آنرا بواب

(دریان) خوانند . (۱) فضلات معدرا از دهانه از معده بسوی روده دفع کنند .

این روده در مقابل مری جای دارد . و مری برای دخول غذا در معده آفریده

شده این روده برای خروج فضلات از معده است و وجه سمیه آن با اثنی عشری است

که درازای آن بجزان قطر دوازده انگشت آرد پس که در جانب یکدیگر قرار گرفته

باشد چنانچه در بحر الجواهر بیان شده . ابروح و کواکب دوازده گانه را هم بدین

نام خوانند . و نزد منجمان اسم قناریت از دوازده اقسام یکه برج . و آن خنایست که

هر برجی را بدوازده قسمت کرده اند . هر قسمی دوازده ونیم باشد پس قسم اول

بهر صاحب یت بود و قسم دوم بهر صاحب بروج دوم که بمنزله آن برج باشد هفتین

بدوازده برج داده شود . این در شجره گویند . و اینرا در سارسی دوازده بهره

گویند . || اثنی عشر دوازده امامی .

اثنی عشریان . [اِثْنَيْ عَشَرَ] (ع) . اثنی عشریان پیروئی دوازدهیم آرد .

اثنی عشریات چیست . نیم شش یک برج است چون برج را بدوازده قسمت کنی

راست تا هر یکی دوازده ونیم باشد . و هر یکی را خداوند است . اما بهر برجی

تعیین اثنی عشریه خداوند برج راست و دوم خداوند دوم برج را و سیوم سیوم

و همچنین تا آخر برج . و از هر آنک ضرب آسانتر است از قسمت بود حکه

کسی را دوازدهها و دویسمگان افکنند دوازده آید وضاه که اندر او کسرنیده

است مردمان آسان کردن این شمردن را گفته که بنگر از اول برج تا بدان درجه

دقیقه که اثنی عشریت او خواهی و اثنی عشر دوازده ضرب کن و آنچه کرده آید سیگان (۲) بیفکن

و هر برجی داسی گیر و اثنی عشر از آن برج کن که اندر او اثنی عشریت خواهی و بقولی ابروح

عمیرو . پس آن برج که بدو دسی و او را سی درجه نداری خداوندش خداوند

اثنی عشریت آن درجه است که خواستی و این چیزی است که همه رومیان و هم هندوان

بر او اتفاق کردند . رجوع به اثنی عشری و طهران صفحه ۴۱۶ - ۴۱۷ شود .

اثنی عشریه . [اِثْنَيْ عَشَرَ] (ع) غرضه بزوک شیهه که قائل امامت اثنی عشر

وقیبت امام امهدی عوازمین اله باشند . شیعه دوازده امامی . جعفری . || بیوت اثنی

عشریه . تقسیم هر برج است بر دوازده قسمت و انتساب هر قسمت بگو کبی و آنرا

بطارسی دوازده بهره گویند . بوضیح آنکه زائجه فلکی را دوازده خانه است که

هر یک منسوب باموری و دلیل بر مقصدی است و بروج در این خانه جای گیرند و

این تقسیم دوازده گانه از حیت سعادت و نعوست و بد کبر و نایب است . (احکام نجوم) .

اثنان . [اِثْنَان] (ع) (در حالت رفعی) . دو . دو مرد . (مذهب الاسماء) . ج . آت . ||

روژ دوشنبه . ج . آتین .

اثنان . [اِثْنَان] (ع) کهنه گردیدن . این . اثنان . (منتهی الأرب) .

اثنان . [اِثْنَان] (ع) موضوعی است در شام . (معجم البلدان) . (مراصد) .

اثنان و عشرون . [اِثْنَان وَعَشْرُونَ] (ع) بست و دو .

اثنان و عشرون الفاء . [اِثْنَان وَعَشْرُونَ] (ع) بیست و دو هزار .

اثنی عشره . [اِثْنَيْ عَشَرَ] (ع) دوازده .
اثنان . [اِثْنَان] (ع) (در حالت رفعی) . دو . || دوزن . (انسب اثنان) . || (مذهب الاسماء) .

(۱) Duodénium.

(۲) سی سی .

انجیر . [ا ن ج] (ع) (در حالت نسبی و جزئی) در . [ا ن ج] .
انجیری . [ا ن ج ی] (ع) آنکه پیوسته آنها خوشه‌ها را روزه طرد .
انجه . [ا ن] (ع) درختان موز که البره و با هم پیچیده باشد . ج . آنج .
انجی . [ا ن ج ی] (ع) منسوب به افسان و اتعاش در صورتیکه تکلم باشد . (منتهی-الآرب) .
انجین . [ا ن] (ع) (در حالت نصب و جزئی) در . دومرد . [ا ن] انجین . دومین از دین ، ثانی تلوی .
انجینا . [ا ن] (ع) دونه شدن . [ا ن] باز گردیدن .
انجینیت . [ا ن ج ی] (ع) دوگانگی .
انجیلین به انجینیت ، نویسنده ، مؤلف کتاب اصطلاحات آورده بودن طبیعت است که مدارنیت دووحدت باشد و مقابل آن ، بودن طبیعت است که دارنده وحدت یگانه و با دارای وحدتهای بسیار باشد و مراد از دووحدت آنست که هر وحدت بتأثیر وحدت دیگر باشد . و بعضی از مشکلان گفته‌اند که هر دو شئی ممکن است که دریاژه از مواد مناسبت یکدیگر نباشند . و شرح این سخن جز ذکر معنی کلمه بتأثیر نیاید .
انجیه . [ا ن ج ی] (ع) شایها .
انجوه . [ا ن] (ع) تمامی و سخن چینی کسی کردن پیش سلطان زمان است پیش سلطان باشد یا پیش دیگری ، انجوه به و غیره . (منتهی الآرب) ، مخازی کردن ، غمز کردن ، (زوزنی) . [ا ن] . آبی . ۱۰ ثابۃ .
انجوا . [ا ن] (ع) موضعی است در شهر سوی عبدالقیس . (معجم البلدان) .
انجواء . [ا ن] (ع) فرود آمدن ، توی بالک . (منتهی الآرب) کبر مانع . (منتهی-الآرب) . مقیم شدن . (تاج المصادر) . ملازم قامت گردانیدن کسی را . (منتهی-الآرب) . مقیم گردانیدن . (تاج المصادر) . [ا ن] .
انجواب . [ا ن] (ع) بازآش دانه . (سهر الآرب) [ا ن] برآش گردانیدن حوض امانۃ . (منتهی الآرب) .
انجواب . [ا ن] (ع) و تاجیه ، ایوان خرابان قدیم و جدید فرموده است که کثرت

کردند و اینها جواهر و نفوس و انواب آماده و صنعت آن مهم و تقسیم آن برای و صواب دید . . . (جوینی) .
 بسته نیست پیرم تو گر فلک مازد
 ز بر گنجا دینار و زایر ما انواب .
 (محمود سعد) .
انجان طاهر از انواب ، یعنی پاک است از هوب . عقیق است .
انجوان . [ا ن] (ع) نوز . گاوین نر .
انجعی برای بر گنجا کزینو (منتهی الآرب) (۱)
انجوار . [ا ن] (ع) است در جانب سته الاپوق که در قسمت سفلی و تمدات است و حازمی گفته که آن ریگزار است در بلاد عبداللہ بن عثمان . (معجم البلدان) . (مرصع الاطلاع) .
انجوب . [ا ن] (ع) چوب .
انجوب . [ا ن] (ع) این ازهر ، انجوبی چناب ، شوهر قیلة بنت خرمه صحابه . این ماکولا ذکر او آورده است . (تاج العروس) .
انجوب . [ا ن] (ع) این جنبه (۳) از اروان دیک اینض است و گفته‌اند از صحبه است و صحیح نیست . عبدالقیس این قانع در معجم خویش از او روایت کرده است . (تاج العروس) .
انجوش . [ا ن] (ع) انجوه سخن و پیشین باهم چنانکه گیاه . [ا ن] کلان سرین شدن .
انجور . [ا ن] (ع) آنر و ج . [ا ن] (ع) آنر و ج .
انجور . [ا ن] (ع) موصل پیش از سحبه بدین نام آنور و بغوی آنور نامیده میشد . [ا ن] (گفته‌اند اسم همه غرذ انجوریه) و قرب سلابه است و سلابیه شهر کی است در مشرق موصل و میان آن دو تقریباً یک فرسنگ است و آن شهر است خراب و بیاب که آنرا آنور گویند و خره بنام آن مسمی گردیده است . (معجم البلدان) . (مرصع) .
انجورا . [ا ن] (ع) رجوع به آشور شود .
انجول . [ا ن] (ع) بن کرمن ، استوار شدن . (منتهی الآرب) .
انجول . [ا ن] (ع) دیوانه (زوزنی) .
انجوق . [ا ن] (ع) کب خرب ، کب خرب ، است کار . [ا ن] (ع) است رو . [ا ن] (ع) نیکو نروان . (ع) .
انجول . [ا ن] (ع) (منتهی الآرب) .
انجول . [ا ن] (ع) آنور ، خوشان شود کز .
انجول . [ا ن] (ع) موضعی است در خوزستان

که ذکر آن در فتوح اسلام آمده است . (معجم البلدان) . (مرصع) .
انجولال . [ا ن] (ع) انجول کریمین گویند . (نوعی جنون و مرض است در گویند که تنها چرا کند) .
انجولوجیا . از یونانی (ش) [ا ن] (ع) کسی ، یعنی انجیات میبارد . نام کتابی از غنوخینس (۵) که نزد مسلمین معروف به شیخ البونانی است و آن شامل کتاب چهارم ناسم سوعات (۶) است و پیش از قدها ، بتعلق این کتاب را به ارسطو نسبت کرده اند (۷) **انجوم** . [ا ن] (ع) گناهکار . انیم . [ا ن] (ع) دروغگوی ، دروغزن ، (مهلبه الاسماء) .
انجیاء . [ا ن] (ع) نوری .
انجی . [ا ن] (ع) سخن سببی کردن ، (تاج المصادر) . سخن چینی و تمامی پیش سلطان یا امام است پیش سلطان ، باشد یا پیش دیگری ، سخن کردن . (زوزنی) . سعی . و شاید .
انجیب . [ا ن] (ع) آبی است شرد در رمل - الضاحی غزویان زمان در جانب سلمسی (یکی از حد کوه) . (معجم البلدان) . (مرصع) .
انجیبج . [ا ن] (ع) مصغر انجج .
انجیب . [ا ن] (ع) انجوه و درهم بیجیه . (کیا) . [ا ن] کلان سرین . [ا ن] موی بسیار درهم بیجیه ؛ قزیر . عظیمه شعر انجیب ای قزیر طول (تاج العروس) .
 و كان ذلك الكتاب مقدمه لغنون النجوم والانتاجات من النجوم والحدید والفضة الانجیب - (۸)
 ج . انجیب . انجیب .
انجیلما . [ا ن] (ع) مطی است بازار هکله (معجم البلدان) . (مرصع) .
انجیلده . [ا ن] (ع) موضعی است در بلاد قضایه بشام و آنرا انجیده نیز گفته‌اند . (معجم البلدان) . (مرصع) .
انجیر . [ا ن] (ع) ایونانی [ا ن] (ع) و لاطینی ای [ا ن] (ع) کر که در که بالای کره هواست . قلعه الدنیا ، فک الاطلاق (شموری بنقل از محمودی) . سابی رقیق و شکله بیرون ، که صنق عقیده قدما قدما قندی قزوق هوای کره زمین را فر کرده است . [ا ن] (ع) .
 و جرم خرمه است از برخت او
 اگر بود بری جرم تا امر ما
 سوزی .
 آب او آتش از اندر انگیز . نظامی .

(۱) نقطه . کشت . قروت . (۲) رنگ پسینی رمل حرمت و رنگاراد فارسی است .
 پس با کشته را که در . [ا ن] (ع) . (۳) در منتهی الآرب عبیه . (۴) برتر .
 (۵) ابن عربی ، در دانشهای منطوقه که منجمه مولفه است .
 (۶) Les Encyclopedes . (۷) Théologie d' Aristote .
 (۸) Échei . (۹) Aellier . (۱۰) Aéthür . (۱۱) Éthoi .
 کلمه اوسانی آنر star و کلمه بهوی atui در معجم و کلمه بهی است .

خاقان حرم و آذربکشی اؤسرائیر
 وزنتک مدح گفتن خفاش وارهان.
 . . . (۱) ارباب فضل اثر را در شاعری
 مسلم میدارند و بعضی را مدحا آن است
 که سخن آن بر سخن شاقانی و انوری
 فضل دارد و بعضی این دعوی را مسلم نمی
 دارند. انصاف آنست که هر یک از این سه
 فاضل را شبیه ایست که دیگر را نیست.
 اثر سخن را نماندندانه میگویند و انوری
 سلیقه سخن را خوبتر رعایت میکنند و
 شاقانی از طعنان و لفظ بر همه فضل
 دارد . . .

و نیز دولتنامه (صفحه ۸۰) آورد که:
 فاضل زمان خود ابر الدین اشبکی
 رحمة الله تعالی علیه معاصر شاقانی بوده و از
 دیار فرغانه بر کسان پارزوی مشامره
 شاقانی آمنتك ملك شروان کرد. در راه
 بخدمت سلطان السلاطین ارسلان بن طغرل
 بیوست و ارسلان بن طغرل او را تربیت کلی
 کرد و آنچه همواره مدارش شاقانی می بود
 سخن خود را بر سخن شاقانی مقدم می داشت
 این قطعه را شاقانی نزد اثر فرستاد بدین
 دستور، مثله در قافله:

فر و خریطه کش خامه بیان منست
 سخن جنبه بر خاطر و بیان منست
 مگردگار که دور زمان بدید آورده
 که دور دور منست و زمان منست
 نم که بوسه بدهم بقسط سال سخن
 که بی زبان گرسنه دلان زبان منست
 شرق و غرب روه نامه ضجیم از آنک
 کبوتر فکسی یکت رایگان منست
 ز ترخانی هر ابلهی ترسم از آنک
 هنوز بدهم است آنکه هم قران منست
 شم روح معانی بیبر شعرا

که معجز سخن امروز در بیان منست
 ولی که صاحب قدح منی اگر روزی
 بغیر کشته شوی این شرف هم آن منست (۲)
 ابرالدین این قطعه در جواب فرستاد:

گرد گشای سخن خامه توان منست
 خزینه دار روان خاطر روان منست
 کشید زین من این دیرة هلال کتاب
 از آنکه شهر روح القدس جان منست
 کنار آستی جان جو بحر پر در شد
 که در ولایت منی گدای کان منست
 من ارسلان بی ملک فتاحتم زین روی
 جهان قصر و خان صدیک جهان منست
 کمان من نکشده دست و بازوی شروان
 که تیر بخر یک اندازی از کمان منست
 نه من قرین وجود؟ سغه بود گفتن
 هنوز بدهم است آنکه هم قران منست
 زمان زمان زمین گستر خرد بخش است
 محال باشد گفتن زمان زمان منست

و گر زبان هنرمی سر آید این دعوی
 بحکم عقل سچل میکنم که آن منست.
 و بیان اثر و خاقانی معارضات بسیار است
 هر دو فاضل و دانشمند و خوشگوی بوده اند.
 و هم دولتنامه جوهری زرگر شاگرد ادیب
 سایر را از اثران اثر می شمارد (تذکره
 الشعراء صفحه ۱۱۸).

هدایت در مجمع النعمان (جلد اول صفحه
 ۱۰۲) آورده است که: «گویند سبب ارادت
 و اخلاص و خدمت جناب شیخ نجم الدین الکبری
 بمقامات عالی رسیده با نژاد و انقطاع در
 خلخال سکونت گزید تا رحمت یافت و کان
 ذلك فی سنة ۵۶۲ هـ دیوانش دیده شد.»
 آقای بدیع الزمان در سخن و سخنوران
 (جلد دوم صفحه ۱۸۷) میگوید نام
 بالقب وی ابرالدین (۳) است که عواشعار
 خود و معاصرش بیشتر احناف و مخالفانیه (۴)
 استعمال شده و اگر هم نامی جز این داشته بهیچ
 روی در اشعار و کتب تذکره یاد نشده و این
 مبرسانه که وی هم بزمان خود بنام ابر
 اشعار یافته است. اخسیکی نسبت است
 به اشبکی (۵) از محال فرغانه که در آنجا
 متولد گردیده و گاهی هم تنها بهین
 نسبت (۵) خود را اشاعرا ساند و نیز خویش
 را با عنوان رکبیب یعنی ابر اخسیکی (۶)
 یاد میکند.

اثر الدین شاعری و زبده طبع و شاعری
 متین است مایه طبیعی و استعداد اصلی او
 باستقبال اقبال مانند شعراء نامور قرن ششم
 بوده و از هیچ یک پایه فروتر نداشته چنانکه
 نظریات لفظی و معنوی او که در حد خود
 بسیار است گواهی میدهد ولی تمایل او
 بتقلید دیگران که طبع بلندش را یاری بند
 کرده و سیر فکر و تصور او را محدود ساخته
 ویرا از حربه نفیستین در نتیجه، فروتر
 آورده و آنقدر توانای گرم رو که چون
 آفتاب جهان تاب ممکن بود شعرا یانی عالم ادب
 را بنور خود فرا گیرد در مدار تقلید محدود
 گردیده و تنها پیر تو دیگران نور پاشی
 میکند.

او در این روش مانند کسی است که
 بتقلید طبیعت شاخه گلی از کافله رنگین
 بیاراید بایسگری از قز بسازد چنانکه مردم
 از که و مدهات صنع و جیره دمسی او را
 تصدیق کنند و با ستایش مسلم دارند لیکن
 از آن شاخه گل بوی نشنوند و طراوت نبینند
 ابرالدین همان استاد چاپکده است که
 با کمال مهارت سبک سنائی و انوری را
 تقلید میکند ولی آن روح و ملاحظه که در
 سخن سنائی و انوری است در اشعار او
 موجود نیست و او اگر چه بانوری نمی رسد
 (۷) میتوان او را یکی از مقلدان خوب
 انوری شمرد.

چند قصیده هم بطریقاً خاقانی سروده و از
 عهده بر آمده او خود را (۸) از خاقانی
 بر سر میداند و این گفته از انصاف دور است.
 اشعار ابرالدین گذشته از تأثیر معاصرین
 از فنون لفظی بلاغت هم متأثر است و
 گویا او را بر طایقت خوانند این فن میل و اثر
 بوده چنانکه آثار آن در اکثر اشعار وی
 ملاحظه و بسیاری هم از آیات وی بجهت
 بلاغت پسندیده (۹) و رائق است چنانکه

(۱) دولتنامه سبب قصیده از اثر آورده
 که مدح معبد ایله گز است و اثر مدح قزل ارسلان است و ایشان هر دو برادرند. (۲)
 و مجمع النعمان جلد اول چاپ طهران صفحه ۱۰۲ (۳) گویند خاقان آرزو طبع و آرزو سراندر
 و زنتک مدح گفتن خفاش وارهان. (۴) اخسیکی یا اشبکی فعیلاً
 اسبه قرطانه است. رجوع شود به مجمع المندان جلد اول طبع مصر صفحه ۱۵۰ و امتیاز داری در مدح حضرت اعلی
 ذکر کرده است. (در جوخه اخسیک در عهد لغت نامه شود). (۵) گویند اخسیکی که دست عدول از مدحت او سرشت طیب
 (۶) گویند آنم که بر او روز بد رنگ داریم حاجت مردم نمندانم که کیم چون بر میدی با و کایم که کیم سلطان سخن ابر اخسیکی
 و نیز در راجع انصاف چاپ بیمن صفحه ۴۰۶ و ۳۲۷ و این الا ایات چند دوم چاپ بیمن ۲۳۳ و ۲۳۴ نام وی بهین طرفی آمده است.
 (۷) و این معنی از مقایسه قصیده است که در جواب انوری ساخته بطور می یوسد. (۸) گویند
 با نر خوری خجالت جرجون کند حاک خاقانی شاگرد خاقان شعر خوان. (۹) مایه.

اگر بدهد این باز که بیامده
 شعاع لبت بیجاست و چشم سبیره تک
 خاقانی شاگرد خاقان شعر خوان. (۹) مایه
 بعد از آنکه معرهای جعل بر مصر
 شعاع لبت بیجاست و چشم سبیره تک

بواسطه همین تکلف قسمتی از آنها پیچیده
 (۱) وسعت و کتابات و تشبیهات آن خلاف
 قریح و نادر پذیر میباشد .
 همچنان اطلاعات او از ریاضی و فلسفه که
 میتوان گفت در قسمت اکثر استخوان بندی
 ادبیات قرن ششم را تشکیل میدهد در فکر
 وی تأثیر بلیغ داشته و لازم لاینفک اوست
 و همیشه با وی همراه است تا بدانجهت که
 در تصویر و وصف مناظر طبیعی و مظاهر
 عشق هم دست اذوقتهای فلسفی نکشیده
 و بر خلاف مزبویه و متعلق شعرا که باید بواسطه
 حسن تصویر شنونده گان را به عالم خویش
 وارد کنند تا مانند شاعر یا نویسنده بهره
 برند یا نتیجه گیرند او بجهت گفت فکر
 و صنعتهای ادبی خواننده را بجهت عجب
 می افکند و از اصل موضوع چندین مرحله
 دور میسازد ، درصورتی که اگر چه اثر سخن
 خود را تالی وحی مساوی می پندارد

و انصاف آنست که طبع و فکر او تواناست
 و بیشتر اشعار وی متین و محکم است و
 ترکیبات تازه بسیار دارد ولی هم محکم
 انصاف و عدالت دلبستگی و فریفتگی
 نسبت بهتون بلاغت و معانی پارایک ویرا
 از کمال و مرتبه بندتری که ممکن بود
 بدان دست یابد باز داشته و چندانکه
 اجمارش قوی و جزیل است رونق و آب
 و لغافت نوق ندارد .
 بعضی از تذکره نویسان (۲) نوشته اند که
 او مرید نجم الدین محمد بن عمر خرقی
 معروف بنجم الدین کبری مشهور سنه ۶۱۸
 بوده و ظاهر آ این سخن (۳) احمی ندارد
 سلاطین معاصر - ۹ - رکن الدین ارسلان بن
 طغرل (۵۵۵ - ۵۷۱) پیش از اینکه وی
 سلطنت رسد ظاهر آ اثر بواسطه انقلاب (۴)
 خراسان بر اثر فتنه غزان و اختلاف امرای
 سنجری و ابی جلال شدن شهر هراسناک گریخته

بود و هنگام آنکه ارسلان بن طغرل بیابان
 شمس الدین ایلدگر پادشاه ملک همدان
 آمد و بنصت اشیت اثر قصیده (۵) در
 تهنیت وی سرود و شعر او پسندیده (۶)
 خاطر شاه افتاد و او را نزدیکی ساخت و
 بر کشید وصلت بغشید لیکن شاه دشمنان
 قوی داشت و گاهی باخدا و زمانی پری
 بیخاست و هوازه گوش فرا شعر نمیتوانست
 داد و اثر بی از پری وصلت من مانند دشمنان (۷)
 طعنه میزدند و اثر شکایت بشاه می برد و
 شاید سود نمیداد تاچار عزیمت سفر کرد
 و نزدیک دوسال (۸) از سلطان خود بود .
 تا پاردیگر گویند (۹) سال ۶۹۰ با ارسلان
 راه یافت چنانکه بدین سفر و بازگشت در
 قصائد خویش اشاره میکند . اوقاتی که
 او در همدان بود بزرگان دولت و رئیس
 علویان (۱۰) همدان یعنی قهر الدین علاء -
 الدوله هر پشامرا نیز می ستود و تنها شاعر
 خاص شاه نبود .

- (۱) چنانکه این بیت « مباد اگر تکند سعی باد رحمت تو / سفینه صل بنده حکمی رسد بکنار » که قرض او این است اگر باد رحمت تو سعی نکند و این مباد که نکند و تقدیم جمله دهائی و حلفه متعلق فعل اگر چه بر اصول بلاغت است ولی معنی بیت را دور کرده است و مانند این بیت « زهی رکیسه دمهاش گوش را مایه / زهی بخاک قدمهاش دیده را سوگند » کبریه دمها کتایه از دمعان و می ناپسته و در کتایه از دبین مناسبتر است و مثل « جو بر زبان ولی میروی همه شهنی / جو بر دماغ صدو میزنی همه پشگی » تشبیه مملوح به بشنگ یا هجو مناسبتر و خلاف قرض است . (۲) آتشکده - مجمع الفصحاء جلد اول چاپ تهران صفحه ۱۰۲
- (۳) چه نجم الدین مرید آمار باسر و اساهیل قهری بوده و این هر دو از مریدان ابوالنجیب عبدالقاهر سهروردی بوده اند و او در سنه ۵۶۴ وفات یافته و ابوالدین هم بگفته مؤلف آتشکده در سنه ۶۵۲ و بر روایت مجمع الفصحاء در سنه ۶۶۴ در گفته و مسلم است که نجم الدین سال ۶۱۸ در واقعه خوارزم و هجوم متول بقتل رسیده و در آن موقع ۶۰ سال داشته و بنا بر این در موقع وفات انبرانا بالغ یا هنوز پرتائی اندک سال بوده و در ملوک قدم میزد و صلاحیت ارشاد نداشته است . (۴) گویند ۲
- بنده گریز بیست از وحشت خراسان / چون از چماق ترکان اموال خورده هائل ، و اینکه دولتشاه گویند که او بقصد معارضه خاقانی از خراسان عزیمت کرد و در راه بخدمت ارسلان رسید گذشته از اینکه خلاک صفت است با گذار خود اثر هم موافق نیست .
- (۵) مطلع آن چنینست : بفراتحت وایت حق بر تافت زری باطل / ابی ارسلان نانی شاه ارسلان مختار .
- (۶) داد قریب خسرو اعظم مرا / بر گویند از جمله عالم مرا / چون ملک بر عرش گردان کرد جای / رای سلطنتان بنی آدم مرا / عقل کل در ما برای غیب داشت / بر طویل مدح او مجرم مرا / اقیامت پرده احسان او / کرد سنواری ز چشم عم مرا
- (۷) گویند ، خراسان شمر که خود را عدال من شمرند / نهفته اند باقر سران بی افسار / مرا جو بر رهشان اوقتم پیاده جو آب / شکن دهند بدان چند ازک رهوار / دگر بطلعه بی جا حکمی بناندم / که اطلس و قهشب نیست جامه و دستار .
- (۸) گویند « قرب دوسال شد که نه بر حسب آرزو / دورم از این جناب خجسته باظطرار . (۹) در ضمن قصیده ای که از آن گشت خود سخن میراند بر رخ ارسلان وصفت او اشاره میکند و حدوث بیماری وی سال ۶۶۹ بوده است در جوع شود بر احوال الصدور چاپ اردن صفحه ۲۹۹ .
- (۱۰) علویان همدان که در قرن ششم شهرت و قدرتی عظیم داشتند از مرزندان امام حسن (ع) بودند و در قرن پنجم و چهارم نیز در همدان حرمت و حدیثی بدست آورده بودند چنانکه صاحب این عباد دختر خود را ابوالحسن علی بن حسین حسنی همدانی تزویج کرد و ابوعاشم زید الحسینی از افراد مشهور این خاندانست که از جانب مادر نسب وی صاحب بن عباد می پیوست . او مدت ۴۷ سال یعنی از سنه ۴۵۵ تا سال ۵۰۲ که دو گذشت با کمال قوت در همدان زندگی میکرد و خواسته بشمار گرد کرده بود چنانکه بر کبارق صد هزار دینار از وی گرفت (ابن الاثیر حواصث سنه ۴۹۴) و سلطان محمد بن ملکشاه نیز مقصده هزار دینار از خزانه شخصی خود پرداخت و پس از وفات وی سلطان محمد دو بیست و پنجاه هزار دینار دیگر از پادشاهان اویسانند (تخصیر تاریخ السلاجقه طبع مصر ص ۸۹-۹۳) و هم علاء الدوله که بدست یکی از اعوان ابوالقاسم در گزینی وزیر محمود بن محمد (۵۱۱ - ۵۲۵) در حدود سنه ۵۲۰ بقتل رسیده از همین خاندان و رئیس همدان بوده است . دیگر قهرانیون بن ابی هاشم است که از جانب طغرل بن محمود پس از پرداخت بیست هزار دینار در سنه ۵۲۶ ریاست همدان یافت دیگر اچ اندین در شاه بن علاء اندونه که از بزرگان و معاصر حشر بن محمد بود .
- دیگر از مشهوران این خاندان قهر الدین علاء الدوله عربشاه است که در اواسط قرن (۶) تئود بسیار بهم رسانیده بود و ارسلان بن طغرل خواهر او را بزنی گرفت و آخر الامر بدست طغرل بن ارسلان کشته شد ۵۸۴ همدان قهر الدین عربشاه است که در الدین در مدح وی چندین قصیده بنظم آورده و او را شاه همدان میخواند . هر الدین خسرو شاه بن علاء الدوله عربشاه هم از این خاندان و از مجدحان اثر است و از احوال الصدور بر می آید که خسرو شاه در زمان تألیف آن کتاب یعنی سال ۵۹۹ همدان در حیات بوده ولی لقب وی در آن کتاب قهر الدین است و گویند این لقب پس از قتل پدر بوی داده اند و در زمان پدر عبدالعزیز لقب داشته و همدان که سال ۵۹۲ بدست دیاجق مجبور گردید . امیر سید محمد الدین همدان سر علاء الدوله سپهسالار وی عماد الدین مردانشاه هم در تاریخ راجه اخصیور نامش آمده و گویند بر نامت رسیده اند . برای زیادت اطلاع از احوال این خاندان رجوع شود بر احوال الصدور صفحه ۴۵ و ۴۶ و ۱۶۳ و ۱۶۴ و ۳۰۶ و ۴۷۱ و ۴۷۲ و ۴۷۳ و ۴۷۴ و ۴۷۵ و ۴۷۶ و ۴۷۷ .

شمس الدین تائبك اعظم ایلدگر ۵۵۵ .
 ۱۵۶۸ گرچه پیش از آنکه نام رکن الدین
 ارسلان پشهر یاری بر آید وی در اران و
 آذربایجان نفوذی هر چه نماید داشت و
 مسعود و محمد شهریاران سلجوقی در
 تنگداشت جانب وی اهتمام داشتند لیکن
 پس از فرمانفرمانی ارسلان حاکم مازندران
 زوجة ایلدگر بود در تمام بلاد عراق و
 آذربایجان تائبك الامر گردید و معنی سلطنت
 او را حاصل گشت ایبرالدین که در عراق
 میرست بیدخ او قصائد میسرود و نواخت
 وصلت می یافت و چنانکه از قصائد وی بر آید
 دشتان اذربایجان را بر وی مغیر
 ساخته و دستار زرین بسته و او را یکفر متهم (۱)
 ساخته اند او در مدیون و شکایت تصدیقه
 سروده و آینه پیش روی کلر داشته و صورت
 جان خود را بردای اتابک قرار نموده است
 ۳ - اتابک جهان پهلوان نصره الدین محمد
 این ایلدگر (۵۶۸ - ۵۸۱) که از امیران
 شاعر نواز و مدوح پیادری از شعراء بوده
 و انبیر مدح وی و پیر اندیش مظفر الدین قول
 ارسلان تصدیقه ساخته و دو بر این راسته
 ولی اتابک جهان پهلوان باوقیب وی مجرب
 دالدین بیقانی گده ذکر وی باید عنایت
 پیش داشته و بدینچه شاعر کثیر مدح وی
 خاضع خویش را مشغول داشته است .
 ۴ - مظفر الدین تائبك قول ارسلان بن
 ایلدگر ۵۸۱ - ۵۸۷ که یکچندین بار و ای
 آذربایجان بود و آخر الامر دهمی سلطنت (۲)
 کرد و پنج نوبت گرفتار گشت و سخن سرایان
 عراق و آذربایجان و پراستودماند و او نیز
 را (۳) برغم براند که مجربا پرورش میداد
 بر کشته و منظور عنایت ساخت و اتمربك
 چند مدایح سرود پس بهات نامغمومی (۴)
 در خانه نشینت حاسدان فرصت گمز یافتند
 اتابک رنجید و انبیر به قدرت برخاست که
 شاه مرا از خدمت مستثنی کرد و نان بازه
 چشید چنانکه زبان بسیار نامده و گوشت
 گیری بدین عنت است .
شعراء معاصر - مجرب الدین بیقانی که
 بایکدیگر هجیم بوده و تفریض و تصریح
 یکدیگر را عجا گفته اند خاقانی که بر روایت
 دوستانه (۵) ایبرالدین قصد مدارنه وی

خریست عراق و آذربایجان گرد و اذرب در
 قصائد خود مثله اوست و بر طرز وی میبرد
 و با اینهمه طبعه های (۶) سخت پوی زده
 و یکی از قطعه های او را جواب گفته
 و دهاوی خاقانی را بخین خود رد کرده
 است .
 وفات او - مؤلف مجمع الفصحا وفات او را
 بسال ۵۶۲ میدانند و لطفاست زیرا انبیر
 الدین تا سال ۵۶۹ حیات داشته چنانکه از
 اشعار او مستفاد است (۷) و مؤلف آتشکده
 وفات او را بسال ۵۷۰ و نویسنده شاهد
 صادق سنه ۵۷۷ شرحه و بر بطلان این
 اکنون دلیلی در دست نیست . نوراست
 تو کن دوش را دستان بشکن ظلم باستان
 هم روزنامه این بعنوان هم کارنامه آن بذر
 خیز ای مزرم منوی در ملک سلطنت نوی
 هر چند کاتب خسر وی هم شهر گمان آید در
 ادبی بدو را کن تشبیه می بینان کن طرب
 ماهی میگردون آید شب نوری بیالا کن سفر
 ای خواننده تاریخ قدم در خط مقدم کشت قلم
 وانی شاخ هانم را نوبت در بیج عالم زن تیر
 تا کبر پر پروان کس بر چشنگه کن کرد خوش
 زان پرده باقوت غش بنمای در بگشایی در
 ماه تو در مشک بغم لعل تو در جزخ خزه
 شهیدست در آغوش سم نغمیت در کام ضرر
 فردوس دنیا گوی تو حورا زخیل روی تو
 نوزلف هنر پوی تو هم شام ساکن هم سحر .
 در کردن بتان نکستی دست هم جو عقد
 آوارگی نبرده چو گوهر ز خانمان
 ای دولت آشیان تو بر شرفه فلک
 دام زمین چه میسکی و دانه زمان
 بر چار سوی قصر هنگامه است گرم
 بر هیز کن زجیب شگفتن بر نشان
 «یکی زاب کرده بسوزی پیری گل
 «یکی ز آبروی بر آبی رای نان
 دوران بخیره است چه فصل رجه اندراب
 طوفان آفتست چه با و چه ناردان
 خواهی کزین خلاب بر آبی گلاب وار
 بکرم چو گل مناب سر از آب انجان
 آنرا که خار گوشه عزتت میسر است
 گویوبه پنج کن که شه هفت گدود است

چون کاهلان بسینه گرهون فرو میای
 کین سبز زارا گر چه شکفته است می بر است
 کام طمع بهالم صورت چه خوش کنی
 کین نقش شکر است نه معنی شکر است
 در قوس مهر و گرده مه منگر و پدازک
 ای زین همه صداع دو فانی میسر است
 از ساکنان صانع پروانه ماند و بس
 کو در طرافت کعبه همت مجاور است
 کفایت آفت سر است و خوشی هلاک سر
 در اختیار زمین تو سکی تن مجرب است
 تخته بند آهنین افکنندگی بر پای آب
 چون زشیدانی همی یکسخت زنجیر غنیر
 از بی تجدید آئین ملوک باستان
 مجلسی چون خند فرمودی بخوابی بی نظیر
 خاک صحن و آتش جامش بغایت مینده
 مرزمانی رخت آب مسوره و باد سنیر
 زخه متعار شکم مغربش نلفین کند
 بلبلان باغ را ترکیب اوزان صغیر
 ز آتش متفن هوای او بوجه افتدال
 صد هزاران حنت الفرحوس ندارد درضی
 چون شرر زقاس بر سطح شراب آتشی
 از طرب کنی و بی باکی حباب زود میر
 آنچه برهن لذل و دلان است
 چون دهم شرح که پس بسیار است
 من اگر بیدل و پارم سپید است
 چون درین حادثه دل با باز است
 میر گفت که حمایت گنمت
 دینم او نیز بحال دار است
 آمد و شد بر سر کوی تو کمال پای نیست
 چون بدینسان خدمتی نازک بود بر سر نویس
 هر شبی قندیل زردانده این لیلی ذواق
 باغ بزم آزادی را بر شمع دشتان میکند
 از طریق های نثار ابر طمس سرنگون
 موکت اقبال گل را گوهر افشان میکند
 لاله را آتش زده بر سر ز گل اندر گزار
 یاد و روز عمر تدبیر زمستان میکند
 این نفس شرف پذیر هنر و هان
 خود را زشماو هر خصی مشر
 حرن مار ز خاک طعمه کن ناشین
 لشکر چه گشتی چه مور بهر خور
 آورده مشر که سر فراز آمد
 از غایت پاکدامنی عرعر

(۱) تنها مرا بر این سخن از کفر لازم است بنگر چه جو نیست بر آنکسی که کافر است . ۲ - ست ۵۸۷ رجوع شود به شعر از بیخ السلاطه
 طبع مصر سقفا ۲۷۷ . ۳ - رجوع شود بجله نغم ایاب الایاب چاپ لیمن صفحه ۲۲۳ . ۴ - تصدیقه که مضعش نیست
 چون کرد دیدبان افق چشم خفته بر میکنت با سینه طالت سپیده راز . بدینستی اشاره کرده است . ۵ - به کرة دوله شاه چاپ این
 صفحه ۸۰ . ۶ - مانند بازی نواح سال سخن پند آسکه گفت . قصه و غمت در بنه آخر از زبان . و مصراع امر از خانی است و
 ابتدای قطعه خاقانی این است . خرد خریعه کش خانه بنان من است . سخن چشید بر خاطر و بیان منست . و ای کویده
 کرم گشتی سخن خانه توان منست . خویسمار زوان خاطر روان منست . این دو قطعه در تذکره دوله شاه صفحه ۸۱ و ۸۲ منسوخ است .
 (۷) جد اول از مجمع الفصحا چاپ طهران صفحه ۱۰۶

بندیش زخاکساری هست
دنیال خسان مدار چون مرصع
در تعزیت گل کرم بشین
دراعه کبود ، همچو بلوغر .

سدر و گاه فلک جاه تھی ماند ز ماه
چگر شب رخ خورشید برآندودزآه
وای کان غنچه نوزاد فروریخت زیار
آه کان خسرو نوحه در افلاک ز گاه
گر دو حشک که نشانده است بر آن دست جوایر
اثر فلکست که کشیده است در آن روی جو ماه
این نه دژش است که از وی بجهاد کس بجزع
و این نه بحر است که از وی گذرد کس بشناخ .

شاه مرصع کند قراب ولیکن
ز دور اسی زمندان آرد موصاف
جسم بچنانیانت خلقت ارچه بصورت
کسوت ازواج گشت صبره اجسام
از یف هر ناقص این چراغ نمید
نور الهیش ضامن است بانعام

جانرا موس نظاره روی
بر غره چشم تازد از زندان
زوی مجلس تو چو نطفه آرم
دل میگوید که بر طبق نه جان .

هر که دست آویز او طرف کند زلف است
دولتش بر بام این پیروزه منظر میکند

مطرب سماع بر کش و ساقی شراب ده
ایام را بدال و فلک را جواب ده
زاری و یارب اذی روزی دگر به
اسرو ز گوش هوش بیانگه ریاب ده
ترشی نه رسم شامد و ساقیت خوش درای
دردی نه شرط عاشق صابیت تاب ده .

نیتوان بسر سر روزگار رسید
که خانه بسنه دراست و نظر شکسته کلید
سپید گشت چو چشم شکوفه چشم امل
که در بهار فراغت گل شکفته ندید
بر این چهار چمن غنچه چرخچه که زد
کجا بسوزن خاری جهان دلش تغلبه
بیزم گیتی منبش و گرنه ساقروار

بعون سباز دل و دیده را بجای نید
بدام سرنگ بر آویخت صد هزاران مرغ
که حرصش از سر متاز نیم دانه توجیه
کجا شد آنکه خدنگش در ستاره بدوخت
کجا شد آنکه حسامش سر منم بیرید .

گر ماه بگیرد از رخت ای دایر آفتاب
عاشق شود ز ماه بصد دل بر آفتاب
مانده است جمله دیده ازین منظر بلند
هر روز در نظاره آن منظر بلند

سرو در خدمت بالای تو بریست قبا
لاله در حضرت رخسار تو بهاد کلاه
حرقة درد تو دارد دل عالم که شب
لزی جرح منع کند از مودی آه

چون تنق بر فکنی نور زنده موج چنانک
ز رسد مرغ نظر سوی تو الا بشناخ
تا نمازی نشود دیده من بنده باشک
هیچ دستور نباشد که کنم در تو نگاه
بدسگال از در کین تو زنده فارغ باش
تفش کاقبال نگارد نشود ز آب تپاه .

که بر اطراف چنین قلعه بیهو آفتاب
که در آغوش نسیم آید بشوخی باسین
هود سوز لاله را مشتک تبت در کنار
عود ساز بلبلان وا راه ازین دردهن
غنچه رازه کرد همچون سافر اندر وقت نوش
زلف مشکین بفتحه زوی می قام سمن

برده انگشتان چراغ فروخت دست از غوان
تا که شمع ساق زرگس سرنگون داد دلگن
چون قراب اندریکه خیزی علم بیرون زین
سوی طواصن بستانی هزار آوا من
بجرم خرطمان عیسی نام بیرون کش ز سر
چند پوشی صبره خالوس بر قد زغن
گر بضاعت دار شرعی سود بشناس از زبان
وز عروس آرای قرصی خلع و اذان از کفن
حبله رو باروی باید کرد چون شیر عرین
رویه آسا چند از این در هر سی دستان و فن
خلوت اصحاب و آنکه سحر کاری پرده در
در که فردوس و آنکه عنکبوتی پرده تن .

کریم طبعا بر ساحل توانائی
پکن هر آنچه بفرقاب بجز نتوانی
همای می ویرانه فلک بگنذار
که بوم شوم کند که خدای ویرانی
هنوز دستکست بگدومست خاک بود
هر انگهی که مسلم کنی جهان بینی
حک نقد یرون کن که سخت نزدیک است
عبار ملک سلیمان بقر سلطانی
تو سرد نام نکویاش زانکه کم باید
فشان نام نکو میرد آبی و دانی
بدان فانی در عمر ذکر باقی خیر
که تا بد ذکر پس از هر جاودان مانی

شانون زمان بدست شبگیر
بر داشت ز چهره برده قبح

چشم خوش اختران فرویست
از همزه بختند نابخیر

سرحان سحر قضیب دنیال
در قومه جرح راند چون آه

اوتار زبانها او ناز
بر چنگه افق کشیده تقدیر

بس دست زنان خروس قوای
آهنگته بلند کرد بر زبر
من نیم بخوده نیم بیدار
کامد نفس شمان شبگرد

سرد و رو خوش من اجی اودا
همچون دم شکرمان با آه

بر خامتشی بیای حرمت
بر دست نهاده دست توفیر

جانم بزبان هندر گویا
کای عکس نمای جرح تدویر

ای هفت زهرن ز تو بترهت
وای هشت چنان ز تو بقتویر

دراغ از تو بر از متاع شر خیز
باغ از تو بر از نگار کشیز

آیا خبر از کجایات پرسم
گفت از در خسرو جهانگیر

خداوندا در این ایوان که گوئی
بهشت است آفریده غر می را

بخرخ فال می خورد تا مننی
دهد بالا سماع خرگهی را

ز اول منزل تل تا در لهر
مدان چون مور قی می هر می را

خورشید پامداد تغندد بدان نری
گنبرک چاشنگه نباشد بدان خوشی

دور از تصرف لب و دندان حامدان
شیرین تر است امل تو چندانکه می چشی

بر خوانچه مبتای فلک خود هم قرصی است
دان هم ز بی گرسنه چشمان بیو ما نیست

هر لحظه جوانی یکشد دائم اگر چند
جز بر سر پیران اثر کرد و غا نیست

آسایش و مسیرغ دو نام است که معنیش
با هست و در ادراک نیاید و یا نیست

خاکبست میان خانه افلاک ولیکن
خندانکه بیند ره سیلاب بلانیت

کمتر بود از یک نفس امید فراغت
گر هست ترا حاصل و الله که مرا نیست

الحق گهر سخت تمین است امان ، شیک
انسوس که بر صفحه شمشیر بقاییت

روی دل از این شاهد بد مهر بگرنان
کانبجا که جبالست طلی القطلع وفا نیست

زین عالم خونخواه دلی خوننده چون لعل
دائم که مرا هست نسائم که کرا نیست

دو باغ جهان گنبن امید ز تنه نیست
کورا بچنین آب و هوای شوره ایست

ای شمع زرد روی که در آب دیده
سرخیل عاشقان مصیبت رسیده

فرهاد وقت خویشی میسوز و میگذاز
انخود چرا ز صحبت شراب بریند

یک شب سستد آتش هجران شوی چه باک
شش مه چال وصل نه آخر بودید

یاری بیاد داده ارفه چرا حو من
بد رنگ و اشکبار و زار و خیده

آنها که نور دیده گمان برده تو خود
نام در آب دیده از آن نور دیده

مرغی خنجره سگرف که در حد خود دوشی
بروانه را بهم ندی چون کز بنده

آری تو خود چو از مگسی زانده باصل
 امروز نیز با مگسی آرمیده
 ای یغوبی بانی بوس عارفت ماه آمده
 دست نغم از دامن حسن تو کوناه آمده
 هر شب از بحر خیالت مرد چشم پاشک
 حجره را آبریزده بی بر سر راه آمده
 امروز می در کف و بازی در پیش
 دستن بزن از حدیث فردا مندیش
 و آنروز که چشم پر کنی ای دورش
 در رحمت او نگره در کرده شویش
 سودای میان نمی زدل بیرون کن
 از ناز بکه و پر نیاز ازین کن
 استاد تو عشقت و دانا چورسی
 او شرد زبان حال گوید چون کن
 ایزد دلکی مهر قرابت بدهاد
 زمین به نظری به این گدایت بدهاد
 خوبی و خوشی و دلگیری و جمال
 داری همه جز وفاء غنایت بدهاد
 ای مرهم در سینه محروح اب تو
 فرسوده قدمها دلم در طلب تو
 گم گسردم سر رشته تدبیر دلم باز
 در طرزه سر گم شده باغجب تو
 چون تو طر از است شب و روز نمن
 با بر طرف و روز دیده است شب تو
 چون لاله دله چهره بخون شدت که بگرفت
 سبزه طرف چشمه حیوان اب تو
 من بنده تویم بنو سلطان کواکب
 تا خسرو خوبان جهان شده اب تو
 ای خود بر زنده برین حسن و طراوت
 از آدمیان نیست هانا ادب تو
 در ساخته ام باغم تو روی همین است
 چون جز زخم من نماند به طلب تو
 شکر زین تو در لؤلؤ خوشاب شکست
 صبا بزلقه تو ناموس مشکتاب شکست
 سب شکسته چو در مو کب ۱۰ تو براند
 مه از کمان گرشه بر آفتاب شکست
 چون چ ما چو گهر بار گشت مهر عقیق
 لب بعثده خوش بردر خوشاب شکست
 کباب دود تل و رش ما بر آتش غم
 لب تو هم نمکی تازه بر کباب شکست
 برات دار عذار تو خط هندی نرک
 بنا شناخته این در دل خراب شکست
 شام آن خط مشکم که گوئی از صدا
 کسو خدال خطا دون صواب شکست
 بهدانی که روی بند هم
 ای رس ز حیره جهان بگشاد
 یاد لطفش بیخ رحمت در
 پند امیده را دین بگشاد

مقدمه جواهر و اهراس
 از دل کان کن فکان بگشاد
 هیبتش عئل را زبان برسد
 رحمتش هجر را دهان بگشاد
 ساخت میثون و نبع صبح و بدان
 چشمه مهر از آسان بگشاد
 کمر کود را مرصع کرد
 چون جواهر ز بندکان بگشاد
 تربیت کرد نفس فاطمه را
 تا بدو کشور بیان بگشاد
 بوی لطفش چو رنگت بط آبخت (۲)
 نیش خون از دل روان بگشاد
 از بی رانس و چنان بدست اجل
 بند ترکیب انس و جان بگشاد
 مکه سرا فرقت نما هر دم
 هفتی از جرع در نشان بگشاد
 نرها میزنم مکه سوزش آن
 جرخ را خون ز دیده کان بگشاد
 نالها میگم که چو زارا را
 کمر سب از میان بگشاد
 بهدانی که رشت عزت او
 در سرای کهن نمی گنجد
 از هم فده بی اجازت او
 در خم کافر کن نمی گنجد
 کانچه اندر دست شوق منت
 در دلمان سخن نمی گنجد
 زمین برود تا که دل من بشی شکر لب
 به روح برادر من به زلف ناب شب
 دو گنبد هنر پیش زخم و گرد مسلسل
 دو عقیق شکر پیش ز در و گهر مرکب
 قدم نظر شکسته رختی از فروغ بی حد
 گستر سخن بسته دعش ز تنگی لب
 تو هزار جهان تشنه نگر در دوا و او را
 پر از آب زندگانی شده روی و چاق قیاب
 شده کبسه دار دلها لبش از مویزه در
 زده کاروان جانها عیش از میان مغرب
 بنسجم و زمانی برخش نگاه سکر دم
 دل از این نشسته بخون من از آن نکاندم
 جو مشال بوم کردم بگرشبه گفت با من
 تو نه مردان حدیثی تا کذا قرعت فاصب
 باد میدار مکه از مات نموی آب بیک
 می آید من و عهد تو سر امر همه باد
 نکنی به طرف از غصه من هرگز گوس
 نرزم یک نفس از قصه تو هرگز شاد
 باوری نیست که با غصم تو بر درم نبع
 دوزی نیست که از هجر تو بسنه داد
 تو نکسی که وصالم برسان بصورت
 زاسی بیک و منایه که خشمش مرصاد

گفتی از فلش کنی عشق بری جان نبری
 نبرم خود نبرم حسن تو چایونه زیاد
 گر غیرش خون منست از سر اینک سر و طشت
 و رانه این طشت مسال نیست که از بام افتاد
 من بر این نصبت اگر کشته شوم یا کی نیست
 همه سر سبزی کثر سگک در بیان تو باد
 علقه خواستی از من خیره با جزاک
 او همان شب بدم رفت که حسن نوزاد
 کله وصل تو پنا هجر تو می گفتم خوش
 که سنده عمر و ز او هیچ چیز قم نگشاد
 در میان زوی بمن کرد خوات مکه زای
 زین سخن بگذرد این واقعه بگذار زیاد
 عشق ما مظلمه کس بفیلمت نبرد
 که ز تو عمر سنده در فوشش عشق بداد
 ای کین گله فاک ابروی تو
 آبروی آفتاب از روی تو
 کس نداند تاچه ترکی میورد
 با جهان از طره هنسوی تو
 کرد نانی را جو غنچه چشم بند
 یک فسون از تر کس جاندی تو
 خدمت بهال کم که که قزوست
 بابنه نطقه زود کونه افهام
 آئیر [۱] اومالی - امیرالدین در نشاه
 در نه کره (صفحه ۱۷۲) آرد که :
 « او مردی خوش طبع و قضاصل بوده و
 دیوان او مشهور است و در هله شاگرد
 خواجه نصیرالدین طوسی بود و اصل او
 از همدان است - اشعار هری بسیار دارد
 و سخن را دانشمندانه میگوید . »
 و هدایت در مجمع التصحاح (جلد اول
 صفحه ۱۰۵) آورده است که : زفصلای
 صاحب پایگاه و اسس مولانا عبدالله از
 شدک پاک ولایت همدان (۱) و شاعر است
 فصاحت برسان ، مداح سلیمان شاه ، کم
 کردستان (۲) ، با کمال آهنگ امدیل
 اصفهانی مداح بوده و کتب کالات در
 خدمت خواجه نصیرالدین طوسی نموده
 و فلش در سنه ۶۵۹ ق در قریب به پنجاه از
 بیت دیوان دارد ، و نیز در شاه در نه کره -
 اشعراء (صفحه ۱۷۳) مولانا دکن الدین
 صدیقی اوساد پورهای جامی را شاگرد
 امیرالدین اومالی دانسته است .
 وقت نشر قول اصح سال ۶۶۵ است (۳)
 بخورد - سر در حبیب انور (جلد دوم

(۱) اومالی در ده است از سوانح اصحاب از لاجب همدان - (جلد ۲ صفحه ۲۶) (۲) مراد سلیمان شاه بن زرعم اومالی رئیس طایفه
 از کردان است و نیز امیر مداح ، نایب مضرالدین از بیک بوده است - (تاریخ مغول - صفحه ۲۱۵) .
 (۳) رجوع به مقدم فهرست زبده صفحه (۱۶۱) شود .

صفحة ۲۶) آرد، ایرالدین قبل از امیلا
 هلا گو خان پر بغداد در مصاحبت سنیان شاه
 که در ملک توپ مستحکم منظم بود
 بر می برد و در مدح او اشعار آبادان نظم
 میکرد. در تاریخ گریده مسطور است که
 اشیرالدین اومانی در اواخر ایام زندگانی
 از قاضی همان که موسوم و منقب بعبد
 الدین طویل بود برنجید و این قطعه در
 هجو او منقول گردانید،
 نه از آن داشت قضا مرگک وی اندر تاج
 صکه برید اجلس می نماید تعجیل
 لیک در تبه سلاطین نه چنان گم گشته است
 که صد سال برد ره بر سرش هورائیل
 این قطعه در مزاج قاضی که مردی منظم
 بود تأثیر نمود چهل نوبت سوره انعام
 خواند و بر اشیرالدین نثرین کرد و هم در
 آن نثرینکی [تأثیر] برد، او راست
 خیزو بزم شعر افروز که وقت سعراست
 افق مشرقی از هادش گل نازم است
 می در جام چو صکس قمر اندر فل آب
 در کش از آنکه دل خسته دور سعراست
 موسم غرم گل اهل خردم نم خورند
 از می حاصل هر یک که چو گل نر گدوست
 شو چو سوسن زغم بند زب آزاد از آنک
 زدی رستی صفت نر گس کونه نظم است
 ناتوانی نفسی بر می و مشوق جانش
 که ترا حاصل عمر از دو جهان اینقدر است
 می حرام است ولی اهل خرد را نوز
 عیب چیزی که یکش عیب و هراوش هنراست
 حاصل کار جوجز پیغمبری چیزی است
 خنک آرا که زاوضاع جهان پیغمراست
 بالمرغ طرب ازباده رنگین روی
 داند این آنکه خرد سوی دلش راهبر است
 خودمشو دورویا نازه گل سرخ به بین
 گر نشاط می رنگین همه من بال و سعراست
 در مذمت شعر و شاعری
 یارب این فاعده شعر بگیتی که نهاد
 که جو یح شعرا خیر دو گیش مباد
 ای بر اندر جهان بهتر از این کاری است
 هان و هان تا نکنی تکبر این بی بناد
 در غنک نیز هماره ز بی شومی شعر
 باید از سوز دل هر دو مهبی مد بیداد
 گفتش کنن جانست و توشن هم دل
 محنت خواندش آن به که تیاری در باد
 این چه صنعت بود آخرینکوشی که از آن
 در هر یکی اعطه نباشی دلشاد
 خود از آنکس چه بگاهد که تو گویش بخین
 یارب آنکس چه فراید که نواس خوانی زاد
 کاشفی بر گیتی از مشو و خرسی بگسی
 پس بر تویی که مرا کافه ز نر سواد

آن بخود حجت شرعی نه خط دیوانیست
 پس از آن خط پنوجزش چرا باید داد
 دین چه از است دیگر باره که ایست منیع
 گر بود هفت فرستی بنفادا هفتاد
 پس بدین هم نشوی قانع و از بی نازی
 پسوی شافه مدوح چو تیری زگشاد
 همچو آینه نهی در رخ او پیشانی
 او ز نورم کند همچو عروس از نداد
 و آن به مشو که بگویند فلان شخص شعر
 از فلان شاه بخروار زرو سیم ستاد
 کنن بی مصلحت خویش همانا گفتند
 که فودقه زیند طمع و حرص آزاد
 ور نه باجوه طبیعی زبی راحت خلق
 من بر آنم که کس از ما حرایام نراد
 ور کسی زده به بخت منش از روی زمین
 چراغ بیزید بیکبار مگر آسن و نراد
 آنچه مقصود شعر است چو در گیتی نیست
 شعران راهم زینکار خدای تو به نداد
 ای نظیر تو در اندیشه چو تقدیر محال
 دانه ایزد همه چیزت مگر شیوه من
 باد تراش بر سر از سر گستاخ روی
 خاک درگاه تو مبرفت بگسوی شمال
 فلکش گفت مرویش که آنجا که تویی
 مرغ اندیشه نیارد که بچیناند یان
 تا که پوشیدگی ذات تو باش روشن شد
 از جا گشت سپه روی شب مشکین خاله
 زهی خوش آمده رویت مرا جوجان در چشم
 چون خوش است مرا بیخت جهان در چشم
 عشق روی تو گر جان زبان کم شاید
 که عاشقان را ناید چنان زبان در چشم
 تو را چنانکه تویی خود جگونه بتواند
 چه ممکن است به بسن خیال جان در چشم
 ز آبدیده بچشم درون اهل بتری
 از آن سبب که توانی و آید آن در چشم
 ز روی خوب تو بازار حسن گرم شد است
 که سبب اشک مرا شد چنین روان در چشم
 گنه زابروی و زلف تو یاد چون آید
 مرا کمان و کماند شد ایگان در چشم
 برخی آغوش چون یاسین
 جان من و صد جومن ای نازنین
 عشق من و حسن تو در همه خویش
 هیچ یکی زین دو ندارد قرین
 حسن نباید که بود پیش از آن
 عشق نشاید که بود پس از این
 آن اب و خط بن که تو گوئی فاد
 رهگر مورچه بر انگبین
 خاتم خویست دهانت که هست
 طلقه او لعن و زمره نگین
 گرد دهان تو خطی خوس پوست
 سوی رخت آسوی شکرین

نیست از آن اتعنه چنین خط صعب
 ز آنکه خط از قعه بخیره بفرین
 کتی کنم از دست رها دامت
 گریه بهون بر زمین آستین
 دور مگردان ز خودم تا نیم
 پیش تو چون زلف تو سر بر زمین
 نصیله ذیل در مدح اتابک از بلک بن محمد
 گفته است
 بهار وار ز ادبار برد در بهمن
 چنین که دید بنفش که ریخت بر گه سمن
 بود هود همی ماند ایر و این هجیت
 که دود عود بکانور باشد آستن
 چنین که چو شمن سیمین آب می بینم
 چگونگی کار کند تیغ خود بر آن چو شمن
 آب بنگرو یاد آور از شهان قدیم
 بزاز ماند در بنه مانده از بهمن
 ز رشتهای سفید سحاب نماند اند
 که می نیستم از مهر یک مر سوزن
 برهنه بود بهان مدنی و دوزی ایر
 بدوخت از بی عالم سفید بیاهن
 اگر نه چشمه خضراست و پرده فلکات
 چرا در این نهانست چشمه روشن
 یست آب روان همچنانکه گوئی هست
 یسان خنجر خسرو هم آب و هم آهن
 ملک مظفر دین خسرو جهان از یک
 که روح کشور هستیست او و عالم تن
 تخلصی بشنو ای بگانه خسرو وقت
 ز تنصیری که بود اوستاد اهل سخن
 بتیغ که بر از آن ابر گسترده کر بلخی
 که نایه پیش تو آورد زمانه تیغ و کهن
 چراغ روز نمی نابد از سپهر بخواه
 چراغ می که بر از ضلمت خانه تن
 یاد داده روشن اگر چه تبه سعراست
 که چون بیاله پی روشن است دیده من
 مگر خندانگ تو مرغیست آهنین منقار
 که هست جینه او دانه تل دشمن
 خدا بگناه نیست و بال خصم آمد
 گردن خواهد خست و بال در گردن
 حیره اشکان حد صعب گر ز عشق ظلمت او
 هزار جک زنده آخر الزمان دامن
 هزارها اشرف و هادون یاد
 بر آفتاب بزرگان، مرصدور زمن
 صبر دولت و دین مغر صدور عراق
 که هست گاه کفایت حورید نظام حسن
 بعد ممالک جم گر آصف او بودی
 نیوفادی خاتم بدست آهر من
 هربنه ابلق ایام مند رام نواد
 اگر چه اسبق ایام هست در افکن
 بزاز داد طبعه چو دختری در حال
 بدست تربیت مهر روزی دهنش

پیروزی چو جنگر گوشگان بخون دلش
 بدان امید که روزی بهم سری دهش
 چو از سراج طبع آرمش برون بر سر
 سپید و پاک چو کجور چادری دهش
 بدست لطف بر آرمش چنان کاو را
 گران نزاری اگر خود بکشوری دهش
 بقدر لایق آنگاه خواهش کابین
 بهر طریق که باشد بشو غری دهش
 در آونه در خور او نازش چه عیب آید
 کزوش یازستانم بدیگری دهش.

من گره همچو ذره هوا یاره بودی
 گرد جهان چرا شده آواره بودی
 دو گوشم از بدی سخن هفت گوشوار
 بر ماعد سپهر چومه یاره بودی
 آن یاره داد جرخ ترا و مرا نداد
 دانی بمن عم از چو نو یاره بودی
 در منک شاه بوحی آخر بقدر خویش
 همکاره اگر چو تو آنکاره بودی.

نظام الدین ترا وصیت در بخت
 بگویم گریه از من خشم آید
 بخت اندر چو موزن تنگه چشمی
 که تازی ریسان در چشم آید.

ای چرخ ز گردش تو خرمند نیم
 آزادم کن که لایق بند نیم
 وز بین تو یا بخرد و ناناخت
 من نیز چنان اهل و خرمند نیم.

چشم که همیشه جوی شون آید از او
 سیلاب سرشک لاله گون آید از او
 ز آن ترس نگریم که خیال رخ تو
 با اشک مبادا که برون آید از او.
 و یاد داشتهای ذری از دوست فاضل من آقای
 دکتر ذبیح الله صفاست
 نام او را صاحب مجمع الفصحاء و آتشکده
 همدان و لقب او را در همه تذکره ها
 انیرالدین آورده اند و کمال الدین اسمعیل
 گوید:

انیر دین را وصیت بر زبان قلب
 پیام روح قدس دمبدم انا کردن
 بنوک سنگ کهر را جگر هسی سفین
 بگام صیت مجاراة پندیا کردن
 و تو خود تو اشعار خویش گاه تخلص ای
 کرده است چنانکه در این بیت با اجماعی
 بیکن ذروی عقل تون نی که در جهان
 در لطف طبع هیچ ورای آبر نیست
 وادهائی نسبت اوست به اومان در آثار و ابوع
 همدان نزدیک کردن و بعضی سبب است
 که دولتش اصل او را از همدان دانسته
 است. دولتش گوید و در عالم ساکن درخواجه

نصیرالدین طوسی بود. و این بعینه است چه
 ۱ - خواجه نصیرالدین طوسی قبل از
 تسخیر قلاع اسمعیلیه بدست علاءگوخان
 (۶۵۴) در خدمت ناصرالدین مجتهد اسمعیلی
 در قهستان بود و پیش از آن نیز در طوس
 سکونت داشت و فرصت ایجاد حوزه درس
 در مغرب ایران نداشت و در اشعار انیرالدین
 اومانی فراموشی دانی بر مسافرت وی بعدود
 مشرق ایران نیست و ارباب تذکره نیز از
 آن یاد نکرده اند.

۲ - انیرالدین ملاح حسام الدین خلیل بن
 بدر مقتول بسن ۶۴۰ بود و این تاریخ
 چهارده سال بر فتح قلاع اسمعیلیه و شازده
 سنل بر فتح بغداد و هفده سال مقدم بر ایجاد
 حوزه درس خواجه نصیر در مراغه است.
 ۳ - از جمله مددو سخنان انیرالدین یکی شهاب
 الدین سیستانشاه ایوانی رئیس قبیله ابرائی
 (منسوب به ابوم) بود که پیش از فتح بغداد
 (۶۵۶ هجری) از امرای مستعصم شمرده میشد
 و انیرالدین او را در این مصراع ملک الأیوه
 خوانده است.

و اچو دست ملک الأیوه شهاب الدین است
 و در بعضی قصاید که در مدح او سروده
 بطول اقامت خویش در نزد وی اشارت کرده
 است و این هنگامی بود که بقتاد آمده و شد
 میکرد و بخدمت سلیمان شاه میرسد.

به پیش فتنه با جوج شاه دین را
 کشیده تیغ تو مانند بسد اسکندر

شاید کانداسانی بود همانا پیش
 که من ره می بود از جهان تر و ناگستر
 ز جود هام و ز شریف غاس تر هر دم
 نماند در همه عالم کسی بجز جا کر.

و در قصیده دیگر گوید:
 خدایگانا باشد سالها که هست دمی
 چو آستان قرون مقیم این عز گاه
 سوی مشام من و جانب از چه می فرسد
 نسیم لطف تو اکنون خلاف دیگر گاه.
 و در قصیده دیگر از آموشده خود بگوید
 و از یاقین خانه در یکی از رحلات خود
 خطاب به سلیمان شاه گوید:

جهان فتنم اگر نیست خانه امساید
 از آنکه نیست جهان را جز جهان خانه
 ذی و تاقی بی خانگی همی باشم
 کهی بسجد و کاهی به میهمان خانه...
 کهی بیانه و کاهی با سب چون شطرنج
 بجمعه شهر بگشیم بکان بکان خانه
 و این بر همه دیگری بنیامی
 حور شد بهره گرفتن نمیتوان خانه

صرا بدولت تو یا رسال حاصل بود
 چنانکه بد بفلان کوجه در فلان خانه.
 بنا بر این محقق میشود که انیرالدین اومانی
 پیش از فتح بغداد چندبار بقتاد می رفته
 و گاه تا بکمال و یا بیشتر از آن در آن شهر
 سکونت میکرد است. پس باید شهرت
 او در شاعری مدتها پیش از ۶۵۶ (فتح
 بغداد) که مصادف با دومین سال خروج
 خواجه نصیر از قلاع اسمعیلیه است بصورت
 گرفته و او در آغاز فعالیت علمی خواجه
 نصیر در مغرب و شمال مغرب ایران مدتی
 کامل و شاعری تمام سخن بوده باشد نه
 شاگردی تازه کار.

۴ - در دیوان انیرالدین اومانی قصیده
 ایست حاکی از یک خوشتریزی سخت
 که شاید هجوم منول علی الاطلاق (از
 ۶۱۶ بعد) و یا حنة بیهودان باشد و یا
 با احتمال اقوی حنة بیهودان (۶۵۶) (۱)؛
 از این حیث چه حاصل کنیم که آزره تیغ
 بزنده گمی همه با گورد میرند پناه
 که جان برد بکران زین میان موج بلا
 که همگان همه در خون هم کنند شاد

در بیخ حشمت ایمان و حرمت اسلام
 در بیخ شرع پیغمبر در بیخ دین آت

بی مصیبت این روز شاید از پوشد
 جهان چو رایت بر امیان یلاس سپاه
 بر این خراسان از بر طریق کاهکشان
 فلک یلاس بیوشد نشیند اندر گاه.
 و اگر این ابیات را اشاره بقل و غزوت
 مغول در هجوم بلاد و یا در همدان بدانیم
 زמן شاعری انیرالدین با او ان حله اول
 مشول یعنی دوره جوانی خواجه نصیرالدین
 (متولد در ۵۹۲ هجری) مصادف است
 و اگر آیه را اشاره بفتح بغداد و بر افتادن
 خلافت آل عباس و راه یافتن شکست در
 کار دولت اسلام بدانیم (و در این صورت
 باید انیرالدین اومانی بند از سن ۶۵۶
 دو گذشته و با این ابیات از آخرین اشعار
 او بوده باشد) انیرالدین اومانی در این
 اوان شاعری بخنه سخن و قریب بموت و
 مدتها از دوره طالب علمی و شاکردی او
 گذشته برداست.

۵ - کمال الدین اسمعیل که سال ۶۲۵
 در گذشته است چنانکه دیده ایم با انیرالدین
 اومانی درابط صمیمانه داشته و در یکی
 از قطعات او را بدینوری سوده است و
 محال است که کسی پیش از فوت آمال -
 انیرالدین اسمعیل یعنی در اواسط نیمه اول

(۱) نخستین جزا منون همدان در حدود سال ۶۶۲ در لنگر کشی اول باغریه کلام حقیق سلطان محمد حواریه شاه صورت گرفت.
 پس از آن نیز در عهد اکالی و آن عهد دیگری بدین شهر سده است.

و هدایت اشعار او را قریب پنج هزار بیت گفته است. وی در شعر بیشتر متباین به سبک انوری است و با آنکه آن علوطبع و قدرت بیان و فصاحت گفتار انوری در او نیست اما چون سادگی بر طبع او چیده است اشعار او سهل و سلیس تر و شیرین تر از سخنان انوری بنظر میآید و چون عدم مهالغه او را در ابرزد اصطلاحات و معانی علمی و لغات عرب با سادگی بیان و مختصاتی از زبان و شعر فارسی در پایان قرن ششم و نیمه اول قرن هفتم جمع کنیم سبک او از سبک سخن انوری متمایز میشود. و از اشعار اوست: رخت خندان تنگ و آری خاکدان بیرون گداز کز بر فل ما یران اوان انخر هیچ بست از ره معنی فراز چرخ و انخر ساز خای کز ره صورت فراز بیخ و انخر هیچ بست همچو نامردان مترس از مرگ ظاهر چون مهر خالی از کون و فساد از خشت و از تر هیچ نیست هر چه هست اندر بو موجود است و خوشتر از بیب دیده داری نیک بنگر از و بیرون هیچ نیست هر چه چون مقهور تنبیر است از عالم بجوی ز آنکه در اندر عالم با مقدر هیچ نیست . . .



غم مخور شاد ای ز آنکه غم و شادی تو هر دو چون یکگذرد نزد خود کساست خوار و دشوار جهان چون بی هم یکگذرد گری تو دشوار گتری . . . کار آماست تو سر کار نگه دار و بن کار بجوی که نخلک نیز در این واقعه سر کرد است. **انهور** . [انیرالدین . مؤلف حسب السیر در نعت هتوان] (گفتار در بیان وصول اختر طالع محمد الملک از ذی باج اقبال و رجوع کز کعب دولت خراسان به شمس الدین محمد بن محمود وین) آورد [جلد دوم صفحه ۳۷ - ۳۸] . محمد الملک که ولد معنی الملک ابوالکلام بود در ملک وزیر رادگان برد استقامت داشت بواسطه حدود بعضی از و تابع از آنجا که یوسف شاه یزدی رسیده با سفهان شایسته و ملازم خوانده بود انیرالدین محمد اخیر کرده چون او را با اب در شست حوی دولت پند من صاحب سمیه خراسان شمس الدین محمد بن ابروت بود و جناب صاحبی سلمی او اشعار دیوانی در عهد او کرده محمد الملک که پیش از عهد سر انجام آن مهم بیرون آمد اما در آن اناه امارت تقاضا در دایره احوال او ظاهر گذشت و سعادت اهل حید علی بعد از عهد اجداد و جنوس اصدا و در بر بکو هاد سبب محمد الملک مدتی در کشت و بقضاء رحمان رود کنار میگردد انیرالدین را در آن روز در آنجا

معرفت مستحکم میگردد انیرالدین در اثناء آن اوقات روزی محمدالدین انیر که نایب خواجه عطا ملک بود بتقریبی شصت از عظمت پادشاه مصر و کثرت لشکر آن دیار به بعضی از هنرستانان خود میگفت و محمد الملک آن سخنان را شنیده آغاز خیانت کرد و بوسیله یکی از معتبران بر من ابوالخان رسانید حکه محمدالدین انیر که از جنه مخصوصان برادر صاحب دیوان است بتایر اشارت و دستورات اخوین بالعصریان زبان یکی دارد و پیوسته در مجلس زبان و مدح سلطان مصر میگشاید. از دستخا این حدیث ناسرته ختم اپاندا اشتعال یافته فرمان داد که محمدالدین انیر را گرفته و در شکنجه کشیدند و او را ابناء بسیار نمودند تا بعد از محمد الملک اقرار نماید و چون آن سخن کذب محض و افتراء صریح بود محمدالدین مقر نیامد و پادشاه او را بصادق سمیه سپرد جناب صاحبی چون شناد محمد الملک را این متابه مشاهده فرمود او را تا نزد ضبط اموال میبواس کرده بملتی گرامند نزد وی فرستاد . . . چون محمد الملک دیده که مکاید او در شان صاحب آصف نشان چندان ناخوشی نگردد در غمز و سعایت بر ادرش ملاه الدین عطا ملک سعی نمودن گرفت و انیر او محمدالدین انیر را بفرقت با در بر ابر صاحب ملاه الدین آمده تفریر کرد و فرمان ابوالخان را بخند و قید عطا ملک صادر گشت . . .

انیرالدین . [آر د د] ابوحیان محمد این یوسف حوی اندلسی . رجوع به ابوحیان انیرالدین . . . رجوع به محمد بن یوسف . . . و جلد اول نامه دانشوران صفحه ۱۲۲ شود .

انیرالدین . [آر د د] احسبکی . رجوع به انیر احسبکی . . . شود .

انیرالدین . [آر د د] اندلسی . رجوع به ابوحیان انیرالدین . . . رجوع به محمد بن یوسف . . . شود .

انیرالدین . [آر د د] اوهاسی . رجوع به انیر اوامی شود .

انیرالدین . [آر د د] فتوحی سروری شایسته به شرف الحکماء . حوفی در اناث الاثبات (حد دوم صفحه ۱۴۸) گویند که : او از امارت و شاه درو بود . . . نظم باعظام او در غایت قوت و جلال و بهایست دره و سلاست بود . . . در مجموع انصاف (جلد اول صفحه ۳۷۲) آمده است که او معاصر سلطان سعید ماجوفی بوده و با حکیم انوری زبورتنی خوانده مر بوده و بهانه او و ادب سعید دوسری و مخصوص

بوده بجهت و یکدیگر اشعار میفرستادند . وقتی حکیم قطعه در هجر بلخ گفته و نسبت آنرا با انوری داده مشهور شده لهذا انوری را اخراج کردند و سوال آن قطعه را در دیوان انوری مینویسند لیکن در حقیقت از حکیم فتوحی است . قطعه دیگر بجهت انوری گفته است که نوشته خواهد شد. **انیر** . اوست .

قطعه که باسم حکیم انوری در هجر بلخ گفته . . . چار شهر است خراسان را بر چار طرف که وسطشان بساقت کم صد در صد نیست گرچه مهور و خرابش همه مردم داود نه چنانست که آستن دیو و در نیست بلخ را عیب اکثر چند با ویش کنند بر هر بخردی نیست که صد بخرد نیست مصر جامع را چساره نبود از بدو نیک معادن زرد گهر بی سرب و بند نیست مسرد شهرت بر تریب همه چیز در او چو هزاش مستازی و مری هم بد نیست چیدا شهر نشاپور که در ملک خدای گریه است همین است و گریه خرد نیست . و در نصیحت عید نوروز سلطان گوید :

ایا راست گشته بتو کار ملک
و هم بهشت بدخواه او کوز باد
که بزیم کلک بوجان بخش باد
که رزم به تو دادندوز یاد
می داس لغاف و قهرت معام
ولی ساز باد و عدو سوز باد
شوروز کردی نشاط و طرف
همه روز گار او شوروز یاد .

اجان نغفه مرا بخوابه
چه عجب کر شراب نذر مقام
عجب آست کوز شایسته جهل
رقعه را هم جوان نفرستاد .

در حدیث روزی می پرسد ان را
گر صبوح آرزو کند شاید
سر به درون شمشین ندارد کسی
و آنکه بر غمی گران همی آید
قدری می شایه هم باقیست
هست هم وجه آنچه در باد
کسی فرستاده ابر تو آرد
معنی بی را که خان بفراید
باجب شایستی همی حوائد
بدردن زار کی همی حاد
صح ممکن بود که سبب شرفی
ان و دانستن حسالت شایسته .

همی بی از ان اهل دیوان ساغنان
که در صورت و کس و رخ در بدن
که در عین انور ان حدیث
حدیث بر سر بدن . . . در سخن

انوری این قطعه را گفته بوزیر سلطان فرستاد و دو این ضمن اظهار کرد که لباسهای من از سید ابرخالب نعه است که هنوز در بردارم و فوجی حسب الامر جواب این قطعه را گفته و انور را نکوهش و ملامت کرده چند بیت از قطعه انوری اشعت که نوشته میشود ،

قطعه که حکیم انوری بوزیر فرستاده است کار کار ملک و دوران دوران وزیر این ز آصف بدل و آن ز سلیمان ثانی در چنین دولت من بکنم و قانع بکفایت بیم آنست که آیم ببرد بی ثانی ملک مصر چه باید که ز اهل کنعان بیخبر باشد خاصه که بود کنعانی نو که از دور همی بینی پوشیده مرا حال بیرون و درونم نه همانا دانی طاق یوطالب نعه است که دارم زیرون و ز درون پیرهن بوالحسن عمرانی و جواب فتوحی این است ،

انوری ای سخن تو به سخا ارزانی گری بیادت بفرستد اهل سخا ارزانی حقه حقی و بدریوس ز تو شد باطل اوسداندیشی و در دهر تندروی ثانی در سر حرکت و فطنت ز کرامت عقلی درین پیش و دانش ز لطافت جانی گفتم اندر شرف و قدر فزون از ملکم بازی اندر طمع و حرص کم از انسانی قایت حکمت اگر کردنت سلطان همت آیت کدیده جو کز ذال چرا میخوانی پیش خالصان و طلب نام ز حکمت چندین چون خسان در طلب چانه و بند نامی نفس را باز کن از شهوت نفسانی خوی با دمت در همه احوال بود روحانی زاب حکمت چو همی با دلکان پیشینی آتش آرزو چرا از دل و جان نشانی از سر آنکه بیات مهر دو الف ملکمی داشت در بیخ ملکشاه بنو در زانی و ز پس آنکه هزاره گرت داد وزیر قرضی آن پدر مرخصی زحه می بستانی از پس آنکه زانعام جلال الوزراء بو هر ساله رسد مهری با صد کوی ای بدانی معروف چرا میگوئی در ثنائیکه فرستاده از نادانی طاق یوطالب نعه است که دارم زیرون و ز درون پیرهن بوالحسن عمرانی چه بغلی که بختنم ز روسم و نعمت طاق و مراهندی دوخت همی نتوانی بازوه میان فزون باشد تا گذشته شده است بوالحسن آنکه زاهدش سخن عمرانی

پیرهن کهنه او گرت بجایست هنوز پس سخنان پیرهنش گو زده خفتانی باقی عصر پس آن پیرهن و طاق ترا سزد ارندهی ابرام و دیگر نستانی نعمت آنراست زبانت که همی شکر کند بونه از در نعمت که همه کفرانی بشوهر چند در انواع سخن نتوان نیست اندرین شعر که گفتمی ز در نارانی گریفرمان سختی گفتم ما زار زمین ز آنکه کفر است در این حضرت نافرمانی **أثیر الدین** ، [ا ر د د] محمد بن یوسف اندلسی نحوی رجوع به ابو حیان اثیر الدین محمد بن یوسف . . . و رجوع به محمد بن یوسف . . . شود . **أثیر الدین** ، [ا ر د د] مفضل بن عمر اهری . رجوع به مفضل . . . و رجوع به اهری اثیر الدین . . . و روضات الجنات صفحه ۳۴ عود . **الکیر الملوک** ، [ا ر م] اسم ندودی است مرکب (طب) (نهر است مخزن الاودية) . **أثيرة** ، [ا ر] (ع) ستور که نشان پررنگ کند در زمین بسم ، (منتهی الارب) آن ستور که چون برود زمین نشان شود از سم وی ، (مهذب الاسماء) ، [اذیة اثيرة] ای عظيمة الاثر ، (معجم البلدان یاقوت) ، [مؤنث اثيرة] فعل بمعنی معول ای مأنورة مؤثر علی غیرها ای یستغنم بجاویستند . **أثيرة** ، [ا ر] آبی است در جانب اعلی تلوت ، (معجم البلدان) ، (مراسد) . **أثیر** ، [ا ث] از اصنام مردان عرب است از جمله نام پدر زید تابعی که از علی علیه السلام روایت دارد . **أثیر** ، [ا ی ؟] این مبیع این الیهون این خزیمه ، جاع القارة (تاج العروس ماده ی ث ع) . **أثیر** ، [ا ی] این نذیر این نسر این هیر ، در جمله بوده است ، (تاج العروس ماده ی ث ع) ، **أثیریات** ، [ا ث فی ی] (ع) موضوعی یا گو مهای خریدی که بر شکل پایه های دیگدان واقع شده است . **أثیریه** ، [ا ث ی] صغر ایهه یعنی پایه دیگ دان . **أثیریه** ، [ا ث ی] قره ایست از آن بنی کایس ابن یزوع دروشم از اراضی رمانه ، اولاد جریر شاعر خطای را ، و محمد ابن ادربس گفته است که ابن عی بن زانی قدر شبیه است ، (معجم البلدان) ، [ا بول صر] حصنی است از منازل عمیم (معجم البلدان) ، (مراسد) .

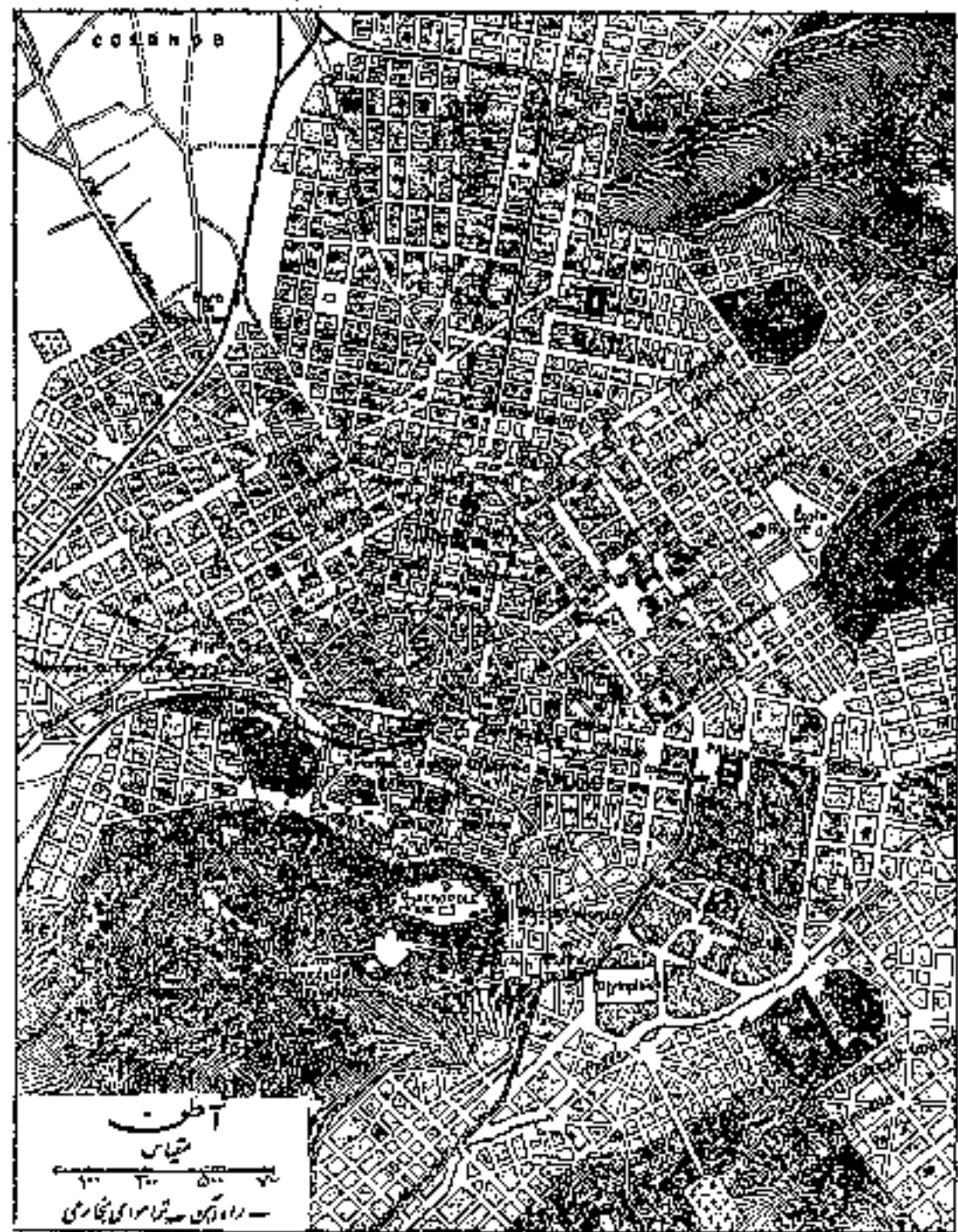
أئیل ، [ا] (ع) محکم ، (مهذب الاسماء) ، محکم بن ، (منتهی الارب) ، استوار ، [ا] قدیم ، کهن ، محد ائیل ، [ا] اصیل ، آنکه و آنچه اصل بزرگه دارد ، شریف . **أئیل** ، [ا ی] (ع) بصر ائیل ، شتر بزرگه قره ، ج ، نبل . **أئیل** ، [ا ث] (ع) تصغیر آئیل ، **أئیل** ، [ا] علی است در بلاد هذیل در نهام ، (معجم البلدان) . **أئیل** ، [ا ث] [موضعی است قرب مدینه و در آنجا چشمه ایست آل جعفر این ایضا لبراه و آن میان پدر و صفراء واقع است و فوائیل نیز گفته میشود ، (معجم البلدان)] نیز موضعی است که اکثر از آن بنی ضمره از قبیله کنانه میباشد ، (معجم البلدان) **أئیل** ، [ا ث ی ی] موضعی است از وادی شراج ربه و اکثر آن از بنی ضمره است ، (معجم البلدان) . **أثیم** ، [ا] (ع) گناهکار (منتهی الارب) ، تبه کلر ، بز هکار ، بزه منه ، بزه گری ، مذنب ، مجرم ، عاصی ، (منتهی الارب) ، [ا] در وهنگوی در دوزخ ، (مهذب الاسماء) ، [ا] طعام الاثیم ، رجوع به طعام . . . شود . **أثیم** ، [ا] (ع) بسار گناه کردن ، (مبالغه است در مصدر) ، (منتهی الارب) . **أثیم** ، [ا] لقب ابو حیان (منتهی الارب) . **أثیم** ، [ا] لقب بر حرد بن بهرام نزد عرب ، بز هکار . **أثیمه** ، [ا] (ع) ائیم ، بسار گناه کردن ، (مبالغه است در مصدر) ، (منتهی الارب) . **أثین** ، [ا] (ع) استوار ، محکم ، محکم بن . **أثینا** ، [ا] آملن ، اینه ، مدینه الحکماء . **أثیناس** ، [ا] آملن ، اینه ، مدینه الحکماء ، و هم حکیمان و فیسوفان از این ائین است اثیناس خاسته اند ، (حدود العالم) . **أثینس** ، [ا ر ن] آملن ، اینه ، (تاریخ الحکماء قفطی صفحه ۱۸ - ۱۹ - ۲۲ - ۲۴) و عیون الابناء جلد (۱) صفحه ۴۳ . **أثینوسی** ، [ا] صورتی دیگر از کلمه آملن کرمی قدیم آئینک و کرمی جدید بوزن ، از این اندم . **أثینه** ، [ا ن] (۱) صورتی از نام آملن کرمی یونان ، مؤلف (فاهوسر کتاب مقصد) ذیل (اسنا) آرد : اثینا (شهر مترقا) و بزرگترین شهرهای ابرکات در یونان و در خلیج سالونیک

(۱) Athēnus .

راشع و میافاش از زمین تکیه ای که قبل بود از ساحل قدس صحیح میل امین و پریشی وسیع واقع است که از طرف جنوب به دریای مدیترانه و از طرف شمال به دریای اژه رسیده است که در گذشته ایها از این دو دریا میگذشتند و چنانچه گفته از شهر اینجا معرفت دارای دریا و باریهای مرفه و طولانی بوده که قایق سنگی چندی در دست این شهر برآمده بود که در کثرت آنها آکرپولیس است که شیبه قلعه بعلک بوده و مقادیر ۶۵۰ قدم ارتفاع داشت و شهر امروز در اطراف آن بنا شده و بیشتر آبادی رو دریا امتداد مییافت و در آن تپه نام کور تقریباً مسطح و در حدود ۱۰۰ قدم طول و ۵۰ قدم عرض داشت و زوای که بر زمین آن برآید فقط از [پروپایلیا] (۱) بود و آن دروازه

(پیتون) آبادی بود که در زمین همان مسطح بود در میان کوهستان چون مرفا که ۷۰۰ قدم ارتفاع داشت و از آن نصب شده از بدست زایت آخر (پارک) که جلال و عظمت شهر آستا و نمونه تفریح بسیاری بود اینها از بدست متعین بود در بنا شده و با وجود طول زمان و خورد شدن جزایر آنها حال و غلامت متعین از آن تا امروز باقی و همواره زیاده عقل و جاذب قلب و حسن ساحل بوده و هست اما جز زمینهای و هندسه تجارت بر حسب رسم (دارک) از سر من سینه در نهایت حال ساخته شده و تقریباً یکمده قدم طول و هفتاد قدم ارتفاع داشت و محصور (مرفا) نیز این یکمده بود که (پیتون) آنرا از طرف خارج چندین جبل ساخته بود که در حسن ساخت و ندرت

را از (پیتون) که بطرف جنوب با جنوب شرقی واقع بود و جدا میگرد (پیتون) تپه سنگی کوچکی است که اجتماع عام بر آن واقع میشد و دارای مکتب معینی بوده و هست که از سنگ طبعی ساخته شده و خطای خود را به معنی قوم میرساندند و در جوان آن (اکوردا) یعنی میدان تجارت (رجوع بکتاب ایضاً رسولان ۱۷ - ۱۲ شود) جنوب (اکورپولیس) واقع بود و ارتفاعات (اکورپولیس) و (پیتون) بطرف مشرق و شمال قریب واقع و تپه چهارمی که صاحب موزه بود و در طرف جنوب میدان واقع بود و آن میدانی بود که اطرافش بناهاست عالیه دکنش محصور و در هر طرف دریاگاهها و میخانه و میدانها بظن میآید



عالی بزرگی بود در طرف غربی که از آنجا بنوعی پله‌های چندی که از سنگ مرمر ساخته شده بود پیالای تپه میرفت و در آنجا بطرف چپ بیکل (پیتون) یا (مرفا) محافظ و حامی شهر بود و بیکل (۲) رجوع به آکرپولیس باغوس شود.

صاحت معروف بود و ۵۰ قدم ارتفاع داشت و همین (آکرپولیس) تپه که در طرف شمال غربی است وادی کوچکی واقع و محل مجلس شورای عام بود و وادی مسطور (پیتون) (۲) یعنی قائم حکومتی

که بعضی آنها در نهایت جمال و دریا می بود. این شهر بسیار دلکش و خوشنما و بجهت استمداد آلات حرب و علم و فصاحت و ادب و دارا علوم های انالطون از ارسطاطالیس و ایوان زینو و میدانی که در مسطح

(۱) Propylées . (Les ...)

عظیم در آن می باشد . معروف بود .
 بنی العقیقه . میتوان گفت که کل تمدن عصر
 قدیم بوده است . مکتب های فلسفه آنجا
 معروف ترین مکتب دنیا و ماهرترین
 دانشمندان و معجزان و معیاران آنجا هیچ
 یافت دیده نمی شد . اهل این شهر به فلسفه
 حکامات و اخبار آرزو بسیار مایل بودند
 و سبب جمع برائی کتب اخبار حاضر گشته
 بودند که مشهورترین آنها کتابان هرمان
 و دلاکان بود . بت های فراوان در این شهر
 موجود بود چنانکه (پلوتوس) در سخن
 از بیان این شهر نویسد : « یافتن خدایان
 در آنجا سهلتر از یافتن نفوس است . »
 این شهر از سال ۱۴۶ ق . م تا زمان
 تألیف عهد جدید (انجیل) و پس از آن
 در تصرف روحیان بود . بولس حواری
 در سال ۵۲ میلادی بدانشهر رفت و در بیان
 فلسفه بتروسیج دین مسیحی پرداخت
 (اعمال رسولان ۱۷-۱۵ و ۲۴) انجیلی .
 این شهر معروف است بدینه حکما (محیط ۱)
 صفحه ۵۷) . و رجوع به آطن شود .
 آتینیا . [آتینا] . آتینا . آتینا . آتینا .
 آتینس . (عیون الانبیا جلد ۱) صفحه
 ۴۳)
 آتیمه . [آتینا] . صورتی از نام
 آطن . آتیمه . (تاریخ الحکماء قطعی
 صفحه ۲۵-۲۶-۲۷-۲۸ و چون الانبیا ابن
 ابی اصیبه جلد ۱) صفحه ۴۳)
 انه [کرمس] منبهم (اصحاب المفسرین)
 فی دوان هیکل مدینه اثینه مدینه الحکماء
 یارض یوان . (تاریخ الحکماء صفحه
 ۲۶۵) .
 آج . [آ] و [ا] . مزید مؤخری است
 در امکنه ، صورتی از آجک ، آک ، آه ،
 آجج . اشراج . ایشج . خلیج . شیواج .
 دهج . رخج . روئج . سورج . سوج .
 طسولنج . (طلسفون) . غورج . قلمورج .
 غورج . فورج . کدج . کرج . کندانج .
 مدیج . منج . منج . منج . شاستج .
 دنالنج . ونج .
 آج . [آ] در تعریب بدل آه (یا هاء
 غیره لغوی) آبد ، بنسج ، بنسج ، شاستج ،
 نشاسته . روزنامه ، روزنامه و غیره .
 آج . [آ] توهی از لغوی . رجوع به
 شیردار شود .
 آج . [آ] درختی است که مصرف سمعی
 دارد و در جنگهای ایران هست .
 آج . [آ] رهن و گرو که در ترکی آمانه
 تلفظ شود . (شوری) . در جای دیگر

این صورت است .
 آج . [آج] (ع) نویسن خشمی چنانکه
 آوازی از زبان وی آمده . [گذشتن بشاب
 درین . (تاج المتعبدین) . [لغوی] .
 ننگه دلاک گریمن . جمع است حوزان
 آج . [آ] در پیش نسج [آ] مطبق
 گذر و گویید خواهد کبوی غایب و خواهم
 کبوی قلیان و خواهد کبوی جصل یا حرکت
 باشد . (۱) (مرهون فاطم) . [کبوی
 تالیف] .
 آجاء . رجوع به مانی شود .
 آجا . [آ] کوهی از نوکوه بنی
 طی و نام کوه دوم سلمی است و آن در
 مقرب فید بنامه در روز راه است و دارای
 قریه های بسیار است و مسافت آن از فید
 تا اقصای ابا و نیز تا قریات از ناحیه قائم
 ده روز راه است . (معجم البلدان) .
 (مراصد) . نام دهی بعضی .
 آجا . [آ] گریختن .
 آجاه . [آ] بیعت هندی درختی
 است برکش از برک چنار بین تر و
 شکوفه آن چون ریسمانهای سرخ گرمزه
 آویخته و پارش شبیه بهلیله و چوبش در
 آتش نسوزد و چون در دره بیخ او را
 نیم کوب بچوشانند و با دو درهم نبات یا
 شهد بنوشند جهت کشادن بون بسیار آزموده
 است .
 آجاءة . [آ] آوردن . بیازردن .
 [مضطر گردانیدن . منجیه گردانیدن .
 (تاج المعادن) . [شرمایچک الی معنه
 مرغوب المعنی . مالکک ایچالای شری
 فقر وفاقه و ذلك لان العرقوب لامع له
 و انما یخرج الیه من لایقه مدعی شی . یضرب
 للمضطر جادا ، (مثل) . (منتهی الأرب) .
 [آ] اجاه العمل میوند کرد کش و یا بنوا
 دوخت آن را . (منتهی الأرب) .
 آجاءة . [آ] اجاءة بدین مقال .
 موضعی است که در آن سراها از قش جبل
 بر آورده اند . (معجم البلدان) .
 آجات . [آ] گرانبار کردن .
 آجانه انجیل . گرانبار حکرد او را .
 (منتهی الأرب) .
 آجا . [آ] (ع) لفظیست که
 ایشان را بدان خوانند (منتهی الأرب) .
 آجاب . [آ] پاسخ . (منتهی الأرب) .
 آجابه . [آ] پاسخ . (منتهی الأرب) .
 پاسخ دادن . بتوا کردن . جواب دادن .
 (وطواط) . [قبول کردن (دعوت و خواهش)
 بر آوردن . روا کردن . پذیرفتن . راجح .

اسعافه (عذاب الله) . (منتهی الأرب) .
 نبشته بود که حسن بن یزید کان پیش از
 فضیلت ماست و شریف قبولی . که فرمودند
 در برابر آنکان اجابت میسر نشود . (گنستان) .
 و اجابت کرد و بهیچ شد این المؤمنین از
 برای نایه دادگی در آئی گاری که باو خوانند
 نمود خدا . (بهقی) . و آنچه در خواست
 است . و بخواه دل وی باز گرد بتفاسی
 در خواهد چه بدان اجابت باشد (بهقی) .
 بوالقاسم طی او کی صاحب برید غزین از
 خواجسته بونصر مشکان درخواست تا
 فرزندان وی را بدیوان رسالت آورد .
 بونصر او را اجابت کرد . (بهقی) .
 امیر [منوچهر ابن قابوس] رسولان و نامها
 پیوسته کرد . و چنان خواست که میان
 ما عهدی باشد ، ما او را اجابت کردیم .
 (بهقی) . باید که این دو کرمه از خاتونان
 باشند کریم الصوفین ، اگر بند خان مارا
 بدین اجابت کند . (بهقی) . اما چنان باید
 که هر چه بدان اجابتی کنی فضاقتی بجای
 ملک بازگرد . (بهقی) . مقرر گرد چون
 مارا بدین اجابت کرده آید آنچه او التماس
 کند اجابت تمام فرمائیم . (بهقی) . و چون
 اجابت کند و دانم که کند . . . روز دیگر
 و دینه بستانی . (بهقی) . و درخواست
 تا به بیفام سخن گویند و اجابت یافتند .
 (بهقی) . و قاضی قضای ری و آن نواحی
 را خواسته . قاضی بوالحسن پسر قاضی
 بوالعباس [اجابت یافته (بهقی) . و
 هیت ویرا [افشین را] از ما [محتصم]
 اجابت این بود که او را بر بوداف . . .
 گشاه کنیم دست او را . (بهقی) . هیچ
 اجابت نمی کردیم من او را [افشین را]
 (بهقی) . گر ما [محتصم] دوش پس از الداح
 که کردی [افشین] ترا اجابتی کردیم در
 باب قاسم . . . (بهقی) . امیر ناصر الدین
 از شرط کرم و کمال مکارم که باری نهالی
 فرزات همایون او نهاده بود بر خود واجب
 ساخت و این دعوت را اجابت کرد (ترجمه
 یسین) . خسته . . . بسیار حیلت کرد تا این
 مقدم نزد بکوی رودایت اجابت فکده بود .
 (بهقی) . شیخ رندان حکم آتکه اجابت
 دعوت سنت پذیراست . (گنستان) .
 هر چه بگویم ز دعاه کرد گار
 دعوت من بنده اجابت کنان (مسعود سعد)
 و بقیه حاجت و اجابت التماس زبان دانی .
 (کاپله و دینه) . سوزی غریب بنجاء و شست
 پیغام زغت اینته اجابت نکرد . (بهقی) .
 و ایشان زهره نداشتند که جواب جزم

(۱) مقصود کبوی مجوفی است که در آن سرکه باصن کنند .

دادند و در خراشند تا به پشم سخن گویند
واجبت یا کنند. (بیهقی). بدست ایشان
با سالی پیوست و هوش ایشان را اجابت
کرد. (ترجمه بیفتی). تلفظها کرد با صبح
اجابت کرد. (بیهقی). هر چه خواسته بود
و التماس نموده از این شرایط قبول نمود
و اجابت کرد. (بیهقی).

|| مستجاب. مقبول.

همی نوش که آن دور که شد نوبه اجابت
ذوق و اثر از تفسیر داود نهفتند.

نظمی. || قضای حاجت. تظلیه. دفع برآز
کردن. دفع فضیلت. (طلب). اجابت معصمه.
عمل کردن و کار کردن آن. || اجابت
با ثراء. استفاده هم فرسان ترا. لیک.
|| اجابت کردن. پذیرفتن. قبول کردن.
مستجاب کردن. پتواز کردن. گردن نهادن.
بر آوردن خواهش و مراد کسی. روا کردن.

و گفت خداوند داد مطلوب ما را از این
طالمستان. حقتعالی دعای آن دختر را
اجابت کرد. (قصص الانبیاء). در چه سلیمان
گفت روا نباشد حکم و خیزی من ترا
مهرانی بکنم بد آنچه خدا داده است
سلیمان اجابت کرد. (قصص الانبیاء). بجهان
فرد مایه تر از آن کسی نبود که دیگر را
بدو حاجتی بود بخواهد اجابت کردن و نکند.
(قابوسنامه. از گفتار افوشروان). از
خلیفه اندر خواست که ... بضاعت وی رود
به همایی... خلیفه اجابت کرد (تاریخ صلوات).
آن روز که بجلالت بنشست [الولائی بالله]
هم بر عادت پدر رفت اندر حدیث درین و قبل
بمعتزله کرد و فر آن را مخلوق گفت... اما
هیچ کس او را اجابت نکرد. (تاریخ سیستان).
دعوتش را اجابت کردم. (سعدی). || اجابت
کردن یا اجابت کردن معصمه. دفع قبول
کردن. || اجابت ضمنی. بر آورده شدن دعا
و حاجت. ملک فرمود تا بر دو عاز را اظنی
ساختند و جایگاهی بود که هر که در آنجا
دعا کردی اجابت شدی. (قصص الانبیاء).
|| اجابت فرمودن. پذیرفتن. قبول کردن.
وما او را در این اجابت فرمودیم. (کلبه.
و دمه).

اجاج. [ا] ج. آینه. سستیهای گرهها.
اجاج. [ا] [ع] شور و تلخ. (آب).
سخت شور. آب شور. (مهذب الاسماء).
آبتلخ (خلایط نظری).

اجاج. (مشغله) نام عمومی بادشاهان
عماله بود همچنانکه سلاطین مصر را امرایه
میگفتند. (سفر اعداد ۲۴، ۲۵ و کتاب
اول سموتیل ۱۰، ۱۱) و در تور بقدر کوز

است که سموتیل آه ریخ پادشاهها را
در حضور خداوند قطعه قطعه نمود. چنان
مینماید که برای ظلمهای ظریح که از دست
وی جاری شده بسوه بدین حداب هولناک
مبتلا گردید. (کتاب سموتیل ۱۰، ۱۱)
(قاموس کتب مقدس).

اجاجره. [ا] ج. [ع] ج. راجار.

اجاجی. این لفظ در کتاب استر (توریه)
(۳، ۱۰، ۱۱، ۱۲، ۱۳، ۱۴، ۱۵، ۱۶، ۱۷، ۱۸، ۱۹، ۲۰، ۲۱، ۲۲، ۲۳، ۲۴، ۲۵، ۲۶، ۲۷، ۲۸، ۲۹، ۳۰، ۳۱، ۳۲، ۳۳، ۳۴، ۳۵، ۳۶، ۳۷، ۳۸، ۳۹، ۴۰، ۴۱، ۴۲، ۴۳، ۴۴، ۴۵، ۴۶، ۴۷، ۴۸، ۴۹، ۵۰، ۵۱، ۵۲، ۵۳، ۵۴، ۵۵، ۵۶، ۵۷، ۵۸، ۵۹، ۶۰، ۶۱، ۶۲، ۶۳، ۶۴، ۶۵، ۶۶، ۶۷، ۶۸، ۶۹، ۷۰، ۷۱، ۷۲، ۷۳، ۷۴، ۷۵، ۷۶، ۷۷، ۷۸، ۷۹، ۸۰، ۸۱، ۸۲، ۸۳، ۸۴، ۸۵، ۸۶، ۸۷، ۸۸، ۸۹، ۹۰، ۹۱، ۹۲، ۹۳، ۹۴، ۹۵، ۹۶، ۹۷، ۹۸، ۹۹، ۱۰۰، ۱۰۱، ۱۰۲، ۱۰۳، ۱۰۴، ۱۰۵، ۱۰۶، ۱۰۷، ۱۰۸، ۱۰۹، ۱۱۰، ۱۱۱، ۱۱۲، ۱۱۳، ۱۱۴، ۱۱۵، ۱۱۶، ۱۱۷، ۱۱۸، ۱۱۹، ۱۲۰، ۱۲۱، ۱۲۲، ۱۲۳، ۱۲۴، ۱۲۵، ۱۲۶، ۱۲۷، ۱۲۸، ۱۲۹، ۱۳۰، ۱۳۱، ۱۳۲، ۱۳۳، ۱۳۴، ۱۳۵، ۱۳۶، ۱۳۷، ۱۳۸، ۱۳۹، ۱۴۰، ۱۴۱، ۱۴۲، ۱۴۳، ۱۴۴، ۱۴۵، ۱۴۶، ۱۴۷، ۱۴۸، ۱۴۹، ۱۵۰، ۱۵۱، ۱۵۲، ۱۵۳، ۱۵۴، ۱۵۵، ۱۵۶، ۱۵۷، ۱۵۸، ۱۵۹، ۱۶۰، ۱۶۱، ۱۶۲، ۱۶۳، ۱۶۴، ۱۶۵، ۱۶۶، ۱۶۷، ۱۶۸، ۱۶۹، ۱۷۰، ۱۷۱، ۱۷۲، ۱۷۳، ۱۷۴، ۱۷۵، ۱۷۶، ۱۷۷، ۱۷۸، ۱۷۹، ۱۸۰، ۱۸۱، ۱۸۲، ۱۸۳، ۱۸۴، ۱۸۵، ۱۸۶، ۱۸۷، ۱۸۸، ۱۸۹، ۱۹۰، ۱۹۱، ۱۹۲، ۱۹۳، ۱۹۴، ۱۹۵، ۱۹۶، ۱۹۷، ۱۹۸، ۱۹۹، ۲۰۰، ۲۰۱، ۲۰۲، ۲۰۳، ۲۰۴، ۲۰۵، ۲۰۶، ۲۰۷، ۲۰۸، ۲۰۹، ۲۱۰، ۲۱۱، ۲۱۲، ۲۱۳، ۲۱۴، ۲۱۵، ۲۱۶، ۲۱۷، ۲۱۸، ۲۱۹، ۲۲۰، ۲۲۱، ۲۲۲، ۲۲۳، ۲۲۴، ۲۲۵، ۲۲۶، ۲۲۷، ۲۲۸، ۲۲۹، ۲۳۰، ۲۳۱، ۲۳۲، ۲۳۳، ۲۳۴، ۲۳۵، ۲۳۶، ۲۳۷، ۲۳۸، ۲۳۹، ۲۴۰، ۲۴۱، ۲۴۲، ۲۴۳، ۲۴۴، ۲۴۵، ۲۴۶، ۲۴۷، ۲۴۸، ۲۴۹، ۲۵۰، ۲۵۱، ۲۵۲، ۲۵۳، ۲۵۴، ۲۵۵، ۲۵۶، ۲۵۷، ۲۵۸، ۲۵۹، ۲۶۰، ۲۶۱، ۲۶۲، ۲۶۳، ۲۶۴، ۲۶۵، ۲۶۶، ۲۶۷، ۲۶۸، ۲۶۹، ۲۷۰، ۲۷۱، ۲۷۲، ۲۷۳، ۲۷۴، ۲۷۵، ۲۷۶، ۲۷۷، ۲۷۸، ۲۷۹، ۲۸۰، ۲۸۱، ۲۸۲، ۲۸۳، ۲۸۴، ۲۸۵، ۲۸۶، ۲۸۷، ۲۸۸، ۲۸۹، ۲۹۰، ۲۹۱، ۲۹۲، ۲۹۳، ۲۹۴، ۲۹۵، ۲۹۶، ۲۹۷، ۲۹۸، ۲۹۹، ۳۰۰، ۳۰۱، ۳۰۲، ۳۰۳، ۳۰۴، ۳۰۵، ۳۰۶، ۳۰۷، ۳۰۸، ۳۰۹، ۳۱۰، ۳۱۱، ۳۱۲، ۳۱۳، ۳۱۴، ۳۱۵، ۳۱۶، ۳۱۷، ۳۱۸، ۳۱۹، ۳۲۰، ۳۲۱، ۳۲۲، ۳۲۳، ۳۲۴، ۳۲۵، ۳۲۶، ۳۲۷، ۳۲۸، ۳۲۹، ۳۳۰، ۳۳۱، ۳۳۲، ۳۳۳، ۳۳۴، ۳۳۵، ۳۳۶، ۳۳۷، ۳۳۸، ۳۳۹، ۳۴۰، ۳۴۱، ۳۴۲، ۳۴۳، ۳۴۴، ۳۴۵، ۳۴۶، ۳۴۷، ۳۴۸، ۳۴۹، ۳۵۰، ۳۵۱، ۳۵۲، ۳۵۳، ۳۵۴، ۳۵۵، ۳۵۶، ۳۵۷، ۳۵۸، ۳۵۹، ۳۶۰، ۳۶۱، ۳۶۲، ۳۶۳، ۳۶۴، ۳۶۵، ۳۶۶، ۳۶۷، ۳۶۸، ۳۶۹، ۳۷۰، ۳۷۱، ۳۷۲، ۳۷۳، ۳۷۴، ۳۷۵، ۳۷۶، ۳۷۷، ۳۷۸، ۳۷۹، ۳۸۰، ۳۸۱، ۳۸۲، ۳۸۳، ۳۸۴، ۳۸۵، ۳۸۶، ۳۸۷، ۳۸۸، ۳۸۹، ۳۹۰، ۳۹۱، ۳۹۲، ۳۹۳، ۳۹۴، ۳۹۵، ۳۹۶، ۳۹۷، ۳۹۸، ۳۹۹، ۴۰۰، ۴۰۱، ۴۰۲، ۴۰۳، ۴۰۴، ۴۰۵، ۴۰۶، ۴۰۷، ۴۰۸، ۴۰۹، ۴۱۰، ۴۱۱، ۴۱۲، ۴۱۳، ۴۱۴، ۴۱۵، ۴۱۶، ۴۱۷، ۴۱۸، ۴۱۹، ۴۲۰، ۴۲۱، ۴۲۲، ۴۲۳، ۴۲۴، ۴۲۵، ۴۲۶، ۴۲۷، ۴۲۸، ۴۲۹، ۴۳۰، ۴۳۱، ۴۳۲، ۴۳۳، ۴۳۴، ۴۳۵، ۴۳۶، ۴۳۷، ۴۳۸، ۴۳۹، ۴۴۰، ۴۴۱، ۴۴۲، ۴۴۳، ۴۴۴، ۴۴۵، ۴۴۶، ۴۴۷، ۴۴۸، ۴۴۹، ۴۵۰، ۴۵۱، ۴۵۲، ۴۵۳، ۴۵۴، ۴۵۵، ۴۵۶، ۴۵۷، ۴۵۸، ۴۵۹، ۴۶۰، ۴۶۱، ۴۶۲، ۴۶۳، ۴۶۴، ۴۶۵، ۴۶۶، ۴۶۷، ۴۶۸، ۴۶۹، ۴۷۰، ۴۷۱، ۴۷۲، ۴۷۳، ۴۷۴، ۴۷۵، ۴۷۶، ۴۷۷، ۴۷۸، ۴۷۹، ۴۸۰، ۴۸۱، ۴۸۲، ۴۸۳، ۴۸۴، ۴۸۵، ۴۸۶، ۴۸۷، ۴۸۸، ۴۸۹، ۴۹۰، ۴۹۱، ۴۹۲، ۴۹۳، ۴۹۴، ۴۹۵، ۴۹۶، ۴۹۷، ۴۹۸، ۴۹۹، ۵۰۰، ۵۰۱، ۵۰۲، ۵۰۳، ۵۰۴، ۵۰۵، ۵۰۶، ۵۰۷، ۵۰۸، ۵۰۹، ۵۱۰، ۵۱۱، ۵۱۲، ۵۱۳، ۵۱۴، ۵۱۵، ۵۱۶، ۵۱۷، ۵۱۸، ۵۱۹، ۵۲۰، ۵۲۱، ۵۲۲، ۵۲۳، ۵۲۴، ۵۲۵، ۵۲۶، ۵۲۷، ۵۲۸، ۵۲۹، ۵۳۰، ۵۳۱، ۵۳۲، ۵۳۳، ۵۳۴، ۵۳۵، ۵۳۶، ۵۳۷، ۵۳۸، ۵۳۹، ۵۴۰، ۵۴۱، ۵۴۲، ۵۴۳، ۵۴۴، ۵۴۵، ۵۴۶، ۵۴۷، ۵۴۸، ۵۴۹، ۵۵۰، ۵۵۱، ۵۵۲، ۵۵۳، ۵۵۴، ۵۵۵، ۵۵۶، ۵۵۷، ۵۵۸، ۵۵۹، ۵۶۰، ۵۶۱، ۵۶۲، ۵۶۳، ۵۶۴، ۵۶۵، ۵۶۶، ۵۶۷، ۵۶۸، ۵۶۹، ۵۷۰، ۵۷۱، ۵۷۲، ۵۷۳، ۵۷۴، ۵۷۵، ۵۷۶، ۵۷۷، ۵۷۸، ۵۷۹، ۵۸۰، ۵۸۱، ۵۸۲، ۵۸۳، ۵۸۴، ۵۸۵، ۵۸۶، ۵۸۷، ۵۸۸، ۵۸۹، ۵۹۰، ۵۹۱، ۵۹۲، ۵۹۳، ۵۹۴، ۵۹۵، ۵۹۶، ۵۹۷، ۵۹۸، ۵۹۹، ۶۰۰، ۶۰۱، ۶۰۲، ۶۰۳، ۶۰۴، ۶۰۵، ۶۰۶، ۶۰۷، ۶۰۸، ۶۰۹، ۶۱۰، ۶۱۱، ۶۱۲، ۶۱۳، ۶۱۴، ۶۱۵، ۶۱۶، ۶۱۷، ۶۱۸، ۶۱۹، ۶۲۰، ۶۲۱، ۶۲۲، ۶۲۳، ۶۲۴، ۶۲۵، ۶۲۶، ۶۲۷، ۶۲۸، ۶۲۹، ۶۳۰، ۶۳۱، ۶۳۲، ۶۳۳، ۶۳۴، ۶۳۵، ۶۳۶، ۶۳۷، ۶۳۸، ۶۳۹، ۶۴۰، ۶۴۱، ۶۴۲، ۶۴۳، ۶۴۴، ۶۴۵، ۶۴۶، ۶۴۷، ۶۴۸، ۶۴۹، ۶۵۰، ۶۵۱، ۶۵۲، ۶۵۳، ۶۵۴، ۶۵۵، ۶۵۶، ۶۵۷، ۶۵۸، ۶۵۹، ۶۶۰، ۶۶۱، ۶۶۲، ۶۶۳، ۶۶۴، ۶۶۵، ۶۶۶، ۶۶۷، ۶۶۸، ۶۶۹، ۶۷۰، ۶۷۱، ۶۷۲، ۶۷۳، ۶۷۴، ۶۷۵، ۶۷۶، ۶۷۷، ۶۷۸، ۶۷۹، ۶۸۰، ۶۸۱، ۶۸۲، ۶۸۳، ۶۸۴، ۶۸۵، ۶۸۶، ۶۸۷، ۶۸۸، ۶۸۹، ۶۹۰، ۶۹۱، ۶۹۲، ۶۹۳، ۶۹۴، ۶۹۵، ۶۹۶، ۶۹۷، ۶۹۸، ۶۹۹، ۷۰۰، ۷۰۱، ۷۰۲، ۷۰۳، ۷۰۴، ۷۰۵، ۷۰۶، ۷۰۷، ۷۰۸، ۷۰۹، ۷۱۰، ۷۱۱، ۷۱۲، ۷۱۳، ۷۱۴، ۷۱۵، ۷۱۶، ۷۱۷، ۷۱۸، ۷۱۹، ۷۲۰، ۷۲۱، ۷۲۲، ۷۲۳، ۷۲۴، ۷۲۵، ۷۲۶، ۷۲۷، ۷۲۸، ۷۲۹، ۷۳۰، ۷۳۱، ۷۳۲، ۷۳۳، ۷۳۴، ۷۳۵، ۷۳۶، ۷۳۷، ۷۳۸، ۷۳۹، ۷۴۰، ۷۴۱، ۷۴۲، ۷۴۳، ۷۴۴، ۷۴۵، ۷۴۶، ۷۴۷، ۷۴۸، ۷۴۹، ۷۵۰، ۷۵۱، ۷۵۲، ۷۵۳، ۷۵۴، ۷۵۵، ۷۵۶، ۷۵۷، ۷۵۸، ۷۵۹، ۷۶۰، ۷۶۱، ۷۶۲، ۷۶۳، ۷۶۴، ۷۶۵، ۷۶۶، ۷۶۷، ۷۶۸، ۷۶۹، ۷۷۰، ۷۷۱، ۷۷۲، ۷۷۳، ۷۷۴، ۷۷۵، ۷۷۶، ۷۷۷، ۷۷۸، ۷۷۹، ۷۸۰، ۷۸۱، ۷۸۲، ۷۸۳، ۷۸۴، ۷۸۵، ۷۸۶، ۷۸۷، ۷۸۸، ۷۸۹، ۷۹۰، ۷۹۱، ۷۹۲، ۷۹۳، ۷۹۴، ۷۹۵، ۷۹۶، ۷۹۷، ۷۹۸، ۷۹۹، ۸۰۰، ۸۰۱، ۸۰۲، ۸۰۳، ۸۰۴، ۸۰۵، ۸۰۶، ۸۰۷، ۸۰۸، ۸۰۹، ۸۱۰، ۸۱۱، ۸۱۲، ۸۱۳، ۸۱۴، ۸۱۵، ۸۱۶، ۸۱۷، ۸۱۸، ۸۱۹، ۸۲۰، ۸۲۱، ۸۲۲، ۸۲۳، ۸۲۴، ۸۲۵، ۸۲۶، ۸۲۷، ۸۲۸، ۸۲۹، ۸۳۰، ۸۳۱، ۸۳۲، ۸۳۳، ۸۳۴، ۸۳۵، ۸۳۶، ۸۳۷، ۸۳۸، ۸۳۹، ۸۴۰، ۸۴۱، ۸۴۲، ۸۴۳، ۸۴۴، ۸۴۵، ۸۴۶، ۸۴۷، ۸۴۸، ۸۴۹، ۸۵۰، ۸۵۱، ۸۵۲، ۸۵۳، ۸۵۴، ۸۵۵، ۸۵۶، ۸۵۷، ۸۵۸، ۸۵۹، ۸۶۰، ۸۶۱، ۸۶۲، ۸۶۳، ۸۶۴، ۸۶۵، ۸۶۶، ۸۶۷، ۸۶۸، ۸۶۹، ۸۷۰، ۸۷۱، ۸۷۲، ۸۷۳، ۸۷۴، ۸۷۵، ۸۷۶، ۸۷۷، ۸۷۸، ۸۷۹، ۸۸۰، ۸۸۱، ۸۸۲، ۸۸۳، ۸۸۴، ۸۸۵، ۸۸۶، ۸۸۷، ۸۸۸، ۸۸۹، ۸۹۰، ۸۹۱، ۸۹۲، ۸۹۳، ۸۹۴، ۸۹۵، ۸۹۶، ۸۹۷، ۸۹۸، ۸۹۹، ۹۰۰، ۹۰۱، ۹۰۲، ۹۰۳، ۹۰۴، ۹۰۵، ۹۰۶، ۹۰۷، ۹۰۸، ۹۰۹، ۹۱۰، ۹۱۱، ۹۱۲، ۹۱۳، ۹۱۴، ۹۱۵، ۹۱۶، ۹۱۷، ۹۱۸، ۹۱۹، ۹۲۰، ۹۲۱، ۹۲۲، ۹۲۳، ۹۲۴، ۹۲۵، ۹۲۶، ۹۲۷، ۹۲۸، ۹۲۹، ۹۳۰، ۹۳۱، ۹۳۲، ۹۳۳، ۹۳۴، ۹۳۵، ۹۳۶، ۹۳۷، ۹۳۸، ۹۳۹، ۹۴۰، ۹۴۱، ۹۴۲، ۹۴۳، ۹۴۴، ۹۴۵، ۹۴۶، ۹۴۷، ۹۴۸، ۹۴۹، ۹۵۰، ۹۵۱، ۹۵۲، ۹۵۳، ۹۵۴، ۹۵۵، ۹۵۶، ۹۵۷، ۹۵۸، ۹۵۹، ۹۶۰، ۹۶۱، ۹۶۲، ۹۶۳، ۹۶۴، ۹۶۵، ۹۶۶، ۹۶۷، ۹۶۸، ۹۶۹، ۹۷۰، ۹۷۱، ۹۷۲، ۹۷۳، ۹۷۴، ۹۷۵، ۹۷۶، ۹۷۷، ۹۷۸، ۹۷۹، ۹۸۰، ۹۸۱، ۹۸۲، ۹۸۳، ۹۸۴، ۹۸۵، ۹۸۶، ۹۸۷، ۹۸۸، ۹۸۹، ۹۹۰، ۹۹۱، ۹۹۲، ۹۹۳، ۹۹۴، ۹۹۵، ۹۹۶، ۹۹۷، ۹۹۸، ۹۹۹، ۱۰۰۰، ۱۰۰۱، ۱۰۰۲، ۱۰۰۳، ۱۰۰۴، ۱۰۰۵، ۱۰۰۶، ۱۰۰۷، ۱۰۰۸، ۱۰۰۹، ۱۰۱۰، ۱۰۱۱، ۱۰۱۲، ۱۰۱۳، ۱۰۱۴، ۱۰۱۵، ۱۰۱۶، ۱۰۱۷، ۱۰۱۸، ۱۰۱۹، ۱۰۲۰، ۱۰۲۱، ۱۰۲۲، ۱۰۲۳، ۱۰۲۴، ۱۰۲۵، ۱۰۲۶، ۱۰۲۷، ۱۰۲۸، ۱۰۲۹، ۱۰۳۰، ۱۰۳۱، ۱۰۳۲، ۱۰۳۳، ۱۰۳۴، ۱۰۳۵، ۱۰۳۶، ۱۰۳۷، ۱۰۳۸، ۱۰۳۹، ۱۰۴۰، ۱۰۴۱، ۱۰۴۲، ۱۰۴۳، ۱۰۴۴، ۱۰۴۵، ۱۰۴۶، ۱۰۴۷، ۱۰۴۸، ۱۰۴۹، ۱۰۵۰، ۱۰۵۱، ۱۰۵۲، ۱۰۵۳، ۱۰۵۴، ۱۰۵۵، ۱۰۵۶، ۱۰۵۷، ۱۰۵۸، ۱۰۵۹، ۱۰۶۰، ۱۰۶۱، ۱۰۶۲، ۱۰۶۳، ۱۰۶۴، ۱۰۶۵، ۱۰۶۶، ۱۰۶۷، ۱۰۶۸، ۱۰۶۹، ۱۰۷۰، ۱۰۷۱، ۱۰۷۲، ۱۰۷۳، ۱۰۷۴، ۱۰۷۵، ۱۰۷۶، ۱۰۷۷، ۱۰۷۸، ۱۰۷۹، ۱۰۸۰، ۱۰۸۱، ۱۰۸۲، ۱۰۸۳، ۱۰۸۴، ۱۰۸۵، ۱۰۸۶، ۱۰۸۷، ۱۰۸۸، ۱۰۸۹، ۱۰۹۰، ۱۰۹۱، ۱۰۹۲، ۱۰۹۳، ۱۰۹۴، ۱۰۹۵، ۱۰۹۶، ۱۰۹۷، ۱۰۹۸، ۱۰۹۹، ۱۱۰۰، ۱۱۰۱، ۱۱۰۲، ۱۱۰۳، ۱۱۰۴، ۱۱۰۵، ۱۱۰۶، ۱۱۰۷، ۱۱۰۸، ۱۱۰۹، ۱۱۱۰، ۱۱۱۱، ۱۱۱۲، ۱۱۱۳، ۱۱۱۴، ۱۱۱۵، ۱۱۱۶، ۱۱۱۷، ۱۱۱۸، ۱۱۱۹، ۱۱۲۰، ۱۱۲۱، ۱۱۲۲، ۱۱۲۳، ۱۱۲۴، ۱۱۲۵، ۱۱۲۶، ۱۱۲۷، ۱۱۲۸، ۱۱۲۹، ۱۱۳۰، ۱۱۳۱، ۱۱۳۲، ۱۱۳۳، ۱۱۳۴، ۱۱۳۵، ۱۱۳۶، ۱۱۳۷، ۱۱۳۸، ۱۱۳۹، ۱۱۴۰، ۱۱۴۱، ۱۱۴۲، ۱۱۴۳، ۱۱۴۴، ۱۱۴۵، ۱۱۴۶، ۱۱۴۷، ۱۱۴۸، ۱۱۴۹، ۱۱۵۰، ۱۱۵۱، ۱۱۵۲، ۱۱۵۳، ۱۱۵۴، ۱۱۵۵، ۱۱۵۶، ۱۱۵۷، ۱۱۵۸، ۱۱۵۹، ۱۱۶۰، ۱۱۶۱، ۱۱۶۲، ۱۱۶۳، ۱۱۶۴، ۱۱۶۵، ۱۱۶۶، ۱۱۶۷، ۱۱۶۸، ۱۱۶۹، ۱۱۷۰، ۱۱۷۱، ۱۱۷۲، ۱۱۷۳، ۱۱۷۴، ۱۱۷۵، ۱۱۷۶، ۱۱۷۷، ۱۱۷۸، ۱۱۷۹، ۱۱۸۰، ۱۱۸۱، ۱۱۸۲، ۱۱۸۳، ۱۱۸۴، ۱۱۸۵، ۱۱۸۶، ۱۱۸۷، ۱۱۸۸، ۱۱۸۹، ۱۱۹۰، ۱۱۹۱، ۱۱۹۲، ۱۱۹۳، ۱۱۹۴، ۱۱۹۵، ۱۱۹۶، ۱۱۹۷، ۱۱۹۸، ۱۱۹۹، ۱۲۰۰، ۱۲۰۱، ۱۲۰۲، ۱۲۰۳، ۱۲۰۴، ۱۲۰۵، ۱۲۰۶، ۱۲۰۷، ۱۲۰۸، ۱۲۰۹، ۱۲۱۰، ۱۲۱۱، ۱۲۱۲، ۱۲۱۳، ۱۲۱۴، ۱۲۱۵، ۱۲۱۶، ۱۲۱۷، ۱۲۱۸، ۱۲۱۹، ۱۲۲۰، ۱۲۲۱، ۱۲۲۲، ۱۲۲۳، ۱۲۲۴، ۱۲۲۵، ۱۲۲۶، ۱۲۲۷، ۱۲۲۸، ۱۲۲۹، ۱۲۳۰، ۱۲۳۱، ۱۲۳۲، ۱۲۳۳، ۱۲۳۴، ۱۲۳۵، ۱۲۳۶، ۱۲۳۷، ۱۲۳۸، ۱۲۳۹، ۱۲۴۰، ۱۲۴۱، ۱۲۴۲، ۱۲۴۳، ۱۲۴۴، ۱۲۴۵، ۱۲۴۶، ۱۲۴۷، ۱۲۴۸، ۱۲۴۹، ۱۲۵۰، ۱۲۵۱، ۱۲۵۲، ۱۲۵۳، ۱۲۵۴، ۱۲۵۵، ۱۲۵۶، ۱۲۵۷، ۱۲۵۸، ۱۲۵۹، ۱۲۶۰، ۱۲۶۱، ۱۲۶۲، ۱۲۶۳، ۱۲۶۴، ۱۲۶۵، ۱۲۶۶، ۱۲۶۷، ۱۲۶۸، ۱۲۶۹، ۱۲۷۰، ۱۲۷۱، ۱۲۷۲، ۱۲۷۳، ۱۲۷۴، ۱۲۷۵، ۱۲۷۶، ۱۲۷۷، ۱۲۷۸، ۱۲۷۹، ۱۲۸۰، ۱۲۸۱، ۱۲۸۲، ۱۲۸۳، ۱۲۸۴، ۱۲۸۵، ۱۲۸۶، ۱۲۸۷، ۱۲۸۸، ۱۲۸۹، ۱۲۹۰، ۱۲۹۱، ۱۲۹۲، ۱۲۹۳، ۱۲۹۴، ۱۲۹۵، ۱۲۹۶، ۱۲۹۷، ۱۲۹۸، ۱۲۹۹، ۱۳۰۰، ۱۳۰۱، ۱۳۰۲، ۱۳۰۳، ۱۳۰۴، ۱۳۰۵، ۱۳۰۶، ۱۳۰۷، ۱۳۰۸، ۱۳۰۹، ۱۳۱۰، ۱۳۱۱، ۱۳۱۲، ۱۳۱۳، ۱۳۱۴، ۱۳۱۵، ۱۳۱۶، ۱۳۱۷، ۱۳۱۸، ۱۳۱۹، ۱۳۲۰، ۱۳۲۱، ۱۳۲۲، ۱۳۲۳، ۱۳۲۴، ۱۳۲۵، ۱۳۲۶، ۱۳۲۷، ۱۳۲۸، ۱۳۲۹، ۱۳۳۰، ۱۳۳۱،

عقد اجاره باید با مالک و عاقل ورشید باشند .
اجاره نقدی است لازم و با انتقال موضوع
اجاره بدیگری و فوت موجر و مستاجر باطل
نشود مگر آنکه موجر موقوف علیه باشد .
از کان اجاره عبارتند از : موضوع ، عوض ،
منفعت . موضوع اجاره مسکن است انسان
یا حیوان یا شیئی برده و در صورت اضرار انتفاع
از آن با بقا عین باید مسکن باشد .

عوض یعنی مالی را که مستاجر در مقابل
منفعت میبهد باید در عقد اجاره معین
شود . موجر بسبب عقد اجاره مالک عوض
شده و بر مستاجر است که آنرا فوراً تسلیم
کند مگر آنکه در عقد اجاره مدتی برای
تأدیه آن مقرر شده باشد شخصی که برای
انجام عملی اجیر میشود در اثر عقد اجاره
مالک اجرت محسوب شده ولی حق مطالبه
آنرا تا وقتی که عمل را انجام نکرده است
قائد است .

منفعت یعنی استفاده را که مستاجر از موضوع
اجاره می کند باید در عقد اجاره معین شود
در صورتیکه در خارج استفاده که از موضوع
اجاره میشود معلوم باشد تعیین آن در عقد
اجاره ضرورتی ندارد .
تعیین منفعت مسکن است بواسطه تعیین محل
مخت . مسافت بعمل آید .

متضمنی که از موضوع اجاره استفاده میشود
باید مشروع باشد ، از این لحاظ اجاره
منزل برای تأسیس قمارخانه باطل است .
مؤلف کشف اصطلاحات القنون آرد اجاره
بجز که الهیزه و بالعجم کما فی القاموس ،
وهی بیع المنافع کما فی الهدایة فانها و
ان کانت فی الاصل مصدر اجیر زید یا اجیر
بالضم ای صار اجیراً لانه فی الغلب
استعمل بضمی الایجار . ان المصنوع قد یقام
بعضها مقام بعض فیقال اجرت الدار اجاره
ای اگر بجا ولم یج من فاعل هذا المعنی
صلی ما هو الحق . کما فی الرضی . لکن
فی القاموس وغیرها آنها اسم الاجرة یقال
اجر السلوک اجراً . کما حرره ایطوا . ای
اگر ای اعطاه ذلك باجره وهی کالاجرای
ما عودلیه من التوانه وشرها بیع بضع معلوم
بعض معلوم . دین او عین . [لاهنی الایبند]
وانتفع المنفعة . وهی اللذة والرأحة من وقع -
الحر والبروق غیرها والمراد بالذین ، السلی
کالتعود والکبیل والموزون والممدود المقارب
وبالمن القیمی ، وهی ما سوی السلی . والموص
اهم من المال والنفع . وشرح به الاریة
والوصیة بالنفع . والاصل ان کل ما یصلح
تساق فی البیع یصلح اجرة فی الاجارة و الا
فلا الا بالمنفعة فانها تصلح اجرة اذا اختلف

العین ولا یصلح تمناً . و قولنا معلوم ای
حسباً وقدر . وقید لاعلی التایید مراد هی هنا
کما ان قید التایید مراد فی البیع مخرج
بیع حق المرور . اجاره دادن . برزدادن .
[اجاره کردن ، برزد گرفتن (زحمری)]
اجاره کرد دماقم کلاضانه وصل
نسیم در ره من شرمسار می آید .
(سحر کاشی)

ای از لغت بزرگواری مشق
در چو شکوه ووردلی مستشرق
منت به لائق نهی آسان که مگر
وز اقی را اجاره کردی از حق .
(واله صروی) .
این صخره بیک بوسه ناخسار اجرت کن .
(امر معزی) .

اجاره . [ا ر] و [ر ا ر] و [ا ر]
(ع) پاداش عمل . (منتهی الأرب) .

اجاره بندی . [ا ر ب] تعیین اجاره
یک یا چند مستعل .

اجاره ساز . [ا ر] مستاجر .

اجاره داری . [ر ا ر] استیجار .

اجاره نامه . [ا ر ج] اجاره نامه .

اجاره نشین . [ا ر ن] مستاجر ،
اجاره نشین خوش نشین است . (مثل)
یعنی مستاجر هر جا را که به پستند باستانی
تواند سرک کردن و جای دیگر اجاره کردن .

اجاره نشینی . [ا ر ن] مستاجر
بودن .

اجاری . نامی که در رستاق سررفته و
صند و بنوکت به متاذه [یعنی به بیوان
مانی] دهند . از ابن التمیم .

اجاری . [ا ی ی] مسوب به اجاره .

اجازت . [ا ز] رجوع به اجاره شود .

اجازه . [ا ز] (ع) دستوری . اذن .
وخصت . فرمان . باز . دستوری دادن .
(منتهی الأرب) || روا داشتن . روزی
(نوح المصنوع) ، اجازله . || اجاز رابه ،
روا داشت رای او را . (منتهی الأرب)
[صله داین . (وخواص) . (روزی) صله
و عطا دادن ، اجازه نکند (منتهی الأرب) .
|| اجار علی اسمیه . اجازت داد بر نام او
(منتهی الأرب) . || اجاره البیع . نافذ
گردانید بیع را برای او . (منتهی الأرب)
|| اجرت علی الجریح . کشتیم حسه را
(منتهی الأرب) . || اختلف حرکت حرفی
که متصل حرف روی است یا اینکه روی ذاک
و دیگر روی ظاهر آوردن (منتهی الأرب)

|| امصراع درگیری را بنظم تمام کردن .
(منتهی الأرب) || بریدن مسافت (منتهی -
الأرب) . [ایس افصحکنندن جایز و بر رفتن
از وی . (منتهی الأرب) . || گذرانیدن
کسی را از جای ، اجاز الموضوع و اجاز
غلاباً الموضوع . (منتهی الأرب) || آب دادن
ستود و کشت را . (منتهی الأرب) . آب
دادن صغسی را . (نوح المصنوع)
|| کتیب . تقریر . دیلم (۱) || گواهی که
در میان اهل سنت عالمی بکسی دهد در روایت
از او . || گواهی که در میان امامیه عالمی
دهد بکسی که او صلاحیت فتوی دارد .
|| مؤلف کشف اصطلاحات القنون آرد .

اجازه :

مصراع اجاز و در لغت بریدن مسافت و پس
افکنندن جای بگذشتن از وی و گذرانیدن
و اجازة دادن بر نام کسی و در شعر مصراع
دیگری را تمام کردن و یکی را روی طأ
و دیگری را روی نال آوردن باشد . کما
فی الصراح . و حقیقت اجازة برد عهدین .
ادن در روایت حدیث است خواه لغوی و خواه
بطریق کتایت باشد . از کان اجازة عبارتست
از اجازة دهنده . و اجازة دانه شده یا و
تلفظ جیهة اجازة . و قبول در اجازة شرط
نباشد . بعضی گویند اجازة ماشوز است از
حوالدها چنانچه گوئی استجراة فاجازای ،
وقتی که دیگری ترا سرباب کرده باشد .
و اجازة برد محدثان بر پنج قسم است ، یکی
اجازة شعری معین برای شخص معین .
خواه یکی باشد ، مانند اجرتک کتاب -
الیهناری و یا پیشتر از یکی . مثل اجرت
غلاباً جمیع ما اشتمل علیه فهرمشی . دویم ،
اجازة شخص معین برای شخص غیر معین .
مانند اجرتک مسوعی . و اجازة صحیح
اجازة در روایت حدیث است بدین نوعی و عمل
بهر دو را واجب دانستن . سویم اجازة
همگانی است ، مانند اجرت للمسلمین .
و خطیب اجازة عمومی را معشقا چنان
دانسته . اما قاضی ابو الطیب تعصیب داده
است آنرا ماشعاعن موجود در حدیث اجازة
چهارم اجازة ممدود است . مانند اجرت
لمن یولد و صحیح بغلابان این قسم اجازة
است هر چند هم بر ممدود صطف کنند .
مثل اجرت لفلان و لمن یولد له و سایر اصبح
این نوع اجاره هم جائز است . پنجم اجازة
مجاز است . مانند اجرت لك جمیع
مجازاتی و این اجازة صحیح باشد . و از
مختمات اجازة آنست که اجازة دهنده عالم
باشد بدینچه اجازة دهد و اجازة دانه شده
از اهل علم باشد . و بر اجازة دهنده است

که آنچه برسان میآورد بنید کفایت نیز درآورده . پس اگر اکتفا کرد بر کفایت با صحت و دوستی شریک اجاره آن نیز مقرون صحت باشد . چنانچه در خلاصه -
 الخلاصه ایراد کرده است .
 نیک آمدن مارایت ، وقتن با حارث ، دو آمدن بغابه یا مجلس کسی نیل شخص است و بیرون آمدن محتاج اجاره صاحبخانه است .
 || اجاره دادن ، دستوری دادن ، ماندن .
 اجاره ده ، بیان تا . . .
 نمی دهند اجازت مرا صبر و صبر نسیم یاد مصلی و آب رکن آباد .
 حافظ .
 اجازت دهم تا هر کجا که خواهد رود . (کلیله) . اگر اجازت دهم در مداخلت قوم سردارم و جان بیل کعب (ترجمه بسینی) .
 || اجاره حواستن ، دستوری طلبیدن . استعاره (رودنی) . دستوری حواستن برای رفتن .
 تا با کبون حواستنم چیزی از تو اکنون اجاره میخواهم . (سلمان ساوحی)
 رسولان مبعوث و مبعوض در آرایش آن مرم و پیرایش آن مجلس مانند و بوقت خویش اجازت حواستند . . . (ترجمه بسینی)
 || اجاره گرفتن ، دستوری گرفتن اگر چه خوش بود سر بوسان تنها گرفته ایم اجازت را معانی تنها . صائب .
 || اجاره داشتن ، اجاره یافتن دستوری داشتن و دستوری یافتن .
 گر دانشی اجازت عیبت و پادشاه و ریاضتی اجازت رحلت دشمنان . . .
 صدالواسع حلی
 || اجاره کردن بصورت کردن اجازه کردن اجازت نامه . [یازم] پروانه حوار اجاصی . [ا ح ح] [ع] آلو . آلودی سیاه . آلودی صخرائی . آلوچه . (داود صحراناطائی) در آلو میوه ایست خوش برسن و از آن آس میبرند . خاصه یکی و این لغت معنی است در هر مستعمل شده ، زیرا که حیم و صاد در لغات عرب مابم جمع شود (منهجی الأرب) . آلو مابوا هسته . عجم اسمهای را که در ادویه نگار دارند هرب اندک خوانند . (ترجمه اهللور) مؤلف احتیارات ، در این آرد اجاص دویوع است سیاه و معده سبزه را و الف حواستن و سفید را شاهنوح و صفت آن

گفته شود و سیاه را یارسی آلودی سیاه خوانند بهترین آن بود که چایت خود رسیده بود و برگه و شدرین باشد و طبیعت آن سرد است در اول درجه دریم و تر است در آخر آن و طبع را براند خاصه اگر آلودی صاف کند و سانس و ترنجبین در آن حل کنند بدوستی که سهیل صبرانه است و تشنگی پشاید و حرارت در ما کن کند اما مرخی معده بود و موآند خلطی مائی و دفع مصرت وی سنگند کند و گویند معصامت مسر و مصلح وی هفت است و صاحب تقویم گویند مرخی معده بود و مرید آن و مصلح آن گلدگون بود یا غسل و گویند بدل وی تر هندیست
 و حکیم مؤمن در جمعه آورده است اجاص فارسی آلودی بجا را نامند اگر چه شامل اقسام آلودی رود و سیاه و آلوچه و آلودی ترش سنگلی و شاه لوح و آلودی شرح است و مراد از او آلودی سیاه بزرگه است در اول سرد و در دوم تر و ملن و مرلق و سهیل صبرانه رفیق و مسکن حرارت فل و قوی صفاوی و تشنگی و جهت تهای حار و صندع حار و حاروش بدن با مع و طبع بهم رحل او در دو رحل آب که بصف فرمد با قدری شکر سهیل حومی و این ادیت است و مواحق سببه و مثل سایر ترشها مصر^۱ سال بیست و وقوع او مرطب معده و جهت قوی و میان حار و مفید و عرقه طبع مرگک و بیخ او جهت ورم لبهات و مسخ بر لانت دعایی و ورم اورانها و تقویت سن دندان و آشامیدن او جهت دفع گرم معده و صداد بر گه او ناسر که جهت کشتن گرم اما بحرب و مصر^۲ دماغ و مصلحت صاب و مصر^۳ معده و مصلحت گلاب و در سردی مصلحتکی و کندر و صل و قدر شرش تا بیم رحل و دلش سردندی و آلودی صخرائی و حکنگی و محف و مطلق او در گلاب ناسن طبع و صبح آلو گرم تر از صبح عربی و بیوست آن کمتر از آن و معیت حواء و جهت سردی نافع و اکتحال او جهت حاد و صبر و صداد او ناسر که جهت غوا و خویش بدن احتیال مفید ورت او سردوتر و ملایه طبع و مسکن تشنگی و در تهای حار و التهاب مواد و سایر آرز مثل آسوست . اسمی . || نامرود .
 اجاص اکیص . [ا ح ح] [ع] [ع] اذک
 اجاص اصفر . [ا ح ح] [ع] [ع] آورد
 اجاصه . [ا ح ح] [ع] واحد اجاص ، ک آلو .

اجاصیة . [ا ح ح] [ع] [ع] آلو . آلو .
 اجاصت . [ا ح ح] [ع] رجوع با حاضه شود .
 اجاعة . [ا ح ح] [ع] گرسنه داشتن . گرسنه گردانیدن ، گرسنه کردن .
 اجاج . [ا ح ح] [ع] اجاق .
 اجافات . [ا ح ح] [ع] رجوع به اجاره شود .
 اجافه . [ا ح ح] [ع] مراد کردن در را . در نماز کردن . دروا کردن . دروا کردن . (تاج المصادر) || در گذر آیدن نیز مابان درون مابان درون چیزی حراحت رسانیدن حراحتی کردن که در حواص باشد . (تاج المصادر) || بوی گرفتن سردار (منهجی الأرب) .
 اجاق . [ا ح ح] [ع] (ظاهر اکتله ترکی است) اجاع . دنگدان . دینگک پایه . آتشندان . در گستان می تحلف مشربان ؟ از بهر طبع بر کنار خو بهر گامی اجاعی ستانند .
 سحر کاشی .
 رشع برمش آگه بیست و اله لنگ سپید بر پروانه های هیبه سوران در اجاع او .
 وانه هر وی . || دودمان . ماندان . آل . دوده .
 با اجاق شاه مردان هر که حصی میکند خانه اش در او نشینی از جابه روشن کرد دست .
 وانه هر وی .
 || دهانه سرد . شیب منسراج .
 || چهار پایه حویلی که باوه کل کشان را بر آن بنده برای پر کردن گل .
 || صاحب کرامات و کشف . فلان اجاق است .
 || اجاق معطی ، آلی طبع را که با معطسورد .
 || اجاق آکنکی ، آلی طبع را که مال کلک سرد (۱) || اجاق درنگی . قسمی مثل آهبنی ناسوراها در اطراف دیواره کعبه بر آن طبع کند .
 اجالی کوز . [ا ح ح] [ع] که در رد ندارد .
 بلا عقب می کشند . مقیم . توسماً ، عاقر .
 اجلال . [ا ح ح] [ع] [ع] رسیس . (منهجی الأرب) .
 اجالت . [ا ح ح] [ع] رجوع به اجاله شود .
 اجالده . [ا ح ح] [ع] آخلاد و رح .
 اجاله . [ا ح ح] [ع] گردانیدن (اج - المصادر) . گردانیدن مقال فی المنسرح آرجل السهام و تصدك اجانوا اثرای سهم . (منهجی الأرب) . || حوالان دادن .
 اجام . [ا ح ح] [ع] آخه .
 اجاره . [ا ح ح] [ع] و اجاره [ا ح ح] [ع] جمع است . بی معنی معنی بوش .
 اجامل . [ا ح ح] [ع] آخه .

(۱) Réchaud à alcool

اجتناب . [ر ا ی ت] (ع) ناگوار شدن .
اجتناب . [ر ا ی ت] (ع) ازین برکندن .
 (تاج المصادر) . (زوزنی) برکندن .
 بریدن ، ازین بریدن . (زوزنی) . بیخ
 بر کردن ، استیصال .
اجتناب . [ر ا ی ت] (ع) از بیخ برکندن .
 (منتهی الأرب) ، ازین برکندن . استیصال .
 ریشه کن کردن .
اجتناب . [ر ا ی ت] (ع) سوراخ ساختن
 برای خود اجتناب جبراً . (منتهی الأرب)
 خوشتن در سوراخی ساختن . (تاج المصادر) .
 بیخی . (چنانکه موش و روباهی) .
اجتناف . [ر ا ی ت] (ع) دیدن .
 اجتناف ترید ، به انکشت برگرفتن
 اشکبه را . || اجتناف ماه البشر ، تمام
 بر کشیدن آب چاه را . ازح .
اجتناف . [ر ا ی ت] (ع) سؤال کردن
 عفا . عطا خواستن . (تاج المصادر)
 استجناه .
اجتناف . [ر ا ی ت] (ع) گور ساختن
 (منتهی الأرب) . گور کنن . (تاج -
 المصادر) . قبر کنن . برای خود موضع
 قبر گزین . گور کردن . (زوزنی) .
اجتناف . [ر ا ی ت] (ع) تجد
 (زوزنی) شورانیدن و آمیختن . اجتناف
 السوبق ، شورالید پستراه . (منتهی الأرب) .
 بهم زدن .
اجتناف . [ر ا ی ت] (ع) دیوار ساختن .
اجتناف . [ر ا ی ت] (ع) جذب . (زوزنی)
 کشیدن . || بودن . || بزموشن کشیدن .
 کشیدن بظود .
 معدة خر که کشد در اجتناف
 معدة آدم جلوت گدم آب .
 مولوی .
اجتناف . [ر ا ی ت] (ع) بریدن . ||
 شکن .
اجتناف . [ر ا ی ت] (ع) شاد شدن .
 (تاج المصادر) . (زوزنی) شادمان گردیدن .
 (منتهی الأرب) . ابهاج .
اجتناف . [ر ا ی ت] (ع) دلبر شدن .
 (تاج المصادر) . (زوزنی) دلبر گردیدن
 بر کسی . دلبری .
اجتناف . [ر ا ی ت] (ع) کسب کردن .
 (منتهی الأرب) اکسب || ورزیدن .
 (منتهی الأرب) .
اجتناف . [ر ا ی ت] (ع) شعور زدن .
 (تاج المصادر) شعور کردن . (منتهی الأرب) .
 || جریدن . || کشتن . || راجدراز .
 (منتهی الأرب) (تاج المصادر) || آخره بر آوردن
 شر از کلو ، کبل ذی کرش بحر
 (منتهی الأرب) .

اجتراس . [ر ا ی ت] (ع) گرد آوردن .
 (منتهی الأرب) اکسب کردن . (منتهی
 الأرب) .
اجتراس . [ر ا ی ت] (ع) گرد آوردن .
 اکسب کردن ، اجتراس اقباله . (منتهی
 الأرب) یا بودن . اجتراس نشی ، زبود
 آتوا . (منتهی الأرب) .
اجتراع . [ر ا ی ت] (ع) چوب از درخت
 بریدن . چوب از درخت باز شکستن .
 (تاج المصادر) راجتراع العود . (منتهی
 الأرب) . || فرو بردن پآب پیچورا .
 (منتهی الأرب) آشابین آب .
اجتراف . [ر ا ی ت] (ع) ازین برکندن .
 (منتهی الأرب) . || همرا بردن . (منتهی
 الأرب) . || هلاک کردن . (منتهی الأرب) .
اجترام . [ر ا ی ت] (ع) احرام . ذنب و
 گناه ورزیدن . جرم کردن . گناه کردن .
 (تاج المصادر) (منتهی الأرب) یا خرما
 بریدن . (تاج المصادر) . (زوزنی) (منتهی
 الأرب) || حرر . تصدق کردن و اندازه
 کردن یا خرما را برداختن . اجترام النخل .
 (منتهی الأرب) . || کسب کردن اجترام لاهله
 کسب کرد برای اهل خود . (منتهی الأرب) .
اجتران . [ر ا ی ت] (ع) جرین ساختن .
 (جرین آرد و ماسد آن و خرمنکاه و جای
 خرما خشک کردن باشد) .
اجتران . [ر ا ی ت] (ع) یادش عمل
 خواستن از . || بستن کردن (تاج المصادر) .
 و اسباب از چیزی . و استبان چیزی .
 بس کردن . اجتران الشیء بستن کرد آن .
 (منتهی الأرب) .
اجتران . [ر ا ی ت] (ع) شتر کشن .
 (منتهی الأرب) . اشر کشن و پوست باز
 کردن وی . (تاج المصادر) . || برای کشن
 گرفتن گوسپند و ماسد آن . (منتهی الأرب) .
 || اجتران الفتل ، ای مرکبم اجتران
 السباع ، ای قطعاً . (منتهی الأرب) .
اجتران . [ر ا ی ت] (ع) جز (زوزنی) .
 بریدن بشم . فریز کردن (موی) ، برین کردن .
 اجتران الشعر . (منتهی الأرب) . || بریدن و
 درودن . راجدراز . (منتهی الأرب) . يقال :
 اجتران الشیء و اجتران اذ اجترانته .
 (منتهی الأرب) . || بدو آمدن کشت .
اجتران . [ر ا ی ت] (ع) شکن . خوب
 از درخت باز شکستن . || بریدن .
اجتراف . [ر ا ی ت] (ع) بدون کیل و وزن
 خریدن . تنگی خریدن . بگرافه خریدن .
اجترام . [ر ا ی ت] (ع) اجزام نعل
 اندازه کردن خرما برداختن اجزام النخل .
 (منتهی الأرب) . || خریدن احرام حضرت .

خریدن حقیقه او را . (منتهی الأرب) .
 یازده گرفتن ، استیصال من المال ، یازده گرفت .
 (منتهی الأرب) .
اجتناب . [ر ا ی ت] (ع) عبور کردن .
 اجتمعت الرکاب الفلانة . عبور کردند
 شتران از آن . (منتهی الأرب) . || اجتمعت
 السفینة البحر ، بدو با افتاد کشتی و روان
 شد . (منتهی الأرب) .
اجتناس . [ر ا ی ت] (ع) جس . معنای
 دست بس . دست بسودن . (تاج المصادر) . (منتهی
 الأرب) . || چویدن پدهان ، اجتناس الابل
 الکلام ، چویدند شتران گیاهها را پدهنهای
 خود . (منتهی الأرب) .
اجتناس . [ر ا ی ت] (ع) بر آوردن .
 اشخار از شکم پدهان . فشوار کردن .
 اجتناس الناقة . منتهی الأرب .
اجتناس . [ر ا ی ت] ع موافقت تا کردن
 چیزی چیزی را .
اجتناس . [ر ا ی ت] (ع) پیچیده گیاه
 شدن زمین . (منتهی الأرب) کبیده شدن
 گیاه زمین .
اجتناس . [ر ا ی ت] (ع) گنج گرفتن
 (منتهی الأرب) . || اجتناس القوم ای غارت
 سلبهم . (منتهی الأرب) . (تاج العروس)
اجتناف . [ر ا ی ت] (ع) برکندن
 و جفت الشجرة ، بر کند آن را . (منتهی
 الأرب) .
اجتناف . [ر ا ی ت] (ع) عمل . (زوزنی)
 کردن . (منتهی الأرب) . || سرزد گرفتن
 (منتهی الأرب) . عمل گرفتن .
اجتناف . [ر ا ی ت] (ع) عبور ساختن از جا
 (منتهی الأرب) . || از بیخ برکندن تره ،
 امثال آن ، اجتناف القل . (منتهی الأرب)
 || انداختن (تاج المصادر) . || اجتناف المال
 هلاک کرد و مرد همه مال را . (منتهی
 الأرب) .
اجتناف . [ر ا ی ت] ع باز ماندن فعلا
 از کشتی . (منتهی الأرب) .
اجتناف . [ر ا ی ت] (ع) نوشیدن .
 آنچه در آوند بود ، اجتناف مافی الابه
 (منتهی الأرب) .
اجتناف . [ر ا ی ت] (ع) چیزی که بر
 عرضه کند تکریستن (تاج المصادر)
 (زوزنی) . تکریستن بسوی چیزی با عمل
 دیدن . آنچه دان بر کسی ، اجلی العرو
 طی بطها ، حلوه داه عروس را بر شوم
 (منتهی الأرب) . || برداشتن اجلی العوا
 عن رأسه ، بر داشت دستار را از پیشانی
 (منتهی الأرب) . || اجتناف الحد ، بدو
 کرد او را قطع ارنجها را . (منتهی الأرب)

اجتلابه [ر ا ت] (ع) تجلب استجلاب (زوزنی) کشیدن ، || کشیدن از جانی بجای دیگر ، || کوسفتن و شتر برده از جانی بجائی بردن برای فروختن - (زوزنی) .

اجتلابه [ر ا ت] (ع) زدن ، (منتهی الأرب) || نوشیدن مایه نام خوردن چیزی - (منتهی الأرب) .

اجتلابه [ر ا ت] (ع) بایکدیگر شمشیر زدن ، (تاج المصادر) بشمشیر زدن بیکدیگر را - (منتهی الأرب) || نوشیدن مایه ، اجتلابه مافی الایام همه نوشید آنچه در آوند بود - (منتهی الأرب) .

اجتلابه [ر ا ت] (ع) ربودن - (منتهی الأرب) || اجتلابه مافی الایام ، تمام خورد آنچه در آوند بود - (منتهی الأرب) .

اجتلابه [ر ا ت] (ع) برکنشیدن و از بیخ بر آوردن - (منتهی الأرب) || یوت و سبب بستوری یعنی با وسه گار گری و سرگی رسیدن آمدن میان آنان .

اجتلابه [ر ا ت] (ع) سرگشته شتر بر چیدن ، اجتلابه الفتر بشکل بر چیدن برای آتش افروختن - (منتهی الأرب) .

اجتلابه [ر ا ت] (ع) چلیم گرفتن گوشت که بر استخوان جز در است اجلام العزور - (منتهی الأرب) .

اجتلابه [ر ا ت] (ع) نمود سوختن خانه که در هود سوخته اجتلابه بالمحمر - (منتهی الأرب) .

اجتماع [ر ا ت] (ع) اجتماع - (منتهی الأرب) گرد آمدن ، اجتماع ، تمام آمدن ، (زوزنی) ، تلف ، اختلاف ، اختلاف ، انجمن شدن ، فراهم آمدن - (تاج المصادر) (منتهی الأرب) ، چون فیروزان بن الحسن حر اجتماع و اتفاق ایشان بشیبه از سرحد زوی به عبارت ایشان نهاد ، (ترجمه یمنی) || اتفاق کردن بر چیزی ، || قوی شدن ، اجتماع الرجل - (منتهی الأرب) .

|| جوان گردیدن ، (منتهی الأرب) || بر آمدن تمام ریش ، (منتهی الأرب) || بجای مرغان رسیدن گونک ، (زوزنی) ، (تاج المصادر) ، || سازگاری نمودن ، || غم کردن ، || بیلاف رسیدن ، || مردی کسی جسمی بچشم دیگر یا چندین جسم را بهم اجتماع گویند ، (تشریحات) ، || حلق ، مقارنه ماه با آفتاب ، قران شمس با قمر ، بهم بر آمدن ماه با آفتاب ، آنگاه که آفتاب و ماه در یک برج بیکدرسه و یک دقیقه جمع شود و در اثنا وقت ماه از نظر کم و غالب میشود و حین وقت محسوس باشد (عبان) (احکام نجوم) اجتماع گوید آمدن آفتاب

و ماهتاب بود باخر ماه ، و نام او بجمعینی (اتصال) گویند ، و آن دریه و دقیقه کجا این اجتماع بود (جزو اجتماع) خوانند - و طالع آن وقت را (طالع اجتماع خوانند) ، و این اجتماع میان آن مدت بود که ماه اندرو زیر شعاع آفتاب بود ، و این مدت را بنازی (سراج) خوانند ، که قمر اندرو و یغمان و ناییدا بود ، و نیز (حلق) خوانند ، که نور از قمر سرده بود ، (الفهیم ابوریحان بیرونی) || اجتماع بشمار کرده ، او را اجتماع محسوب خوانند ای بشمار کرده ، (الفهیم بیرونی) .

|| اجتماع پندار ، اجتماع مرئی .

|| اجتماع ریح ، دفع ریمده (طب) (۱) .

|| اجتماع ریم بر رطوبت بینی چشم (طب) (۲) .

|| اجتماع الساکین منی حده ، جایز است و آن کلمه است که ساکن اول حرف مد و دوم مدغم فيه باشد مانند دائه و شویبه در تصحیر خانه ، (تعریفات جرجانی) (کشاف اصطلاحات الفنون) . || اجتماع انساکنین هلی غیر حده ، جایز است و آن کلمه است که یا ساکن اول حرف مد باشد و یا ساکن دوم مدغم فيه باشد ، (تعریفات) ، (کشاف اصطلاحات الفنون) .

|| اجتماع شدن (۳) گرد آمدن دو یا نه و این بحال است ، اجتماع محسوب اجتماع بشمار کرده - (نجوم) (الفهیم بیرونی) .

|| اجتماع منی و حیض آن (طب) (۴) .

|| ماه شکل یازدهم (بقول استاد بنگرگی و شیخ محمد لاد در فرهنگ خویش) باشکل چهاردهم (بقول شرفنامه) باشکل یازدهم رمل بدشهورت و در مؤید الفضلا آمده که در کسبه مد علیه شکل یازدهم داستانه مؤلف کشاف اصطلاحات الفنون آرد :

اجتماع تردخله رمل اسم شکلیت که صورت آن ایست : و نزه منجان و هله ایست . اجتماع آفتاب و ماه در حرئی از فلک السروح باشد و این جزء از فلک السروح را حرر الاحترع نامند ، و بر پایه حرکت اجتماع و این از ادب اطلاق کند ، چنانکه در شرح اشارات و حکمة العموم و حاشیه سید سند در آخر کتاب مد کوراست ، و در متکلمان قسمی از کون باشد که آفره نالیف و معاورت و مناسه نیز نامند ، و شرح آن در ضمن فقه و منی لفظ کون بیاید انشاء الله تعالی .

|| اجتماع زمین ، کرد آمدن ، فراهم آمدن ، واهم ، با هم فراهم آمدن ، || اجتماعی کردن ، عقد معمولی کردن ، مجلسی را منعقد کردن .

اجتماع [ر ا ت] (ع) به ملتفتین بر خویش ، || گداختن بیه را ،

اجتماع [ر ا ت] (ع) آجینی - (زوزنی) میوه چیدن ، باز کردن میوه را - بار از درخت باز کردن ، چیدن ، اقتعاف ، قطف ، هر کس بیخ خشک داشت باجتنای شترش بهره مند نگشت ، (جوزینی) ، || راجطینا ماه حطیر وارد شدیم با آب باران مس خوردیم آنرا ، (منتهی الأرب) .

اجتناب [ر ا ت] (ع) احتراز ، پرهیز ، پرهیز کردن ، پرهیزیدن ، دور شدن (منتهی الأرب) دوری چستن ، تجنب ، تجانب ، دوری ، کناره کردن ، گریختن از ... ، حامد او تقوی و زهد در دنیا و بر ستاری اولی - القرینی و مانع وی اجتناب از هوی و عصیان (ترجمه یمنی) .

ما اجتناب یمنی یا منمان دهر
زین روی باشد از همگان اجتناب نو ، مسعودی .

|| باک سوزی شدن ، (تاج المصادر) ، بیکسو شدن (دورنی) ، پهلو شدن ، گوشت گرفتن ، (منتهی الأرب) ، || جنب شدن ، (تاج المصادر) (زوزنی) ، (منتهی الأرب) ، نایک شدن از آرمش ، || اجتناب کردن ، پرهیز کردن ، دوری کردن ،

|| اجتناب نمودن ، اجتناب کردن ، همتش کز جیفه دنیا نماید اجتناب بشهره اوج ظلم گنج از لوح سزار ، محمد سمیه شرف ، || اجتناب گرفتن ، اجتناب کردن ،

|| اجتناب حمرت و مرجع حیات ، مگر نه حادثه زینات او اجتناب ، ابوری .

اجتناب [ر ا ت] (ع) نین کردن ، اجتناب ، حسیدن کج شدن ، || تجنّب ، || نیر زدن ، یا اقدان یا هلی وی زیر دستها بجهت نیز روی ، || اعتماد کردن است در نوبتدین بربک جانب || میل دادن کسی را ، چسبیدن ، کعب کردن ، || گشاده داشتن دوپرو را در مجسمه ، اعتماد کردن بر دو کف دست در سجده و گشاده داشتن هر دو پا را ،

اجتناب [ر ا ت] (ع) پنهان شدن ، (تاج المصادر) ، (زوزنی) نوشیده شدن ، (منتهی الأرب) .

اجتواء [ر ا ت] (ع) مکروه داشتن (منتهی الأرب) ، خشوع آمدن هوای جانی (دورنی) ، کراهیت داشتن مقام بجائی اگر چه در محبت باشی ، (تاج المصادر) ، خشوع شدن هوای جانی را ، احوات اللسانا

(۱) Flatulence. (۲) Hypopium. (۳) La réunion des deux contraires. (۴) Spermatocoele.

کرهت المقام فيه وان كنت في نعمة .
(منتهی الأرب) .

اجتوار . [ر ا ت] (ع) مسایکی کردن .
(منتهی الأرب) یا یکدیگر مسایکی کردن .

اجتهاد . [ا ج ت] (ع) تجمه . (زوزنی) .

جهد کردن (زوزنی) . کوشیدن .
کوشیدن . (تاج المصادر) . [ا ج ت] کوشش

حدا . جهد . سعی . کد . این اجتهاد بجای آوردن . (کلیله) . [ا ج ت] صوابستن .

(زوزنی) . (صواب جستن) . (تاج المصادر) .
[ا] استنباط مسائل شرعیه بقیاس از کلام الله

و حدیث و جماع پشرا نطیکه در کتب اصون مسطور است چنانچه واقفیت کما حق از

مجاورات لسان عرب و علم صرف و نجوم در شأن نزول آیات و علم حدیث داشته باشد

(غیات) . در تعریفات آمده . اجتهاد در لغت بدل و وسع و طافت است و در اصطلاح

بکار انداختن فقه است قوه و سعی و وسع خود را برای کسب ظنی بحکم شرع . و

اجتهاد عبارت از بدل مجهود است از پیدا کردن مقصود از راه استدلال . انتهى .

مؤلف کتشاف اصطلاحات الفنون آورده اجتهاد فی اللغة استقراغ الوسع فی تحصیل امر من

الامور مستلزم للکلفة و المشقة . و لهذا یقال اجتهاد فی حمل الحدیث و فی اصطلاح الاصولیین

استقراغ الفقه بالوسع لتحصیل ظن بحکم شرعی . و المستقرغ وسعه فی ذلك التحصیل

یسمى مجتهداً یكسر الهماء . و الحكم الظانی الشرعی الذي علیه دلیل یسمى مجتهداً فیه

یفتح الهماء . فقولهم استقراغ الوسع . مناه بدن تمام الطاقة بحيث یحیی من نفسه الحدیث

عن الزید علیه . و هو کالتحسین . فینین بهذا ان تفسیر الامدی لیس اتم من هذه

التفسیر کما زعمه البعض . و ذلك لان الامدی عرف الاجتهاد باستقراغ الوسع فی طلب

الظن بشی من الأحکام الشرعیة حی وجه یحدث من الفس الحدیث من المرید علیه .

و بهذا التبد الأخر شرح اجتهاد المفصّر . و هو انشی یف عن الخطب مع تمکسه من

الزیادة علی فعل من السی فانه لا بد لهذا الاجتهاد فی الاصطلاح اجتهاداً معتبراً .

فزعیم هذا الیمن ان من برك هذا التقدیر جعل الاجتهاد اتم . و قید الفقه احراز

من استقراغ غیر الفقه وسعه کاستقراغ التصوی وسعه فی معرفة وجوه الالهاب .

و استقراغ المسکالم وسعه فی التوحید والصفات . و استقراغ الاصولی وسعه فی کون الادله حجتاً . قیل و انظر آله

لا حاجة لهذا الاحتراز ولذا لم يذكر هذا

التقيد الغزالي والامدي وغيرهما . فانه لا يبعد فقهياً ألا يبعد الاجتهاد . اللهم الا ان

یراد بالفقه التبحر بمعرفة الاحکام و قید الظن احراز من التطلع . اذ لا اجتهاد فی

القطعیات . وقید شرعی احتراز عن الاحکام المعقولة والعسبة . وفي قید بحکم . اشارة الى

انه لیس من شرط الاجتهاد ان يكون محصلاً لجميع الاحکام ومدارها بالقول . فان ذلك

لیس به اخل تحت التوسع . ثبوت لاندی فی بعض الاحکام . کما نقل من مالک انه

مثل من اربعین مسألة فقال فی ست و ثلاثین منها لاندی . و کذا عن ابي حنيفة

قال فی ثمان مسائل لاندی . و اشارة الى تجزی الاجتهاد لحرایه فی بعض دون بعض

و تصویره ان المجتهد حصل له فی بعض المسائل ما هو مناط الاجتهاد من الادلة

فون غيرها فهل له ان یجتهد فیها اولاً بل لا بد ان يكون مجتهداً مطلقاً عنده

ما یحتاج الیه فی جميع المسائل من الادلة . فقیل له ذلك اذ لو لم یجترأ الاجتهاد لزم

ضم المجتهدين لا یخذ بجمع المآخذ ونزومه العلم بجمع الاحکام والالزام متف للثبوت

لاندری کما عرفت . وقیل لیس له ذلك ولا یجترأ الاجتهاد واللم بجمع المآخذ

لا یوجب العلم بجمع الاحکام لحوار عدم العلم بالبعس لتعارض وللعجز فی الحال عن

المبالغة اما لتائع پیشوش الفكر او استدعائه زماناً . اعلم ان المجتهد فی المذهب عندهم

هو الذي له منکة الاقتدار علی استنباط الفروع من الاصول التي مؤتمها امامه

کالغزالی ونحوه من اصحاب الشافعی و ابي یوسف و محمد بن محمد من اصحاب ابي حنيفة وهو

فی مذهب الامام بمنزلة المجتهد المطلق فی الشرع حیث یسبب الاحکام من اصول

ذلك الامام . (فائدة) المجتهد شرطان الاول معرفة الباری عالی وصفاته و تعبدیه

انشی صلی الله علیه و آله وسلم بمعزانه و سائر ما یتوقف علیه عنم الانسان کل ذلك

بأدلة اجزائیة وان تم یقدر علی التحقیق و التفصیل ماهودات التبحرین فی علم

الكلام . والثانی ان يكون عالماً بمدارك الاحکام واقسامها وطرق اثباتها و وسوء

دلالاتها و تفاصيل شرائطها و مراتبها و جهات تزجیهانده عارضها و انقصی من الاعراضات

الواردة علیها فیهما حی الی معرفة حان الرواة و طرق الحرج والتعبدیه و اقسام المصنوع و امدلغة بالاحکام و انواع العلوم الادیة من اللغة و الصرف و النحو و قدر ذلك عندا فی حق المجتهد المطلق الذي یجهد فی الشرح

وانما المجتهد فی مسألة فیکتبه علم ما یعلق بها ولا یضرب الجهل بما لا یعلق بها . هذا

ذله خلاصة ما فی المضدی و حواشیه و غيرها . [ا] مجتهد بودن . و اجتهاد تو در کارها و

رأی آنچه در امکان آید عنیه و اشراف مسلکت و نیز معلوم گردد . (کلیله) .

و اجتهاد او در علم شایع باشد . (کلیله) . [ا] اجتهاد مقابله نص . برابر نفس شرعی

رأی و اجتهاد آوردن و آن تاروا و باطل باشد .

اجتهاد . [ر ا ت] (ع) بسیار شمردن . اجتهاد الجیش . بسیار شمرد لشکر و ا .

(منتهی الأرب) . [ا] دیدن بی پرده کسی را و دیداری یافتن او را . اجتهاد الرجل .

(منتهی الأرب) . [ا] یک کردن چنانکه چهارم . اجتهاد البشر . یک کردن چهارمرا کشید

همة آب آن را (منتهی الأرب) . [ا] بزرگی داشتن چیزی در چشم . (تاج المصادر) .

بزرگی آهمن حال کسی . (زوزنی) .

اجتهاف . [ر ا ت] (ع) سخت گرفتن چیزی را . (منتهی الأرب) .

اجتباب . [ر ا ت] (ع) خریدن . [ا] خریدن . خریدن مسافت . خریدن بیابان .

(تاج المصادر) . [ا] بشهرها گردیدن [ا] در یوشیدن جامه . (تاج المصادر) . یوشیدن چنانکه سمران را . اجتاب القیص .

(منتهی الأرب) . [ا] کندن چنانکه چهارم . اجتاب البشر . (منتهی الأرب) .

اجتباح . [ا] (ع) جوح . هلاک گردانیدن . (منتهی الأرب) . [ا] اربح بر کردن . (منتهی الأرب) . زین بر کردن . (زوزنی) . استبدال ذوق . قصد خانه بهاء

قدیم و نودمان کریم نامیارک باشد و اقدام بر استبدال و اجتباح پادشاهان مسکر و ملو .

(رحمة یعنی) . [ا] خوردن سرما میوه را . (تاج المصادر) . زدن سرما سر نخستی را .

اجتبیان . [ر ا ت] (ع) گذشتن از جاهی و رفتن . بگذشتن . (تاج المصادر) . (زوزنی)

خریدن مسافت را . راه اجبیان او بر متارک عز بود و عمره ان چند مرحله برهت او

مرفقت . (زرحمة یعنی) . خالد بن شد نعمت و مسم حلب

محبی موی است فاجیلوا الیه . (مولوی) .

اجتبیاس . [ر ا ت] (ع) نیک بستن چیزی (منتهی الأرب) [ا] دو سرای و جای

گشتن برای لغارت . (منتهی الأرب) . [ا] بر رسیدن از آهسته در اوست . (منتهی الأرب) .

اجتیاف . [ر ا ت] (ع) تجزیه (منتهی

اجتنبال . [ا ج ت ن ب] (ع) گردیدن آمدن .
 (منتهی الأرب) . ایر گردانیدن کسان از
 قصد خود ، اجتنابهم ، بر گردانیدن آنها را
 از قصد . (منتهی الأرب) . || برگزیدن
 (تاج المصادر) ، اجتناب منهم (منتهی الأرب) .
اجتناب . [ا ج ت ن ب] (ع) برانزودن لشانیدن .
 (تاج المصادر) برانزودن نهانیدن . (منتهی -
 الأرب) . || ایستادگی کردن کسی بر اطراف
 انگشتان . (منتهی الأرب) .
اجتلال . [ا ج ل ل] (ع) واجیدن مرع
 پروموی خود را ، امثال العظائر ، بر باد
 کرد پرها را و برافراشت و اجتناب الرش
 بر باد و برافراشته شد بر . (منتهی الأرب) .
 || اجتناب اثبت ، دواز شد و در هم بیچید
 یا ایقدر باید که در دست توان گرفت .
 (منتهی الأرب) . || خشم کردن ، چشم
 آمدن . (منتهی الأرب) || آمادگی جنگ
 و شرف گردیدن . (منتهی الأرب) .
اجتساح . [ا ج س ح] (ع) اجتساح مرآة ،
 آیین شدن زن . (و اکثر استعمال آن
 در سباح است) .
اجتداد . [ا ج د د] (ع) متساح شدن
 (منتهی الأرب) ، اجم غر شدن . (منتهی -
 الأرب) ، انكسار کردن . (تاج المصادر) .
 || ناپاییدن کشت و بیات . (تاج المصادر) .
 (زوزنی) ناپاییدن گیاه . (منتهی الأرب) .
 افزایش نکردن گیاه .
اججاز . [ا ج ز] (ع) اجز ، سوراخهای
 ددگان و خردگان .
اجزار . [ا ج ز] (ع) اجز در عوم ، باران
 نیارودن سارگان . (منتهی الأرب) .
 || اجز قوم ، با تعطف شدن قوم و بجمع
 رسیدن . (منتهی الأرب) . || بسوراج
 (ددگان و خردگان) در آوردن ، جنبه
 در سوراخ کردن || کار بر کسی تنگ
 کردن . (تاج المصادر) (زوزنی) ، اجز
 فلان العقب ، بسوراج در آوردن فلان سوساز
 را و مضطرب ساخت تا اینکه بسوراج درآمد .
 (منتهی الأرب) .
اجحاف . [ا ج ح ف] (ع) کار بر کسی تنگ
 گرفتن ، کار بر کسی تنگ گرد کردن
 (تاج المصادر) . تکلیف پسالاطان ،
 امیصال ، اجراف ، اندام ، اصرار ،
 کردند کردن . || همه میر را گرفت .
 || بردن . (منتهی الأرب) || اخصفت به
 انقافه ، اصحاح گردانید او را حاجت

اجحان . [ا ج ح ن] (ع) باز ایستادن از...
 (منتهی الأرب) واپس شدن از کاری
 (زوزنی) || پسندلی کردن (زوزنی) || نزدیک
 پهلکت رسانیدن . (منتهی الأرب) .
اجحان . [ا ج ح ن] (ع) ناگوار کردن ،
 اجحان العصبی . (منتهی الأرب) دانه کودک
 شمره || پسندنا کردن . اجحان ، تنگ کردن
 بر عیال از غیر یافتن ، اجحان علی هیاله ،
 (منتهی الأرب) .
اجحاف . [ا ج ح ف] (ع) نهت تفصیلی از
 جمیع . || کم خبر .
اجحیم . [ا ج ح م] (ع) سرد سرخ چشم .
 || غراخ چشم ، جمعا مؤنث ، ح ، حیم
 و جمعی .
اجحیم . [ا ج ح م] (ع) این دانه ، یکی از
 دلبران عرب .
اجحشاش . [ا ج ح ش] (ع) کلان شدن
 چنانکه شکم ، اجحشش بطن العصبی .
 کلان شد شکم کودک . (منتهی الأرب) .
اجحشا . [ا ج ح ش] (ع) لغت از جحش ، بمعنی
 غراخی پوست و استرخای آن . (منتهی -
 الأرب) تألیف ، اجحوا .
اجحزاره . [ا ج ح ز] (ع) مزاج کردن سرجاه
 اجز رأس البشر . (منتهی الأرب) . || روان
 کردن آب را در غریب جای چاه . (منتهی الأرب) .
 || پاک نشستن دبر را (منتهی الأرب) . || اینکاخ
 در آوردن زن گنده شرم را .
اجحد . [ا ج د] (ع) کلمه است که شرافت
 بآن زجر کنند . (منتهی الأرب) .
اجحد . [ا ج ح] (ع) ائمة اجده ، شتر
 ماده قوی استوار خلقت که مهره های پشت
 آن ماهم پیوسته باشد و این خاص است
 ، مادیان و اطفالش مریدانند . (منتهی الأرب) .
 اشتر بند و نیز . (مهذب الاسماء) .
اجحد . [ا ج د ن] (ع) حدی ، حدی - مر -
 عالمان .
اجحده . [ا ج ح د] (ع) عظامیون . (تاج -
 المصادر) . رسیدن بطن . (منتهی الأرب) .
 || بخشش کردن . عفا کردن ، احدی علیه .
 (منتهی الأرب) ، عفا دادن . (تاج المصادر) .
 علیه ندان . || مایحی هذاهك ، ای مایحیت
 (منتهی الأرب) . آفات کردن ، می نیاز
 کردن . || منفعت رسانیدن . سود رسانیدن .
 || اجحد ، شرح ، روان گردیدن زخم .
 سر باز کردن جراحت .
اجحده . [ا ج ح د] (ع) می برش زمین .

اجحاش . [ا ج ح ش] (ع) شرف و بزرگواری
 گردیدن (مکان) . (منتهی الأرب) زمین
 را حشک و بی نبات یافتن (منتهی الأرب) .
 بی باران کشتن هوا ، بی باران شدن (زوزنی) .
 || بافط شدن . (قوم) . (منتهی الأرب) .
 بقصد چهار شدن . راستی ، راستان خشکسالی
 یافتن . (زوزنی) .
اجحاشیة . [ا ج ح ش ی] (ع) شهرست یافتنی
 (دمشقی) ، بین برقه و طرابلس و بین
 آن و زوزیه در حدود یکماه راه است (بقوز
 ابن حوقل) . ابو عبید الیکری گفته است
 که زمین آن هوار و آبش گوارا و دارای
 چشمه عذب و پستانهای لطیف و نخلستان
 بسیار است و از درختان جز اراك در آنجا
 یافت نشود و در آن جامعی است نیکو بنا
 که ابو القاسم قائم ابن عبید الله المهدی ساخت
 و آنرا صومعه هشت گوش نیکو کرد و ساخت
 و گرمابه ها و مهمانسراها و بازارهای پر جمعیت
 دارد . و از آنجاست ابراهیم ابن اسامیل ابن
 احمد ابن عبید الله طرابلسی . (معجم البلدان)
 مؤلف قاموس الاطلاق گوید ، قصبه است
 در طرف غربی برفه ، یعنی بنغازی ، در شمال
 غربی قصبه (اوجله) و او را در ساحل بندر
 و قصبه است و در آن اشجار و نخل بسیار
 است و آبی گوارا دارد و مسجد بزرگی در
 زمان ملوک فاطمی قائم بن مهدی بدانجا
 بنا کرده است و صومعه نیز بدانجاست هشت
 گوش و امروز خراب است . این اجحاشی
 منسوب به ابن اجحاش است .
اجحاش . [ا ج ح ش] (ع) حش ، قیر ، گورها .
اجحاش . [ا ج ح ش] (ع) گور کردن . گور
 کردن . (تاج المصادر) .
اجحاح . [ا ج ح ح] (ع) شورانیدن ، احح
 السویق ، شورانیدن ستره . (منتهی الأرب) .
 || داغ مجدح نهادن ، اححاح الأبل ،
 داغ مجدح نهادن بران شد . (منتهی الأرب) .
اجحاش . [ا ج ح ش] (ع) حش ، بیابان مسطح
 بر سلطان قرار گرفت و نجوم و ساقط
 شد و حال آبولایت با من و اما ن رسید و طبع
 اولاد و احداد حاف منقطع شد . (رحمة
 یحیی) .
اجحاش . [ا ج ح ش] (ع) نو کردن (تاج المصادر) .
 || رفتن بر رمب حداد . در زمین هوار
 رفتن . || برافراشت رفتن . || ایستادن
 طریق ، حداد (روم) هموار درشت
 گردیدن راه (منتهی الأرب) . هامون شدن
 زمین (تاج المصادر) || درسی در کله صد
 عمل . || احداد ، عمل ، بوخت در رسیدن
 حرمان وقت . بریدن رسیدن بار خرمال .
 (تاج المصادر) بریدن بار خرمال . || احداث

(منتهی الأرب) || آواز نرم کردن مرغ .
|| آواز کردن یا نرم بوقت تیز گشتن
وی ، آجرس الطائر ، اذا سمعت صوت
مرء (منتهی الأرب) . || آواز کردن
مستقر مرغ در وقت چیزی خوردن . آواز
آمین از برایه . (منتهی الأرب) || آواز
یای کسی شنیدن ، آجرسني السبع ، اذا
سمع آجرسك (منتهی الأرب) ، آواز
چیزی شنیدن .

اجرة شاش . [ا ج ر] (ع) ثریه شدن
جسم بعد از لغزری . (منتهی الأرب) .
اجراض . [ا ج ر] (ع) در گلو گیرانیدن ،
شیو در گلو گیرانیدن . (دوزخی) . (تاج
المصادر) غدو در گلو گیرانیدن کسی را .
(منتهی الأرب) . بگلو در جهانیدن آب
کسی را .

اجراف . [ا ج ر] (ع) رسیدن سیل جرافه
آجراف المكان رسیدن آن و سیل جرافه
(منتهی) سیل که همه چیز را برد . (منتهی -
الأرب) || جراف جرانیدن شتران را .
(منتهی الأرب) .

اجراف . [ا ج ر] جراف جراف .
اجراف . [ا ج ر] موضوعی است در شعر .
(معجم البلدان) .

اجرال . [ا ج ر] (ع) کندن زمین را تا
بسنگها رسیدن . (منتهی الأرب) کندن
زمین را تا بسنگ ناک رسیدن . به درج
رسیدن کن کن و منی .

اجرال . [ا ج ر] جراف جراف .

اجرام . [ا ج ر] جرم . بها . اجسام
(و اکثر استعمال اجرام در لطیف است
و اجسام در کثیف) ، چون از مبول او
خبر یافتند شامان گشتند و جراتی تازه و
عیشی تو بکن او در اجرام و اجسام ایشان
ظاهر شد . (ترجمه یمنی) اکثر اطلاق این
لفظ بر کواکب و جواهرات و اسباب کنند
و بر اجسام حیوانی و نباتی روا ندانند
مگر بندرت در اجسام ادویه و اعضاء (قیات
اللغات) و گاه اجرام گویند مطلق ، وار
آن اجرام نسبی و سادگان خواهند ،
مگو زمین مان ازرا کاین صنایع
شد از تأثیر اجرام و طبایع .
ناصر خسرو .

هم از نفس و هم از عقل و ز اجرام
در چاروسه که اول برده ام نام .
ناصر خسرو .
برافروز آذری بدون کتیش بگرداز چون
نروقتن از بر گردون کند اجرام را انگر
دقیقی .

[ا ج ر] جرم ، گناهان ، دوزخین نزدیک
توریتای خواهد بود قسمی اجرام و آثار
ایشان بحضور خویشان و امرا تقدیم افتد .
(جوینی) .

اجرام . [ا ج ر] (ع) متاع و ادوات شبان
(منتهی الأرب) .

اجرام . [ا ج ر] (ع) گناه کردن . اجرام .
(منتهی الأرب) جرم کردن . (دوزخی)
|| گناه جشن ، اجرام علیه ، گناه جسته
بروی و جنایات نهاد و كذلك اجرام الیه .
(منتهی الأرب) . || بز رنگ و کلان گردیدن
(منتهی الأرب) . || صاف شدن گناه
اجرام لونه . (منتهی الأرب) اجرام اندم
به ، چسبید خون روی . منتهی الأرب . ||
صاف شدن آواز . (منتهی الأرب) .

اجرام اثیریة . [ا ج ر] (ع) آبی
عبارتست از اجسام فلکیه با آنچه در اوست
و من حیث المجموع آرا بهالم بالا تعبیر
کنند چنانکه عبدالمعلی در جندی دریاة از
تصانیف خود ذکر کرده . و بجرم ستاره نور
دروشنائی آن باشد در فلک چنانکه شرح
این مطلب در معنی لغف احوال بیاید و جرم
کوکبی را نصف جرم نیز گویند . زیرا
بر حسب مثال جرم آفتاب بوده درجه نسبت
بما قبل و ما بعد خود باشد و شش قسمت که
آن نصف مقابله و ما بعد خود خواهد بود
چنانکه در کفایة التلمیذ کر شده . (کشاف
اصطلاحات الفنون)

اجرام بسیطه . [ا ج ر] (ع) (۱)
اجسام غیر مرکب و یا مرکب از عناصر
متساوی الاجزاء . (۲) مانند ، طلا ، نقره ،
آهن .
اجرام چرخ . [ا ج ر] (ع) افلاک و
ستارگان . اجرام سماوی .
تو از رجالی و اجرام چرخ را رسم است
که کارهای عظیم آورد به پیش رجالی
مزی .

اجرام سماوی . [ا ج ر] (ع)
ستارگان . اجرام چرخ .

اجرام عنصری . [ا ج ر] (ع) ی
(ع) اجسام خاکی .

اجرام فلک . [ا ج ر] (ع)
افلاک و سیارات و ثوابت .

اجرام فلکی و اجرام فلکیه . .
[ا ج ر] (ع) ی [اجسام فوق عناصر
را گویند از قبیل افلاک و کواکب .
(تشریفات) (۲)

اجرام مرکبه . [ا ج ر] (ع) ک
(ع) اجسام مرکب از اجسام ساده .

اجرام مرکبه . [ا ج ر] (ع) ک
(ع) اجسام مرکب از اجسام ساده .

اجرام مرکبه . [ا ج ر] (ع) ک
(ع) اجسام مرکب از اجسام ساده .

اجرام مرکبه . [ا ج ر] (ع) ک
(ع) اجسام مرکب از اجسام ساده .

اجرام مرکبه . [ا ج ر] (ع) ک
(ع) اجسام مرکب از اجسام ساده .

اجرام مرکبه . [ا ج ر] (ع) ک
(ع) اجسام مرکب از اجسام ساده .

اجرام مرکبه . [ا ج ر] (ع) ک
(ع) اجسام مرکب از اجسام ساده .

(ع) اجسامی که مرکب از عناصر
الطبیعی باشند . (۴) .
اجران . [ا ج ر] (ع) اجران نبر ، گرد
آوردن خرماد خرمین جای (منتهی الأرب) .

اجران . [ا ج ر] (ع) اجران نبر ، گرد
آوردن خرماد خرمین جای (منتهی الأرب) .
اجرب . [ا ج ر] (ع) گرگین ، گزگن ،
(دوزخی) . گرگین (زمخشری) (لفت
نامه مقامات حریری) گرداو . پر خارش .
صاحب مرض خارش . (قیات) ج ، اجرب
حریری . (اجرب) . مؤث ، جرباه .

اجرب . [ا ج ر] (ع) موضعی است از منازل
جهنم بناحیه مدینه . (معجم البلدان) . ||
موضعی است بنجد . (معجم البلدان) .

اجربان . [ا ج ر] (ع) دوفیله است بنوعی
و ذبیان . (منتهی الأرب) .

اجربیه . [ا ج ر] (ع) اجربیه .
جر ، اجرب .

اجرة . [ا ج ر] (ع) اجریه .
اجرت . [ا ج ر] (ع) بدل ، مزد .

مزد کار . حق القدم . دست مزد
چون روزی آخر رسید مزدور اجرت خواست
(کلیله) . || کرایه ، یارش از کشتی بدر
آمد که پشی کند همچنین دروشی دید . . .
چاره جز آن ندانستند که با او بمصاحبت
گرایند و اجرت کشتی مسامحت میکنند .
(کلسن) . || قیمتی که در مقابل استفاده از
منافع برعهده شخص مستقر میشود .

مستاجر با قبض موضوع اجاره و گذشتن
مدتی که در ظرف آن اسیفاء منافع ممکن
بود مدیون اجرت میشود اگر چه انتفاهی
هم نبرده باشد .

|| اجرة السعی ، اجرتی که در عقد اجاره
مدین شده است .

|| اجرة المثل ، اجرتی که برای تعیین مقدار
آن اجرت امثال موضوع اجاره مورد نظر
قرار میگردد .

در مواردی که عقد اجاره بسبب فسخ شرطی
باطل و یا املا مقیدی منعقد نشده و شخص
هم از پیشی منفع شده باشد برعهده او است
که اجرة المثل آفراسوحر یا مالک بدد .
|| اتك . تسعیر یعنی طسق ، وظیفه که بر
اصناف ذروع تعیین میگردد و آنرا اجارسی
تسك گویند یعنی اجرت . مقایسه خواندنی
منصفه (۳۹) .

اجرة . [ا ج ر] (ع) اجریه .
اجرة المثل . [ا ج ر] (ع) اجریه .

اجرة المسمی . [ا ج ر] (ع) اجریه .
رجوع به اجرة المثل در کلمه اجرت شود .

اجرة المسمی . [ا ج ر] (ع) اجریه .
رجوع به اجرة المسمی در کلمه اجرت
شود .

اجرتی . (فراسیس) . [ا ج ر] (ع) اجرتی .

(1) Les corps simples (2) Homogènes. (3) Les cops célestes .
(4) Les corps mixtes . (5) Egerton (Francis) .

مهندس انگلیسی وی کانال منجستر به لیورپول
 را حفر کرده است. (۱۸۰۴-۱۷۲۹)
اجرح [ا ج ر ح] نعت تفضیلی از جرح
 وما دول الایام نعیمی و آبوسا
 باجرح فی الاقوام منه ولا اشوی
 (بختیاری)
اجرد [ا ج ر د] (ع) شتری که بعلت
 جرد مبتلا باشد. (منتهی الارب) ||
 نرۀ ستور، یا جام است. (منتهی الارب)
 || پشت، رمی علی اجرد، ای پهلور
 (منتهی الارب) || بسیار سبقت کننده و
 در گذرند. (منتهی الارب) || مکان
 اجرد، زمین بی نبات (زوزنی). جای
 بی نبات. و كذلك قضاء اجرد. (منتهی
 الارب) ج. اجارده.
 || رجل اجرد، مرد بی موی، آنکه موی
 بر تن ندارد. شد اشعر، شد موی.
 (تاج المعانی) (زوزنی) ج. جرد.
 (منتهی الارب). تأیید کرده.
 || فرس اجرد، اسب کوتاه و نرگ موی و
 آن مدحی است اسب را. (منتهی الارب)
 اسب بی مو. اسب (و اسیر) نرم موی.
 ح. جرد (و شتری).
 || بی پرز. (جامه) || آزاد، کامل. تمام.
 بوم اجرد، روز تمام. (منتهی الارب).
 || اجردان، دو روز یا دو ماه. (منتهی
 الارب)
اجرد [ا ج ر د] بر خوارتر. ا کول تر.
 || اشام اجرد من العراد، اجرد من جراد.
 اجرد من صخرة، اجرد من صلعة. (مجمع-
 الامثال میدانی)
اجرد [ا ج ر د] کوهی از کوههای قبله
 و کعبه فاند اشعر و اجرد دو کوه از جبهه
 اقدیس مدینه و شام. (مجمع البلدان)
اجرد [ا ج ر د] و [ا ج ر د] گیاهی
 است که در بیخ ساروغ دود و بدان
 بساروغ می برند. اجردۀ، یکی.
 (منتهی الارب)
اجردان [ا ج ر د] (ع) تنبیه اجرد.
 دو روز یا دو ماه، مادامه مند اجردان.
 (منتهی الارب).
اجرد [ا ج ر د] و [ا ج ر د] یکی
 اجرد.
اجرد [ا ج ر د] (ع) آنکه در رفتن
 پیش پایها زودت گذارد و پاشنه ها دور.
 (منتهی الارب).
اجرش [ا ج ر ش] (ع) نیم کوفه.
 بقر شده.
اجرع [ا ج ر ع] (ع) دینکه هوارد بگو
 ثبات آسان گذارد. (منتهی الارب) ||

زمینه درشت که بر یک ماند. (منتهی -
 الارب) || رنگ توده که هیچ نرود
 بر روی و یا رنگ توده که یک چانه گیاه
 و یک چانه منگیزه دارد. (منتهی الارب)
اجرعیاب [ا ج ر ع] (ع) بر زمین
 افتادن. (منتهی الارب)
اجرعانیه نام فرقه از فرق میان عیسی
 و محمد علیهما السلام. ابن الندیم.
اجرعنان [ا ج ر ع] (ع) (مقلوب
 اجرعنان) میل کردن. حسین.
 یک بار افتادن. (منتهی الارب).
اجرعین [ا ج ر ع] موضعی است
 یمنه. (معجم البلدان)
اجرم [ا ج ر م] نعت تفضیلی از
 جرم، گناهکار.
اجرم [ا ج ر م] بطنی است ارختم.
اجرمزازه [ا ج ر م] (ع) خرمزازه متعقب
 و گرفته شدن. || فراهم گردیدن بعض
 اجزاء بسوی بعضی. || گرد آمدن بجائی.
 || بسیار رفتن و گردیدن. || اجرمز اللیزه
 گذشت شب و تمام شد. (منتهی الارب).
اجرفیاه [ا ج ر ف ی ا ه] بر تکیه خواب
 کردن. (منتهی الارب). سفین بی وساده.
اجرنشام [ا ج ر ن ش ا م] (ع) افتادن از بالا
 بنشیب. (منتهی الارب). || فراهم آمدن.
 (منتهی الارب). اجتماع جمع شدن، قاهم
 آمدن (زوزنی). لازم گرفتن جای را
 (منتهی الارب). ملزم مکانی شدن.
اجرفماذ [ا ج ر ف م ا ذ] (ع) گرد آمدن
 بجائی. (منتهی الارب). قاهم آمدن.
 (زوزنی). اجرنما الوحشی کسی کاسه و
 بعضی وحشی در لانه خود را مجتمع کرد
 و فراهم ساخت || میا شدن بکاری.
اجرو قرب [ا ج ر و ق ر ب] (ع) شاید
 بحرف اوج و قرب) بی اجرد قرب، بی اذن
 بی حرمت.
اجرة [ا ج ر ة] (ع) مورد.
اجره خوار [ا ج ر ة] اجری خوار.
 رانیه خوار.
 به امره خوار فروقم، مرد مبت خضر
 توتهی که درین راه بی چراغ دوم.
 شجر کاشی.
اجرهدان [ا ج ر ه د ا ن] (ع) شناختن.
 (منتهی الارب) || دراز و طویل گردیدن
 شب. (منتهی الارب). || پوسته باریدن
 از گیاه گردیدن زمین. استغث گردیدن
 ساند. (منتهی الارب).
اجری [ا ج ر ی] و [ا ج ر ی] ج.
 سرو.
اجیری [ا ج ر ی] (ع) مستبری، مقرری.

جیره، وظیفه و رانیه، جنسی که بشکران
 و جز آنان میدادند آفرای اجرا و اجری
 و جیره نیز گویند و اجری را اجری از سطح
 این نامه باز گرفته بود و گفت من چندین
 گاه او را میزدیم و او فرزند مرا سخن
 زشت گفت خداوندتالی بدغان تو آیه
 فرستاد... پس ابوبکر اجری باز سطح
 داد. (ترجمه بلعی).
 بی کسی گفت که اجری سوخته است از میر
 گفتم اجری من ایستاد فرزند از هنرم.
 فرخی.
 ورنه خواهی در اجری امسال
 آوزی خط معو کرده یار.
 خاقانی.
 بر آن سه ماه بنامش مدلان نهار
 بازرگی بنوشند خط اجری را.
 سلمان ساوسی.
 ندارد این زمی و آب هیچکار جز آنک
 بجهت روی نیا را همی دهنه اجری.
 امر خسرو.
 در نظامی که آسان دارد
 اجری بملکت دوتان دارد.
 نظامی.
 بی اجری و مشاعرۀ درس آداب و علم
 دارد. بیعتی. || اجری داشتن، دارای
 رانیه و وظیفه بودن. من و کیل در محشم ام
 و اجری و مشاعرۀ وصلتی گردان دارم.
 (بیعتی) خواهی گفت تا چارچون و کیل در
 محشمی است و اجری و مشاعرۀ وصلت
 دارد... او را چاره بوده است. (بیعتی).
 || اجری دانستن، رانیه و وظیفه مقرر دانستن،
 کار سامان لب را مستقیم شد و خرابان
 ظاهر خود گرفت و بر جرم او اجری فرمود
 تا براند. (توزیع میسر). پس هر
 هر که با وی بود (یا بمر ملک ترک) همه
 را سراسرایی بگو فرود آورد و اجری
 برایشان رساند و چهل روز بدانشان تا
 ماندگی سفر از ایشان شد. (ترجمه بلعی).
 پس فرمود تا ایشان را بشهر آوردند و
 اجری ها برایشان هم رساند. (ترجمه بلعی).
 || اجری دانستن، رانیه و محسری دانستن
 و اگر کسی در حج بداندی او را اجری
 داندی (قصی) و بر فرائض هر توزیع کردی
 و بقیه دادی. (ترجمه بلعی). این سنی
 ما حساسی او رساند بدین شد... و
 چون آنجا بنشست و هر کس از مردمان
 عرب بسوی او کرده آمدی او اجری میدادی
 و مردمان را کرد. (ترجمه بلعی).
 و هر عانی که از او جدا آمدی و عرواسی
 که برای اشکار که شده بن علیه را

اجزاء

کلمه جزء بیان گردید ، منی اجزاء اصلیه و زائد و تفسیرش در ضمن منی نویبان شود .

اجزاء شهر [۱۰۶] [ع] جزیهائی است که شهر از آنها ترکیب میشود و آن مشتقات مغلبن ، مغلبن ، مناصبن ، مستغلبن ، ماطلابن ، مفعولات ، مفاعلتن ، متغلبن ، (ترفیفات جرجانی) ، و گاه آنها را اجزاء عروض نامند ، دو منتهی الاوب آمده ، تقطیع شعر ، منجبتن آن با اجزای عروض ، **اجزاء عروض** ، [۱۰۷] [ع] رجوع به اجزاء شعر شود .

اجزاء ، [۱۰۸] [ع] اجزاء شیخ ، بوخت مرد رسیدن پر ، (منتهی الاوب) ، || اجزاء پر ، هنگام آن آمدن که اشتر را بکشند ، (منتهی الاوب) ، || اجزاء نخل ، بوخت باز کردن خرما رسیدن خرما بین (منتهی الاوب) ، هنگام بریدن خرما بودن (تاج المصادر) ، || اجزاء شاة ، گوسفند دامن یکمی کاذب کند و کذاتک اجزاء الجزور .

اجزاء ، [۱۰۹] [ع] خشک گردیدن و رسیده شدن خرما و جز آن || اجزاء السخل ، بوخت دروز رسیدن خرما بین کذا اجزاء الفروع ، (منتهی الاوب) ، بدو آمدن کشت ، (روزنی) کشت را در دیدن فرمودن ، || نادن بشم گوسفند کسی را ، (منتهی الاوب) ، || فریب برنگ رسیدن ، (منتهی الاوب) ، || خداوند گوسفندان فریب کردنی شدن ، || خداوند کشت دروده کشن ، (منتهی الاوب) ، || به برینش آمدن بشم ، (روزنی) بریدن بشو ، بدو بریدن آمدن بشم .

اجزاء ، [۱۱۰] [ع] جز ، جزع . **اجزاء** ، [۱۱۱] [ع] ناشکیبا گردیدن ، (منتهی الاوب) ، بر جرع و ذاری داشتن کسی را || بانگی گذاشتن بقیه را = اجزاء جدت (منتهی الاوب) .

اجزاء ، [۱۱۲] [ع] ریش کردن پلان کوهان شر را ، (منتهی الاوب) ، || بسیار دامن ، || اجزاء عطا ، اکتای بخشیدن (منتهی الاوب) ، تمام کردن عطا ، (تاج المصادر) ، (روزنی) .

اجزای شهر ، [۱۱۳] [ع] رجوع به اجزاء شعر شود .

اجزای عروض ، [۱۱۴] [ع] رجوع به اجزاء شعر شود .

اجزاع ، [۱۱۵] [ع] نعت تفسیر از جازع ، جرجع بر ، جازع مر .

اجزلی ، [۱۱۶] [ع] ستیری که دوشش

حادث ، شو ، طبیعت ، (منتهی الاوب) . **اجزلی خوار** ، [۱۱۷] [ع] راتبه خوار ، مؤخلف ،

پایین دولان که اجزلی خوار صغرند فرو ناید سر از باب هم آرد ، شقانی ، و گاه دو شعر بکنیف جری شوار آید ، همان و جری خوار صراوتند هم قیصر و هم امیر درام ، ناصر خسرو .

اجزلی خوار ضد ، چه و باشی بوزوق و سر آزاد و جریک ، نه سر آزاد و نه اجزلی خوار پس نه از اشکرم له از حشرم ، (مسعود)

اجزلی شاشی ، [۱۱۸] [ع] راجعنداش ، غریبه شدن جسم بعد از لایمی ، (منتهی الاوب)

اجزاء ، [۱۱۹] [ع] اجزاء سکون ، دسته کردن کارد را ، (منتهی الاوب) کارد و دسته کردن (تاج المصادر) || اجزلی کذا من کذا ، ثابت غیر و کانی کسی شد ، (منتهی الاوب) کفایت کردن ، (تاج المصادر) || بی نیاز کردن از ، ، (منتهی الاوب) (روزنی) || بی نیاز شدن ، (منتهی الاوب)

پسندیده بودن ، (تاج المصادر) ، پس شدن (وطواط) " پسندیده کنانیدن ، اجزاء اولاب بال طلب عن الماء ، پسندیده کنانیدن شترانرا از آب بطلب ، (منتهی الاوب) ، | دختر زادن (زن) (تاج المصادر) (منتهی الاوب) : | اجزاء الخانم هسی الاصبیح ، داخل کردن انگشتری در انگشت ، (منتهی الاوب) ، || پیچیده گیاه شدن چراگاه ، || حق گذاردن ، مکافات کردن از چیزی (منتهی الاوب) ،

جزا دامن || جزو جزو کردن (وطواط) ، || جزیه دادن . **اجزاء** ، [۱۲۰] [ع] جزء ، جزو ، پارچه ، بهره ها ، بخش ها ، شوهر زن را میکشت و میجو شایند و اجزاء و اخذ او نرسی و تغذی میکرد ، (ترجمه یعنی) ، اجزای وی است هر چه در کینتی با کل چه برابری کند اجزاء ، غاآنی ، کجا کل آمده باشد چه باشد قیمت اجزاء ، فطران .

این کلمه را در فارسی به (ها) جمع بسته اند شاه دانستی که وقتی مامی و گاو زمین کل اجزای گیتی را کنند از هم جدا خفائی .

مربط کشف اصطلاحات الفنون آرد ، اجزاء ، جمع جزء است ، و معانی آن در

فرستادی و از سبوت او بر سیدی و صر او را معزول کردی و از بیت المال او را اجزلی میدادند ، (ترجمه بلعی) ، ایشان همانجا مقام باید کرد ترا صامی اجزلی و بیستگالی میدهد ، (یعنی) .

در نظامی که آسمان دارد اجزلی سلکت دو نان دارد ، نظامی - **اجزلی** ، [۱۲۱] [ع] و [۱۲۲] [ع] و طبقه یعنی طعام هر روزه که بجنایان دهند و طوفه ، (بیان التفات بغل از لطائف و شرح تعفة المردین) .

اجزلی ، [۱۲۳] [ع] روش ، حادث ، از وکیل ، رسول .

اجزلی ، [۱۲۴] [ع] در ری [ع] نسبت است و مفید معنی آجر سازی و آجر فروشی است و چه از قدمایین نسبت مشهور شده اند ، (مسعودی) .

اجزلی ، [۱۲۵] [ع] در ری [ع] محمد ابن حسین ابن عبدالله شافعی بخدائی منقوب به اجزلی ، منسوب بقریة در بغداد ، وی محدث و صالح و هابیه بود و از ابی مسلم لغوی و ابی شیب جرایب و حنفی بسیار روایت کرده و در حدیث و فقه تصانیف بسیار دارد و خطیب بغدادی در تاریخ خویش نام او آورده و گفته است ، او فقیه و مدون و ضعیف بود و وی را تصانیف بسیار است ، در بغداد قبل از سال ۲۴۰ حدیث گفت سپس بدسکه منتقل شد و نو آنجا سکونت کرد و هم بدانجا در گذشت و از او جامعی از حفاظ روایت کرده اند از جمله ابو نعیم اصفهانی صاحب کتاب حلیة الاولیاء و غره و بعض علماء مرا خبر دادند چون بمکه شد او را خوش آمدار آنجا و گفت ، اللهم ارزقنی الاثامة بها سنة ، پس شنید که گوینده میگوید ، بل تلذین سنة ، و پس از آن سی سال بدانجا بزیست و در عمرم سال ۳۶۰ هم بدانجا وفات یافت ، (منتهی) ، او غیر شیخ استاد ابی بکر ابن نورک متکلم اصولی اقیب نحوی و حافظ اصفهانی است که او نیز بجمع این حسین مرسوم است ، (دروشات الجناب) .

اجزلیه و **اجزلیا** ، [۱۲۶] [ع] راجع به روش ، صاوت ، شو ، طبیعت ، (منتهی الاوب) . **اجزلیه** ، [۱۲۷] [ع] جری ، جری ، **اجزلیا** ، [۱۲۸] [ع] بر حسب عقیده رومیان قدیم اجزلیا نام یری است موکل چشمه ها و گویند او در حوالی روم در مغارة نزدیک چشمه اقامت دارد ، (۱)

اجزلیه ، [۱۲۹] [ع] جری ، جری ، **اجزلیه** ، [۱۳۰] [ع] روش ،

(۱) Égerie.

اجفاه [ا ج ه] (ع) تعبد ، تعظیم
 شکر ، ...
اجفام [ا ج ه] (ع) آرمند ، حریص ،
 || آرزومند || درشت کلام با فراخی خلق
 (منتهی الأرب) .
اجفاره : تصدیرش آتش فروخته و آن روز
 شانزدهم است از چهار ماههای دهان خوارزم
 و اندر شب آتشها فروزند بلند بر کزدان
 سده ، و گرد بر گرد او سیکی خوردند
 و زین اجفاره روزها را شعرند و قهواء کشتن
 و پیدن و شردن را و مانند آن . (التفهیم
 بیرونی صفحه ۲۶۹)
اجفاه [ا ج ه] (ع) کفک انداختن رود
 و دین و جز آن . (منتهی الأرب) . کف -
 افکندن دیک و میل . (تاج المصادر) .
 || اجفاه باب ، بستن در . (منتهی الأرب) .
 || اجفاه ماشیه ، مانده گردانیدن دو آب را
 و چریدن ندان . (منتهی الأرب) . || اجفاه
 بالباد ، بی خبر گردیدن آن . || اجفاه
 سرخ ، برداشتن زین از پشت اسب (منتهی -
 الأرب) . زین و مانند آن در پشت چهارپای
 برداشتن . (تاج المصادر) . || دور کردن .
اجفاره [ا ج ه] ج ح فر .
اجفاره [ا ج ه] (ع) ناپدید گردیدن .
 (منتهی الأرب) . || بازماندن از آتش ؛
 اجفر عن المرأة (منتهی الأرب) . ||
 || بازماندن فعل از گشتی . (منتهی الأرب) .
 || ترك ملاقات کردن ، اجفر عن صاحبه .
 (منتهی الأرب) . || اجفرت ما کت قبه .
 ترك کردم آنچه داشتم . (منتهی الأرب) .
 || گنده بو گردیدن مرد .
اجفال [ا ج ه] (ع) شستن . || اجفال
 الطالبیم ، رفتن شرمخ بر زمین و شستن
 آن . (منتهی الأرب) . دور شدن شتر مرغ
 (تاج المصادر) (زوزنی) . || شتابیدن و
 گریزیدن شتر مرغ . (منتهی الأرب) .
 || اشتاب گریختن . || اجفال اربع بالرقب ،
 بردن باد خالکرا و پراپیدن آن . (منتهی -
 الأرب) . تیز وزیدن باد ، باد بردن خاک
 (تاج المصادر) . || اجفال قوم ، برکنده
 شدن قوم و رفتن آنها . (منتهی الأرب) .
 || اجفال بر ارس ، افتادن بر زمین . (منتهی الأرب) .
اجفال [ا ج ه] ج ح ج فل و جعل .
اجفان [ا ج ه] (ع) بسیار آرمیدن با رزان .
اجفان [ا ج ه] ج ح ه سفین ، یلکهای
 چشم ، مژگان . || غلغلهای شمشیر . ||
 شاخهای وز .
اجفظاظ [ا ج ه] رجوع به اخطاظ
 شود .

اجفان [ا ج ه] از لغات مجمله و در بیان
 هر کتی از (ا) مقلی و (جفتی) که یعنی
 طاق گرفته شده . رجوع به اجمین آرا
 و آند راج تلویذ و بر اساسی نیست .
اجفرا [ا ج ه] موضعی است میان
 بحر مینوقید . (منتهی الأرب) . کوه و دره
 پشت واقع در میانه خیدو خزیمه و تا بقید
 براه مکه سی و شش فرسنگ راه است
 و زمشتری گفته آبی است از آن بیرون
 که بنوحذیمه آنرا از ایشان گرفته اند
 (مراصد) .
اجفله [ا ج ه] (ع) جماعت .
اجفلی [ا ج ه] (ع) جماعت از
 هر چیز از معانی عام (منتهی الأرب) .
 دهام الاجفلی .
اجفن [ا ج ه] ج ح ه خفج .
اجفنی [ا ج ه] نعت تفضیلی از جانی ،
 جفاکار تر ، اجفی من الذمیر . (مجموع الامثال) .
اجظاظ [ا ج ه] (ع) اخطاظ جیفه ،
 بر آما سیدن مردار . (منتهی الأرب)
 بر آما سیدن .
اجفیل [ا ج ه] (ع) مردم بددل (مهللب
 الاسماء) . بزل ، برسنده . (منتهی الأرب) .
 جهان || شتر مرغ که او هر چیز برسد
 (منتهی الأرب) . آن شتر مرغ که از هر چیز
 بهرامند . (مهدب الاسماء) || کمانی که
 نعرش دود رود . (منتهی الأرب) . || زن
 کلان سان . (منتهی الأرب) . || سریع .
 (منتهی الأرب) .
اجفایوس : مد ، مادری نیشه و رس (۱) .
 (بیون الانباه فی طبقات الاطباء ابن ابی
 اصیبه جلد (۱) صفحه ۲۸)
اجفکار [ا ج ه] (ع) سیزه و العاج کردن
 در بیخ . (منتهی الأرب) . چاه زدن .
اجل [ا ج ه] (ع) گاه ، هنگام ،
 زمان : اکل امة اجل فاذا حاص اجفهم
 لا یسألون ساعه ولا یسألون . (آیه) .
 لکل امرئ فی الدنیا نفس محدود و اجل
 محدود || زمانه ، امرگه . || زمان مرگه .
 نهایت زمان عمر .
 گفت انا لله مرا چندان زمان کن تا وصیت
 کنم عبد الرحمن صدیق و گفت ترا چندان
 زمانست تا آنکه که ایرد تعالی اجل تو
 میری کند . (تاریخ سیدان) .
 بظیقت مرا اجل اینحا آورد . (کلبه)
 اجل تا آمده مردم را حسد بکشد . (بجفی)
 در حنی که مشرف شده بود بر ملت محقره
 خود و رسیده بود باحل ضرورت خویش .

(یعنی) مباحثه کن مظلومان و گویید و جز
 زبده (بجفی) : ...
 اجل چون دام کرده گم پوشیده بخاک
 بسیار از دور ، تکلیف داده بر همه پاره
 هر آنکس که زاد او ز مادری برسد
 و دست اجل هیچکس جان نبرد .
 علم را دزد برد نتواند .
 باجل نیز مرد نتواند .
 اوختی .
 از خدا و اجل نه آگاهی .
 این از ناولک معر گاهی .
 شنائی .
 دهان باز کرده است بر ما اجل .
 تو گوئی یکی گرسنه فژدهاست .
 ناصر خسرو .
 علم اجلها بهیچ خلق مبادست
 ابزد دادار داد کسر ثوالمن .
 ناصر خسرو .
 بست نشستی وز بی خردی
 نسبی آگه که دوره آسلی .
 ناصر خسرو .
 بو چگونه رهی که دست اجل
 بر سر تو همی زند سریان .
 عنصری .
 دشمن ز دوستان اجل شر بدو شد
 یگذازد خنجر بدم خنجر بیگار .
 منوچهری .
 گل حیات من از بسکه هست پژمرده
 اجل نمیزند از سگه بر مرد سازه
 عرفی .
 رفعت سوی شهر اجل هست روز روز
 چون رفتن محراب سوی خانه گام گام .
 ناصر خسرو .
 جوانی و پیری بشرد اجل
 یکی دان خود در دین بغواهی خلل .
 فردوسی .
 اگر بیش از اجل یکدم بمیری
 در آن یکدم دو عالم را یگیری
 شمی بینم مرا آن مردی و زور
 که بر گردون روی نارفته در کور .
 هفتاور .
 چون بیش اجل ببرد درویش
 در خود بیند قیامت خویش .
 اوحدالدین .
 هر که کسی بی اجل بمرد . (قابوسنامه)
 کرچه کسی بی اجل بغواهد مرد
 تو مرو در دهان ژر دوما .
 صفعی .

بیش آید عرواح ملک هفتصد سال .
 نماد آخر و خورد از کف اجل خنجر .
 منسوب به نام خسرو .
 مسکین حریص در همه عالم می رود .
 او در قفای رزق و اجل در قفای او .
 گلستان . و ماوا یا شود بر د و آن نوحی
 ضبط کرد بیا سیر و باز گشت بسبب لانی
 و از درگاه آمدن اجل . (بیهقی) . چون طبع
 اجل صغراً تیز کرد . . . جلد سودنداد .
 (کلیله و دمنه) . صیاد بی روزی در ده ماهی
 بگردو ماهی بی اجل بر خشک نمیرد (گلستان) .
 بلا در باد آن خاک می سرشت است
 اجل در آتش آن آبدار است .
 تو گفتمی که دریا بوج اندرست
 عقاب اجل سوی اوج اندرست .
 (فردوسی) . جنگ ایران با تورانیان
 اجل نزدیک است . (کلیله) . امثال اجل
 سگ صحر رسد نشان چریان خورد .
 || مورد را چون اجل رسد بر بر آرد .
 اجل نامده قوی زره است . رجوع به امثال
 و حکم شود . || امثال آجل معلق . رجوع
 به امثال و حکم شود . || پیش از اجل
 کس نبرد .
 زنده گی از وصل اوست و زخم ارجاره نیست
 گریکشد کویکش پیش از اجل کس نبرد
 عبادی شهر یاری .
 اجل . بفتح ذلف و جیم در لغت وقت
 معین و محدود است در زمان آینه و اجل
 حیوان نزد متکلمین وقتی است که علم
 و اراده آفرید کار بر گه آن حیوان در
 آنوقت تعلق گرفته . پس شخصی که کشته
 شده باشد نزد علماء عامه باجل خود مرده
 و سرگشته او کار خدائی بوده . و در این تقدیر
 الهی هیچگونه تغییری از پیش و پس شدن
 حادثه محال اندیشه نیست . چنانکه خود
 در کلام مجید فرموده که : اذا جاء احلهم
 لا یسألون ساءة ولا یستفهمون . مطابقه متراله
 گویند حدیث مرگ در مقبول از اهل قائل
 سرزده و از افعال الهی نیست چه اگر مقبول
 کشته میشد تا زمانی که تقدیر الهی اجل او را
 تعیین کرده بود و در دنیا زنده و اقی میماند . و
 قابل است که اجل را تقدر داده و مقدم داشته
 است . و بی شرح استاصه ان قبل اذا کان الاجل
 زمان بطلان العیوة فی علم الله تعالی کان
 المقبول منأ باجله قطعا . وان قید بطلان
 العیوة بان لا یرتب علی فعل من العبد
 لم یکن كذلك قطعا من غیر تصور خلاف (۱)
 فكان انزاع لفظاً علی ما یراه الامام و
 کثیر من المحققین . قد المراد باجله زمان بطلان

حیوة بعین لا یخص منه ولا تقدم ولا تأخر .
 و مرجع الخلاف الی انه هل یتحقق فی
 حق المقبول مثل ذلك ؟ ام المعلوم فی حق
 انه ان قتل مات و ان لم یقتل یمیش .
 فالنزاع معنوی (انتهی) وقیل مبنی الخلاف
 هو الاختلاف فی ان الموت وجودی او عدمی
 فلما کان الموت وجودیاً نسب الی القاتل
 اذ افعال العباد مستندة الیهم عند المعتزلة .
 واما عند اهل السنة فجميع الاشیاء مستندة
 الی الله تعالی ابتداء . فسواء کان الموت
 وجودیاً او عدمیاً یشعب الموت الی الله
 و بعض المعتزله ذهب الی ان عالیا یخالف
 العادة واقبح بالاجل منسوب الی القاتل کقول
 واحد بخلاف قتل جماعة کثرة فی ساعة .
 فانه لم یجر العادة بسوت جماعة فی ساعة .
 ورد بان الموت فی کلاً الصورین متولد من
 فعل القاتل عند هم فلما ذاکان احد هما
 باجله دون الآخر . ثم الاجل واحد عند
 المتکلمین سوی العکبی . حیث زعم ان
 المقبول اجلین القتل والموت وانه لو لم
 یقتل لعاش الی اجله الفی هو الموت و
 لا یقدم الموت علی الاجل عند الاشارة و
 یتقدم عند المعتزله . (انتهی) و زعم الفلاسفة
 ان للحيوان اجلا طبیعياً و یسمى بالاجل
 السمی والموت الانترائی وهو وقت مونه
 یتجلل رطوبته وانقطاع حرارته التریبتین
 واجلا اختراعياً . و یسمى بالموت الاختراعی
 ایضاً وهو وقت مونه بسبب الآفات والامراض
 هکذا یستفاد من شرح المواقب و شرح
 المعقید و حواشیه . و بجیبی ایضاً فی لفظ
 الموت فی فصل الله من باب المیم . (انتهی) .
 یا نهایت مدت ادای قرض . یا مدت و
 مهلت هر چیز .
 این کوی را مدتی داد و اجل
 تا در این مدت کنی دوی عمل . مولوی .
 ح . آجال . مؤبد الغضلا و شعوری بتقل از
 شرفنامه آنرا بمشی آروغ نیز آورده اند و آن
 غلط است و آجل بالیم (محدوده) و ضم جیم
 صحیح است . رجوع به آجل شود .
 | ضرب الاجل . تعیین وقت برای ادای
 دین و جز آن .
اجل . [ا ج] (ع) آری . نعم . چرا .
 آجل در جواب تصدیق بهتر است و هم
 در جواب استیهام .
اجل . [ا ج ل] نه . تقصیری . اعظم .
 حلیل تر . عظیم القدر تر . بزرگوار تر .
 زنده گامی شان اجل دراز باد . (بیهقی) .
 و اجل در شعر فارسی بحقیق آید .
 گفت این ران فلان مر احو
 گفت طائب را چنین باشد عمل . مولوی .

ای میر اجل چون اجل آیدت بمیری
 هر چند که باهز و جمالی و جلالی . تا هر خسرو .
 شاه اجل خسرو گردون سریر
 سیف دول خسرو خسرو نژاده . مسعود سعد .
 یا اجل من العرش . (مثل است در مورد
 کسیکه از چیزی برسد و باشد از آن مبتلا
 گردد) (بجمع الامثال میندالی) .
اجل . [ا ج] (ع) درد که از ناهواری
 بالین در گردن بهم رسد . (منتهی الارب)
 درده مند گشتن گردن . (زوزنی) (۱)
 || گله گاوان وحشی . || کله شتران . ||
 کله آهوان . ج . آجال .
اجل . [ا ج] (ع) بد کردن با برانگیزیدن
 شر بر . شورانگیزیدن (تاج المصادر) .
 (زوزنی) || کسب کردن و گرد آوردن مال
 و حیل کردن برای اهل خود . || اوا کردن
 درد کردن . بازداشتن کسی را .
اجل . [ا ج] (ع) لاجلک و من جملک .
 از بهر تو .
اجل . [ا ج ح] د [ا ج ح] (ع)
 بز نر کوهی و نزد بعضی ایل که گاو
 کوهی است .
اجل . [ا ج ح] ابوعلی . علی بن منصور
 بن عبید الله الخطیبی . رجوع به اجل علی بن
 منصور . . . شود .
اجل . [ا ج ح] علی ابن منصور .
 یاقوت در معجم الادب آورد علی ابن منصور ابن
 عبید الله الخطیبی المعروف بالاجل اللغوی
 مکی به ابوعلی . اصل وی از اصهبان و
 مولد و منشا او بنه اداست . او عالم فاضل
 لغوی و فقیه و کتاب و نظامیه مقیم بود و
 نزد ابن المصار و ابی البرکات البزازی و
 جز آنان قرائت کرد و بر مذهب شافعی در
 نظامیه درس فقه میگفت و من در زمانش
 کسی را نظیر او در علم لغت نشانم . وی
 مراد بیت کرد که در کود کی هر دو نصف
 جزء خمس قرائم از کتاب محمل اللغه این
 فارس را حکایت و سپس از بر و بر
 علی بن عبدالرحیم السلمی المعروف باین
 المصار قرائت میکرد تا کتابت و حفظ
 کتاب را بیان رسانید و اصلاح المنطق
 را در کمترین مدت بیاد گرفت و جز اینها
 از کتب لغت و فقه و نحو را از بر کرد و
 پیشتر کتب ادب را مورد مطالعه قرار داد
 و او بسیاری از اشعار و اخبار را حفظ
 داشت و نیگو محاضر بود و لیکن تصدی
 اقرانه میکرد . موافق او را بسال ۴۷ ه
 گشت ابد و این اشعار از اوست .
 نواد معنی بالمیون الفواتر
 و صیوة ااد مفرح بالجوانس

(۱) Torticosis .

سعیان داده عن جفون مثیم
 کراهی و با تا حنه شرسام
 و نیز اوراست
 لمن غزال بأعلامه شنه
 فداودالقلب مسکرکان منه صعا
 مقسم بین اشده فطرته
 جنح نمرته فی الجنح ضوه ضعا
 رجوع بسجده الادبیه باقوت چاپ مار گلیوت
 جلد یقیم صفحه ۴۲۳ شود .

اجل . [٦ ل ل] کمال الدین (سید .)
 خوندمیر در حبیب السیر (جلد دوم صفحه
 ۲۶۶) آرد : وقتی شهروسته نسع و تمایزین
 و تمانانه ... فرمان خاقان عالیجاه (سلطان
 حسین مرزا) نفاذ یافت که امیر محمد امین
 عباسی و امیر سلطان احمد جو کنجی و امیر
 درویش محمد سوجی با ستر اباد شافقه بقبض
 جهان خواجه فخرالدین پیردازند و اولاد
 و اقرباء و و کلاه آن جناب را مؤخذ و
 مقید سازند و امراء عظام بجرخان رفته امیر
 مغول دو سه روزی در تمثیل آن مهم با
 ایشان موافقت نمود آخر الامر بواسطه
 تغیلات قسائی و تسویلات شیطانیه عصابه
 عصبان و فخرمانی برایشانی بست
 بدست پیشروی ابواب فتنه و اساد پر کشاد
 و عالیجناب سیادت بنا مقابله قیاب مید کمال
 الدین اجل را که بملو نسب و طهارت
 ذیل اتماف داشت و بگذاردن حج اسلام
 فایز شده و هشناد و چهار مرحله از مراحل
 زندگانی طی نموده بود بدرجه علیه
 شهادت رسانید .

اجل . [آ ح ه] لغوی رجوع به اجل
 علی بن منصور شود .

اجل . [٦] (ع) فعلت من اجلک .
 آنرا برای تو کردم . (منتهی الارب) .

اجلاء . [ا] (ع) دور شدن . [نیز رفتن
 (منتهی الارب) .] از خان و مان بیرون
 شدن . (تاج المصادر) از خانمان رفتن . یا
 غنمی بقبض است . (منتهی الارب) .
 [از خان و مان بیرون کردن . (تاج المصادر)
 نمی کردن حشروتبید کردن .] باز شدن
 از سر کشته ؟ (تاج المصادر) . پیدا کردن
 ظاهر کردن .

اجلاء . [آ ل ل] جر . جلیل .
 بزرگواران (دستورالمنه ادیب نطنزی) .
اجلاب . [ا] (ع) فراهم آمدن . (تاج
 المصادر) (منتهی الارب) [اجلاب المسم
 خشک گردیدن خون .] اجلاب العرح .
 پوست فراهم آوردن حراحب و به شدن .
 (منتهی الارب) . [یاری دادن . (تاج -
 المصادر) (منتهی الارب) .] اجلب الموده .

در چرم دوخت تصویر را . [اجلاب ابل
 نر زاین شتران .] خداوند شتران نر
 شدن . (تاج المصادر) [تراسانیدن .
 (منتهی الارب)] اجلب القتب . بچرم
 خام پوشانید یا لثرا تا خشک گردید .
 (منتهی الارب) . پوست بریلان یا زین
 کردن (ذوزنی) [اجلاب لرس . بافک
 زین براسب وقت دوآیندن تا در گذرد .
 زجر کردن اسب . (منتهی الارب) . بافکته
 برستور زین تاسیبت گیرد (تاج المصادر) .
 [جله کردن برای اهل خود کسب کردن .
 (منتهی الارب) .] فراهم کردن گروهی
 و بافکته کردن آنها . گرد کردن .

اجلاب . [آ ج] تجلب یعنی آنچه
 برای فروختن از شهری بشهری برند . [ا
 کسابقه سنور از شهری بشهری کشاند
 بفروختن . (منتهی الارب) . جویدار .
 اجلاب .

اجلابضندن . پندنی شدنن ایش است
 (تصفه حکیم مؤمن) . رجوع به چندن
 شود .

اجلاد . [ا] (ع) رج . جلوج . چلند و
 جر . چلید [اجلاد الانسان . تن مردم و
 کالبسوی . ح . آ جلد .

اجلان . [ا] (ع) مضمر گردانیدن .
 (منتهی الارب) [یسک زده شدن زمین
 و حرآن .] چنید رسیدن بقوم .

اجلاص . [ا] (ع) نشانیدن . (منتهی
 الارب) بشانیدن .

اجلاف . [آ ج] جر . رینف . مردمان
 فرومایه و سفله . سبک ساران . سبک مانگان
 چون شب در رسید اجلاف آن حرب بر او
 هجوم کردند و جان عزیز او بر باد دادند
 و خون شریف او در خاک ریختند . (ترجمه
 یمنی) . از روی حییت دین و غیرت اسلام
 جایز نمی شمرد بر آن قضایح اغصاب نمودن
 و بر آن اجلاف و اغصار ایفا کردن . (ترجمه
 یمنی) . خردمند را که ندرمزه اجلاف
 سخن بینده . شکفت مدار (گلستان) .
 [ستمکاران .] هر چه میان تھی باشد .
اجلاصی . [ا] (ع) رندیدن . کگل از
 سر شخم .

اجلال . [ا] (ع) بزرگ داشتن .
 بزرگ قدر گردانیدن . عظیم . بزرگ
 شدن .

گرا جلالت کند شاید و گراه
 انجوبد بر ناز حکمت حلالی .
 ناصر حسرو .

منکا است بو ووزر بو و خلعت نو
 بنده را نرداخله بفروده است اجلان
 فرخی .

چون ابرهلی بیغا را رسید در نیمه و تفقد
 و اجلال و اکرام قدر او مبالنت رانست .
 (ترجمه یمنی) .

[توانا گردانیدن . (منتهی الارب) .]
 ضعیف شدن . (منتهی الارب) [قلّه من
 اجلالک . کرد آنرا از برای تو . (منتهی -
 الارب) .] ناقة جلیل یکسی دانن .
 (منتهی الارب) .

اجلال . [ا] جر . اجل .
اجلالیم . (دوبرکت) مکانیست در مرز
 رود حواب و احتمال کلی دادد که چشمه
 صلابیم باشد . (قاموس کتاب مقدس) .

اجلج . [ا ل] (ع) مردی که بیش
 سر او کم موی باشد . (منتهی الارب) .
 آنکه موی از مردوسوی سر رفته بود .
 آنکه موی از دوسوی پیشانی او پشده باشد
 (تاج المصادر) . [هودج پست . (منتهی -
 الارب) . سفک که بر اطرافش دیوار نباشد .
 (منتهی الارب) (ه) (مننی اخیر در تاج
 العروس یافته نشد) .

اجلج . [ا ل] ابن عبدالله ابن سحیبه
 مکنی به ابو ححیبه . محدث است و رجوع
 به ابو ححیبه شود .

اجلحمام . [ا ل] (ع) فراهم آمدن
 (منتهی الارب) .

اجلخاخ . [ا ل] (ع) ضعیف و مست
 استخوان گردیدن . (منتهی الارب) . [ا
 کشاده داشتن هر دو بازو در مجده .
 (منتهی الارب) .

اجلخواب . [ا ل] (ع) افتادن .
 (منتهی الارب) .

اجلحمام . [ا ل] (ع) گرد آمدن
 قوم . (منتهی الارب) [سر کشی کردن .
 (منتهی الارب) . تکبر کردن .] [پیاد
 شدن . (منتهی الارب) .

اجلد . [ا ل] (ع) زمین هموار . زمین
 سخت . ج . آ جلد . (منتهی الارب) .
 و اجلاقه هم مفرد و هم جمع اجلد آمده است

اجل رسیده . [آ ج] ر کسبکه
 مرگش فرا رسیده باشد . اجل گشته .

اجلج . [ا ل] (ع) آنکه دولش
 اردنهای فراهم نیاند . آنکه لبش فراهم
 نیابد و در وقت سخن گفتن . (ذوزنی) .

آنکه لبش فراهم نیابد چون سخن گوید .
 (تاج المصادر) . آنکه لبهای او بهم نیاید
 و دندان را بیوشد . آنکه دندانهای پیش روی
 گشاده باشد از لب سفلی . (منتهی الارب) .
 گشاده دندانهای پیشین . [رهنه شرم -
 زینکه شرم او مشکشف شود . آنکه شرم
 وی بسته برهنه باشد .

والاختلاف في الملة و عدم القول بالفصل
 هو الاجماع المركب الذي يكون القول
 الثالث في موافقاً تشكل من القولين من
 وجه كما في نسخ النكاح بالحبوب الخمسة
 فكما هم عنوانا بالفصل التفصيل . انتهى .
 وفي معدن القرائن . الاجماع على تسمين
 مركب و غير مركب . فالمركب اجماع
 ايجدح عليه الآراء على حكم حادثة مسح
 وجود الاختلاف في الملة و غير المركب
 ما اجتمع عليه الآراء من غير اختلاف في
 الملة . مثال الاول اي المركب من حلتين
 الاجماع على وجود الانتقال عند القبي
 ومن المرأة اما عند ناماشر الحنفية فبناء
 على ان الملة هي القبي واما عند الشافعي
 لبناء على انها المس . ثم هذا النوع من
 الاجماع لا يبقى بحجة بعد ظهور الفساد في
 لحد المتأخرين اي المتأخرين . حتى لو ثبت
 ان القبي غير ناقض . فابو حنيفة لا يقول
 بالانتقاض ولو ثبت ان المس غير ناقض .
 فالشافعي لا يقول بانقضاء المسد فاعلة له
 عليها الحكم . ثم التمساد متوهم في الطرفين
 لوجوازان يكون ابو حنيفة محسباً في مسألة
 المس مختلفاً في مسألة القبي والشافعي
 محسباً في مسألة القبي مختلف في مسألة
 المس . فلا يؤذي هذا الاجماع في وجود
 الاجماع في الباطل . وبالعجلة فارتفع هذا
 الاجماع جائز بحلاف الاجماع التبرأ من مركب
 تم قال ومن الاجماع قسم آخر يسمى عدم
 القائل بالفصل . وهو ان تكون المسلتان
 مختلفتين فيهما فاذا ثبت احدهما على الخصم
 ثبت الاخر . لان المسلتين اما ثابتان
 معاً او متضامان معاً . وهو نوع من الاجماع
 المركب . وانه يوافق
 احدهما ما اذا كان متضاماً اختلاف في المسلتين
 واحداً كما اذا خرج العلماء من اصل
 واحد مسائل مختلفة و حلها اذا اختلفت
 انتهى عن المصنفات الشرعية كالصنعة و
 البيع بوجوب تبريرها . فلما يصح التبرير بصوم
 يوم النحر و البيع الفاسد تقيدها عند
 القبي بعدم القائل بالفصل . لان من قال
 بصحة التبرير قال بانقضاء الملة كما قال اصحابنا
 فاذا اختلفت الاول ثبت الاخر . اذ لم يقل احد
 بصحة التبرير و عدم اعادة الملة . و منشاء
 الخلاف واحد . وهو ان انتهى عن المصنفات
 الشرعية بوجوب تبريرها . والثاني ما اذا كان
 متضاماً للفصل مختلفاً و هو ليس بصحة . كما
 اذا قلنا القبي ناقض فيكون البيع الفاسد
 مقيداً للملك بعدم القائل بالفصل و منشاء
 الخلاف مختلف . فان حكم القبي ثابت
 بالاصل المختلف فيه . و هو ان قد يخرج

من السبيلين ينتهي الوضوء عندنا بالحدس
 حكم البيع منقطع على ان انتهى عن المصنفات
 الشرعية بوجوب تبريرها .
 || اجماع كردن . اتفاق كردن . جمع شدن .
 واقلب است بر خلع او اجماع کرده بودند .
 (كبله و دمه) .
اجتماع . [ا] جمع .
اجتماعاً . [ا] جمع .
 بالاتفاق . متفقاً . اتفاقاً .
اجتماع هر کس . [ا] جمع م و ك ك
 (ع) اتفاق در حکم با اختلاف در مأخذ که
 بافاد یکی از مأخذ حکم مختلف و اجماع
 زائل گردد مثلاً اجماع قائم است بر نفس
 ظهورت در صورت وجود قی و مس معاً
 ولی مأخذ نفس در فرد ما قی است و فرد
 شافعی مس است پس اگر یکی از این
 مأخذ زائل شود اجماع نخواهد بود .
 (تریقات) و رجوع به اجماع مرکب در
 کلمه اجماع شود .
اجمال . [ا] (ع) اجمال شعری . گداختن
 بیه را . بگداختن هر بشر . (منتهی الارب) .
 || اجمال در طلب ، آهستگی کردن در
 طلب و اقران نکردن . (منتهی الارب) .
 || اجمال شئی ، گرد آوردن آن بدان
 پراکنده گئی . (منتهی الارب) . (تاج المصادر)
 || اجمال حساب . جمله کردن آن . (منتهی
 الارب) || اجمال کاره نیکو کردن . صنیعة ،
 نیکو کردن کار و بسیار کردن آن . (منتهی
 الارب) . || بسیار شتر شدن مرد . (منتهی
 الارب) ، بسیار شتر شدن . (تاج المصادر) . ||
 خوبی کردن . (منتهی الارب) (تاج المصادر) .
 || اجمال بدو معنی است ، ۱ - معرفت و
 شناختن که امر و چند و در معنی شامل شود
 ۲ - سخن بطرز بهم افرا کردن . (تریقات)
 [ا] ضد تفصیل .
اجمال . [ا] ح جان . شران نرس
 بر پشت اجل و اجمال سر قندیب مرد .
 (ترجمه یمنی) .
اجمالاً . [ا] (ع) خلاصه ، مختصراً
 ايجازاً . بالاجمال . مقابل تفصیلاً . بالجملة .
اجمال التفصیل . [ا] ز ت ت [ع]
 نام صفتی است از هلم بدیع و آن چنانست
 که اول چیزی را بجمیل ذکر کنند پس
 مفصل گردانند و معنی ترکیبی معروف و
 مصطلح اهل معانی آنکه کلام اول بر طریق
 اجمال آردند بعد از آن بعبارة دیگر تفصیل
 آن کنند .
اجمالي . [ا] (ع) به اجمال ، مقابل
 تفصیلی ، هلم اجمالی .

اجمام . [ا] (ع) آسایش دادن
 (ستوردا) (منتهی الارب) بر آسیایند .
 (تاج المصادر) ، ملک لوح و امیر مسکتکنون
 و محمود از بهر اجمام مراکب و کاتب و
 اقتسام غنایم و رقاب دوصه روزی بهر اة
 توقف کردند . (ترجمه یمنی) .
 || نزدیک آمدن (تاج المصادر) . نزدیک
 شدن کار ، اجمام الامر . (منتهی الارب) .
 || گذاشتن آبرو را تا گرد آید . (منتهی الارب)
 || اجمام المسکونه ، بیسودن بیمانه سر بر آوردن
 بیه پری . (منتهی الارب) . کوث کردن
 بیمانه ، بر کردن بیمانه . (تاج المصادر) .
 || اجمام القرس ، سواری کرده نشستن اسب .
 (منتهی الارب) .
اجمة . [ا] جمع م و ج ج
اجمده . [ا] جمع م و ج ج
اجمده . [ا] جمع م و ج ج
 است .
اجهر . [ا] جمع م و ج ج
 بدهی ماند و از غلبه موجها در کنار افتد
 و در انتظار امواج باز ماند و در جای خود
 هلاک شود .
اجمع . [ا] جمع م و ج ج
 و مؤنث آن جماع ، اجمعون و اجمین .
 (و آن تو کید محض است) یقال در سرت بومی
 اجمع و لولتی جماع . همه روز و شب بر قسم
 (مذهب الاسماء) . || گرد سخننده تر .
 جمع آورنده تر ا جمع من لعله . اجمع
 من ذرة (مجمع الامثال میدانی) .
اجمعون . [ا] جمع م و ج ج
 (حالت رفع) . همه . همگی . همگان .
اجمعون . [ا] جمع م و ج ج
 نصب و حر (همه . همگی . همگان) اکثرم
 اجمین . سلام الله عليهم اجمین .
اجمل . [ا] جمع م و ج ج
 احسن . خویشتر . زیباتر . نیکوتر . اجمل
 من ذی الدابة (مجمع الامثال میدانی) .
اجود . [ا] جمع م و ج ج
 خرامانی . و در بعض کتب طبی یعنی کرفس
 کرفه اند . (مؤید القللا) . کرفس را
 گویند . (برها فاطح) . (شعوری) و
 در بعض کتب یعنی کهورا آمده .
 اجود ظاهر ا هندوست .
اجوده . [ا] جمع م و ج ج
اجمه . [ا] جمع م و ج ج
 بهم بیجده . در خصمان از نسیان (مؤید)
 || حای شب که فراموش آمد نگاه آب
 و رستهه می باشد . بزار . || همه .
 (رخصری) . بیخوش . ج . اجم . اجام .
 ا حیات . حج . آجم .

اجنبیه

اجمة . [ا ج م] محله است بغداد . و آنرا مستر شد بالله از خلفای عباسی آنرا بنا کرد و سال ۵۵۴ برابر طغیان دجله خراب شد . (قاموس الاحلام) .

اجمة برس . [ا ج م ت ب] ناحیتی است در سر زمین بابل . پلانی در کتاب الفتح گوید که هلی (ع) این اجمة برس را ببرداخت ۴۰۰۰ درهم منزه حکرد . (معجم البلدان) . اجمة برس در حنرة . الصرح ، کروشک نمرودین کتعمان است در زمین بابل . (معجم البلدان) . اکنون فرمة معروفی است برابر کوفه . (مرئیس الاحلام) .

اجمیر . [ا ج م] یا آجمیر (۱) ایالتی است از هندوگنژی ، در راج پوتانه (۲) دارای ۵۰۰۰۰ تن مسکنه ، پایتخت آن نیز اجمیر نام دارد دارای ۱۶۵۰۰۰ سکنه . **اجن** . [ا ج] (ع) مزورنگه بگردانیدن آب . (منتهی الأرب) . آجمن . آجمن از سال بگردانیدن آب . (تاج المصادر) . [کوفن] چنانکه گازر جامه را . (منتهی الأرب) . کوفن قمار جامه را .

اجن . [ا ج] است از آجمن . مزه و رنگه بگردانیدن آب . آب بگردیده . مزه برگشته .

اجنن . [ا ج ن ن] نعت نقضی از جنون . دیوانه نر . جنون نر : هو آجمن من ذمیه . (مجمع الامثال میدانی) . قبال فاندی بفرحه فی بطنه حی یعنی بفره جو این است . (ابن خلکان) .

اجنانه . [ا ج] (ع) احنا النجرة ، رسیده شدن میوه آن . (منتهی الأرب) . رسیدن میوه . بپرا کردن آمدن میوه . (تاج المصادر) . بپاز کردن آمدن میوه . (اجنانه الارض) . بسیار شدن گیاه زمین و مباروع و مانند آن . (منتهی الأرب) . بسیار نبات شدن زمین . (تاج المصادر) . [ا ج] بر روی افغان .

اجناه . [ا ج] (ع) جنس . و ج . جنی و آن جنی نادر است .

اجناه . [ا ج] (ع) رجنل آناه ، مرد کوزیشت . (منتهی الأرب) .

اجناب . [ا ج] (ع) دور داشتن . (منتهی الأرب) . دور کردن (تاج المصادر) . [ا ج] (ع) (روزنی) (منتهی الأرب) . (تاج المصادر) ناپاک شدن آدمی از آرمش یا احتلام . [ا ج] (ع) جنوب در آمدن . (منتهی الأرب) . بجانب جنوب زمین . از جانب جنوب زمین . (روزنی) .

اجناب . [ا ج] (ع) جنس .

اجناب . [ا ج] (ع) میل کردن . (منتهی الأرب) . [ا ج] (ع) (منتهی الأرب) . بپسباندن . (روزنی) (بوسباندن یعنی میل دادن و برگردانیدن بسوی است) .

اجنانه . [ا ج] (ع) چند لشکرها . عساکره . بدارالملک غزنه آمد تا چند روز بپادواجناد را آسایش دهد . (ترجمه یمنی) . ناصرالدین سبکتکین با کثرت آن سواد و غلبه آن اجناد حرکت کرد و بطوس آمد . (ترجمه یمنی) . ببولوات ربابان سلطان آمد مغرور بکثرت سواد و غلبه چشم و اجناد خورش و از خسرت مقابله و تأیید بازی (ترجمه یمنی) . دورا بکنی با اتباع و اولاد و اشباع و اجناد . . . نیست گردانید (جوینی) . و جوه فرواد و محتشمان اجناده هر کس که بخدمت سلطان میادرت نمودند . (جوینی) . جمعی از افراد و اجناد مدک وزین آتجامانده بودند . (جوینی) .

اجنانه الشام . [ا ج ن ش] پنج ناحیه است ، چند فلسطین و چند الاودن و چند دمشق و چند حمص و چند قسرین . احمد بن یحیی بن جابر گفته است که در بارة اجناده اختلاف کرده اند و مسلم بن قسطنطین رأیند نامیدند زیرا آن جامع کوره هاست و تجند یعنی تجمع است و همچنین است بقية اجناده . (معجم البلدان) .

اجنادین . [ا ج د] و [ا ج] (ع) موضعی است بشام از نواحی قسطنطین . مرکب از ابی حذیفه اسحاق بن بشر بخت امیر عمر العیدری آمده است که اجنادین از رمله از کوره بیت جرین است که در آن مسلین را پاروسین و قه است . (معجم البلدان) و این جنگه در خلافت عمر رویداد . مؤلف بحد الموارخ و القصص آرد (ص ۲۷۳) که ، چون سان پانزدهم (هجرت) بود ابو عبیده حمص بگناده و قسرین و قیساریه و اجنادین جمله در این تاریخ بر مسلمانان گشاده گشت ، و پنج ملک نجیسهها بجانب مدینه فرستاد در جوع بعبط (۱) صفحات ۱۵۸ - ۱۵۹ - ۱۶۰ - ۱۶۱ شود .

اجنادین . [ا ج د] و [ا ج] (ع) (وقعه . .) رجوع به اجنادین شود .

اجناس . [ا ج ن] جنس . این جنین آفریده گشت جهان

شغل (۱) از انواع و مردم از اجناس . (مسعود سعد) . و مصطلح دفتر اکبر شاهی آنکه سیاهبان را سرای نقد درو و معلوفه ایشان دهند . جنس الاجناس . جنس عالی . رجوع به جنس شود . (متعلق) .

[اجناس عالیه ، مقولات ، مقولات عشر . قاطی نوراس . (۳) .

اجناس . [ا ج] نام پهلوانی تورانی از میاهیان افراسیاب در شاهنامه ،

چو اجناس باویسه در مریه سرافراز هر یک گو یکنه قردوسی .

اجنابی . [ا ج] (ع) باغنی کسی رامانن از حق . [ا ج] (ع) میل کردن از حق ، یا اجنابی مخصوص بوجهت است و جنب در مطلق میل . (منتهی الأرب) . [ا ج] (ع) میل آوردن چیزی . بچسبیدن از .

اجنان . [ا ج] (ع) جنان و ج . جن جن

اجنان . [ا ج] (ع) جنون . [ا ج] (ع) دیوانه کردن (روزنی) (تاج المصادر) دیوانه گردانیدن (منتهی الأرب) [ا ج] (ع) پنهان کردن (روزنی) (تاج المصادر) [ا ج] (ع) پنهان شدن و پوشیدن . (منتهی الأرب) [ا ج] (ع) پوشیدن شب . (منتهی الأرب) . در آمدن شب (روزنی) (تاج المصادر) . [ا ج] (ع) العبت . هر کفن بچسبیدن مرده و دفن کردن (منتهی الأرب) [ا ج] (ع) کودک انگکنن زنی حامل . (منتهی الأرب) .

اجنب . [ا ج ن] (ع) نعت تفضیلی ، یگانه تر . یگانه . محرم . [ا ج] (ع) نا فرمان . ج . جانب .

اجنب . [ا ج ن] (ع) جنوب .

اجنبان . [ا ج ن] (ع) مرکب از (ا) علامت نفی و جناب یعنی معرک و کلمه را یعنی ماکن و معرک گرفته اند و آن بر ساخته مؤلف دستا بر است . رجوع به برهال قاطع و آندراج شود .

اجنبیه . [ا ج ن ب] (ع) جناب .

اجنبی . [ا ج ن ی] (ع) یگانه (دستور) . قریب . امر میان ما اجنبی است . (کتبه و دعه) در این مقام این شعر اجنبی است . (کتبه) .

چون زمن مهر آمد اجنبی خردم اکنون زنج سه جنابم .

[ا ج] (ع) نا فرمان . [ا ج] (ع) شخصی که معاهدین (قه) . ج . اجناب .

اجنبی پرست . [ا ج ن ب ر] (ع) یگانه پرست . خارجی پرست .

اجنبی پرستی . [ا ج ن ب ر] (ع) یگانه دوستی . خارجی پرستی .

اجنبیه . [ا ج ن ی] (ع) مؤلف اجنبی . [ا ج] (ع) زنی که نکاح او جایز است و نظر بسوی

(۱) Ajmere - Adijnir . (۲) Radjpoutana . (۳) Catégories. (Les . . .)

وجه و کفین اجنبیه برای مرد پیش از یک مرتبه جایز نیست و اگر شورتی از قبیل معامله و معاوضه و غیره نظر باو را ايجاب کند آننگاه جایز گردد. (فتا) .

اجنح . [ا ج ح] . جنّاح .

اجنحة . [ا ج ح] . جنّاح . جنّاح . جنّاح . جنّاح .

اجنّف . [ا ج ن] . ماضی از جنّاح .

اجنّف . [ا ج ن] . (بنوا...) نیله است .

اجنقان . [ا ج ن] . آجنتان . قریه است از فراه سرخس که بزبان محلی اجنگان و آجنگان گویند . (مراسد الأطلاق) . و در برخی مآخذ بشیح جیم بنون زده آمده است .

اجنگان . [ا ج ن] . رجوع به اجنقان شود .

اجنن . [ا ج ن] . جنّین .

اجنّة . [ا ج ن ن] . جنّین .

اجنة . [ا ج ن] . [ا ج ن] . [ا ج ن] . نندی و شاره . و آینه . طرف بالای روی که بلند بر آمده نهاده است .

اجنبی . [ا ج ن ب] . مرد کوز پشت .

اجنبیص . [ا ج ن ب ص] . بر جامه انده از کاهلی (مهی الاُرب) . [ا ج ن ب ص] . گنگلاج که امپ خمر و شرابوری نباشد . (منتهی الاُرب) . [ا ج ن ب ص] . باز ایستاده از کارها . (مهی الاُرب) .

اجواب . [ا ج و اب] . جواب .

اجواد . [ا ج و اد] . حواد .

اجواء . [ا ج و اد] . بلك کردن . (تاج المصادر) .

اجوار . نام نریه است واقع در نیم غربی مابین جنوب و مشرق شراره . (فارسنامه) . و آن در کنار راه شراره و جهرم ، مابین شراره و بل فسانست و در ۶۰۰ گری شراره واقع است .

اجواز . [ا ج و از] . حوز .

اجواف . [ا ج و اف] . حواف یعنی درون میان شکم .

اجوال . [ا ج و ال] . حواف . اجول . یعنی گرداگرد اندرون جامه .

اجوان . [ا ج و ان] . پندی پنج است .

اجوائین . [ا ج و ان] . پندی اسم ناسواست است . (عقده حکیم مؤمن) . رجوع به ناسواست شود .

اجوائین خراسانی . [ا ج و ان ح] . مردالصح .

اجوبه . [ا و] . تحت تفضیلی ، برنده تر . امضی . اسرع در احابت .

اجوبه . [ا و ب] . رج . جواب . (دقار) .

اجوش . [ا و ش] . مردی که شکمش کلان و فرومشه باشد . حواء مؤنث آن و ج . جوش است .

اجوج . [ا و ج] . روشن و تابان . درخشانند .

اجوج . [ا و ج] . شور و تلخ شدن آب . شور شدن آبه (تاج المصادر) . || شور و تلخ گردانیدن آب .

اجوج . [ا و ج] . یا جوج دریا جوج و ما جوج (منتهی الاُرب) .

اجوجه ابکچی . ماده فخر برای بن هولاکو . رجوع بحیط (۲) صفة ۳۴ شود .

اجوح . [ا و ح] . فراح از هر چیزی ح . حوح .

اجوه . [ا و ه] . تحت تفضیلی ، بهتر . نیکوتر .

سال اسمان توز یاز اجود

روز امروز تو زدی اطیب . فرخی .
و تلك اللسان اطیب لأنّ تلك الأسماء احسن تر کبیراً و اجود عندنا . (رسائل اخوان الصفاء) . || حوادث ، بخشوده تر . حواصرد نره اجو فالعرب لقب صلحة بن عبدالله ابن خلف بن سعد الخزاعی است اجود من لافظه ، بخشوده تر از دوسا . اجود من حاتم . حواصرد تر از حاتم . اجود من کعب بن ماعه الاُبیادی . اجود من هرم . بخشوده تر از هرم بن عثمان . (مجمع الامثال) .

اجودان . [ا و اد] . رجوع به آجودان شود .

اجودانباشی . [ا و اد] . رجوع به آجودان باشی شود .

اجور . [ا و ر] . حور .

اجور . [ا و ر] . تحت تفضیلی از حور ، حور من قاضی معلوم . (مفهوم مدینه است از دامن قوم اوط) . (مجمع الامثال) .

اجور . [ا و ر] . نه شدن اسجوان شکسته بر کعبی و ناراسی . || بسن اسجوان شکسته بر کعبی و ناراسی . یوسن اسجوان شکسته اسجوان . بر کعبی و ناراسی . (تاج المصادر) .

اجوره . [ا و ر] . ع . مزد . مزد . (قیاس) .

اجوره . [ا و ر] . معنی است در معرفت هر بدن

اجوز . [ا و] . ح . جائز .

اجوزه . [ا و ز] . ح . جواز .

اجویع . [ا و ی] . تحت تفضیلی از چایع ، گرسنه تر . آجویع . من ذئب . اجویع من کلبه حومل . (مجمع الامثال) .

اجوف . [ا و ف] . ع . مجوف . میان تهی . کواک . (زنجیری) . اسر . بولک .

یوج . امضی هر چند ماضی جرایم او به معنی اجوف و پستانهای مثل مضاعف گشته است . (جوبنی) . || شیر کلان شکم . یا عام است . (منتهی الاُرب) . || بردگه شکم || چیزی فراخ و درون کواک . (منتهی الاُرب) .

|| مؤلف کشف اصطلاحات الفنون آورد . اجوف : تریه اسما صرف لفظی را گویند که عین آن حرفه باشد . و آنرا مثل انبوی و ذوالثلاثة خوانند . مانند فولویع و قال و باع . بس اگر حرف علة او بود آنرا اجوف و او ی . و اگر حرف عله یاه بود آنرا اجوف یائی گویند || و نزد پزشکان نام رگبست که از مجذب کبد روئیده تا لهذا ار کبید بسیار عضا جذب کند و برساند و رجه نسبتاً این رگه اجوف است که از سایر رگها میان تهی بر دست . و این رگه دوشبه میباشد که یکی را اجوف صاعد و دیگری را اجوف نازل می نامند و هر یک از آنها را نیز شعب مختلفه است .

|| در اصطلاح ادبا . اجوفان . بطن و فرج را گویند . و نیز اجوفان عبارتست از دو عصب میان تهی عکته در در چشم واقع شده اند . و در تمامی بطن آدمی جز این دو عصب هیچ عصب میان تهی یافت نشود که روئیدن گاه آن صاع باشد . کذافی

بهر الجواهر . و گله اجوف را در مورد روده مخصوصی اطلاق کنند چنانکه در علم تشریح مقرر شده است . امضی . || رگی از مجذب کبد رسته و آن دورگ است که جمع آن نوزاد اجوفان گویند یعنی اجوف صاعد و اجوف نازل و هر یک بحد بن شاخ شود . || هر یک از دوه عصب مجوف چشمان . || اجوف یعنی . اجوف نازل . (طب) (۲) || اجوف صغری . اجوف صاعد (طب) (۳)

اجوفان . [ا و ف ان] . ثنبه اجوف در حال دفع . دو اجوف . || دورگه از مجذب کبید رسته . یکی صاعد و دیگری نازل . رجوع به اجوف شود . || دو عصب مجوف در دو چشم . || شکم و شرم .

اجوفین . [ا و ف] . اجوف در

(۱) Adjuvant (۲) Veine cave inferieur . (۳) Veine cave superieur .

حال نصب وجر) رجوع به اجوقان شود
اجوق [ا و] (ع) سطر کردن .
اجوی [ا و] (ع) پس مانده . بازی
مانده . درنگ کردن ، تأخر . (تاج -
المصادر) .

اجول [ا و] نعت تفضیلی ، جولان
کننده تر ؛
آجول من قطرب ذالوا هودیه تجول
الفیل کلهولانام . (مجمع الامثال میدانی) .
تیزرو . بسیار جولان .

اجول [ا و] پشته هائی است مقابل
پشته سلمی و اجا و در آن آبی است و
گفته اند اجول و ادی یا کوهی است در
دیار عطفان (معجم البلدان) .

اجولا . بهندی فودنج برمی است .
(نقطة حکیم مؤمن) .

اجولنی . رجوع به اجونی شود .

اجوم [ا و] (ع) کسیکه ناخوش گرداند
بر مردم ذاتیهای ایشانرا . (منتهی الارب)
من یوجم الناس ای یکرهها ایها انفسها .
تاج العروس .

اجون [ا و] (ع) مزه و رنگ بگردابین
آب . از حال بگردیدن آب . (تاج -
المصادر) از حال بگشتن آب . (زوزنی) .
آخن . آخن .

اجوقی . یا احولی . برادر یکجک .
رجوع به جبط (۲) صفحه ۱۲۲ شود .

اجود [ا و] (ع) وجره .

اجوی [ا و] (ع) اسبی که سرخی
رنگ او پستهی وند .

اجویه [ا و] (ع) رج ، رجوا .

اجوی [ا و] (ع) آبی است ناحیه
باصه بنی امیررا . (معجم البلدان) .

اجه [ا و] (ع) چیزی که حاصلش
گرم باشد . || حیر گرم . || سنی گرم .
(منتهی الاسباء) سوزش گرما . (منتهی -
الارب) || اغلاط . گویند ، القوم فی
احتر . (منتهی الارب) . ح ، راح .

اجه . موضعی بر ممال رود سده قرب
مولان . رجوع صبط (۱) صفحه ۴۱۸ و
۴۱۹ . و جبط (۲) صفحه ۴۰۵ شود .

اجه [ا و] چندی نصب السكر
دس . بشکر .

اجهء [ا و] (ع) بهینی کردن اجهی
قلان علیا . چلی نمود بر ما . (منتهی -
الارب) . || هویدا و روشن گردیدن راه .
(منتهی الارب) . || باردار شدن زن ،
یعنی اجعت قلاة علی زوجها ، اذالم یجن .

(منتهی الارب) . || گشاده شدن هوا .
(منتهی الارب) . || بهوای گشاد مریدین .
(منتهی الارب) . || او گشوده شدن آسمان
از آبر . وقتوا گشودگی آسمان رسیدن . بی
ایر شدن آسمان . (زوزنی) یقال ، اجعت لنا
السماة ای انقشع عنها النجم و فجهت . (منتهی -
الارب) . || بی سقف شدن خانه . (زوزنی) .
بی ستر شدن خیمه . (تاج المصادر بهشتی) .
خراب شدن خانه .

اجهد [ا و] (ع) در نجابتین . (زوزنی) -
بر نجابتین (تاج المصادر) || بار کردن فوق
علاقت . اجهد الایة . (منتهی الارب) .

|| آرزومند طعام شدن . اجهد الطعام .
(منتهی الارب) . || اجهد الطعام (مجهول) .
ای اشتی . (منتهی الارب) . || غتاب کردن
پتری و مانند آن . اجهد الشب . (منتهی
الارب) . || بسیار گردیدن . (منتهی الارب) .
|| آشکار و هوید آمدن . اجهد الحق .

(منتهی الارب) . || احتیاط کردن . اجهد
فی الامر . (منتهی الارب) . || غلط و
مشبه شدن . اجهد الشی . (منتهی الارب) .
|| نیست کردن . یا کرده ساختن . اجهد العاله .

(منتهی الارب) . || کوشش کردن . (منتهی
الارب) . || کوشش کردن در دشمنی .
اجهد العدو . (منتهی الارب) . || فریب آمدن
و نمایان گردیدن . اجهدنی القوم . (منتهی
الارب) . || دست دادن بجز . اجهدك الامر .
(منتهی الارب) .

اجهار [ا و] (ع) اظهار (خیانت) . || آشکارا
کردن معنی . (تاج المصادر) هویدا کردن
سجن و حرآره اجهر الکلام . (منتهی الارب) .
بلند گفتن .

اجهاز [ا و] (ع) آرد آف . خسته را
بگشتن . (تاج المصادر) (زوزنی) || شتاب
کردن . شتابیدن .

اجهاش [ا و] (ع) گریستن و با ساختن .
(زوزنی) گریستن و ساختن (تاج المصادر) .
آماده گریستن شدن . (منتهی الارب) . برای
گریستن ساخته شدن . تب بر حیدن . ||
زاری کردن یکسی .

اجهاض [ا و] (ع) شتابیدن . (تاج -
المصادر) || جبه یفکندن شر . (تاج المصادر) .
|| دور کردن . || غالب کردن . || رهانیدن
اجه او و دسی . در حساب پشت جولان
موضعی است که با مفاصیح آن اجه پنجم سوره
شده است . (قاموس الاعلام) .

اجهبتک . یکی از رسال و مشاعر فضاة
شعانی پدیدار سلطان اورخان فارسی . او

بسمیت شهزاده سلیمان پاشا بروم ایللی شد
و بولایر دنواسی اطراف آفرات فتح کرد و
سپس به راهی غازی فاضل بفتح کلی بونی
مأمور شد و شهر مذکور را باواضی مجاور
آن تسخیر کرد و مدفن او یکی بونی است .
(قاموس الاعلام) .

اجهد [ا و] نعت تفضیلی از جاهده
کوشنده تر .

اجهر [ا و] نعت تفضیلی از جهر .
|| آنکه در آفتاب چیزی نماند . روز کوره
(تاج المصادر) || مرد دیداری تمام خلقت .
(منتهی الارب) || اسب که قره وی . بروی
و بر اگر قره باشد (منتهی الارب) . || اجول
دیداری . (منتهی الارب) و عبارت تاج العروس
این است . (و) الاجهر (الاحول الملیح)
الهیة ای (العولة) مؤنث آن جهره .
ج ا خهر .

اجهره [ا و] بونه پر خازی باشد
که جو . بجامه رسد بچسبد و بدشواری از
آن جدا شود و بهندی آنرا خنجره (چشمه)
گویند . (برهان قاطع) . (سجانیگری) (شموری) .

اجهزه [ا و] (ع) ح . حجاز .

اجهل [ا و] نعت تفضیلی از جاهل ، نادان را
اجهل من حمار . اجهل من فراسة . اجهل
من فاضی مثل (۱) (مجمع الامثال میدانی)

اجه و فته . از بلاد هندوستان . رجوع
بجبط (۲) صفحه ۳۱۷ شود .

اجهی [ا و] (ع) آنکه موی پیش
سراو افتاده باشد . (منتهی الارب) . || ارب
اجهی خانه شی مشق . (زوزنی) (مهلک الاسباء)
(منتهی الارب) .

اجهی [ا و] صاحب فرهنگ شموری
گوید به معنی وزیر و آقا و در ترکی از
خطر ادب به معنی آفتاب من و پادشاه من
استعمال شود .

اجهی . رجوع به ویداجهی شود .

اجیاب [ا و] ح . جید کردن ها و رج
حواد . اسبان نیکور .

اجیان [ا و] نام گوسیدی . (منتهی الارب) .

اجیان [ا و] آکوهی است در مکه و جاد
(بدون همزه) بیز خوانده سده و آن دو
محلث است . اجیاد کمر و اجیاد صفر .
(مراد) . (فیقال له) (رسول الله) اول
مازای جریذ علی السلام باجیاد نهرخ به ،
یا محمد . یا محمد (اصابع الاصابع مقررری سلد
اوز صفحه ۱۲)

اجیانی [ا و] ح . جغه .

اجیال [ا و] ح . جیل .

(۱) مثل منده است از طسوح و فاضی آن حکم برله یکی از طرفین دهوی که آنها پیرافحه آمده بود داد و چون طرف دیگر حاضر گردید حکم او را بر او عی کرد . (میدانی) .

اچه بی، [ا] (بانگ، د) - در سندی که تاریخش از تشریح اول (اکتبر) وصال چهارم سلطنت کوروش در بابل است کیوچیه را شاهزاده خوانده و بولی را که او در بانگ اچی بی گذاشته بود مل او دانسته اند این بانگ از قراز استانی که پدمت آمده بسیار معتبر بوده و در تاریخ به بانگ (اچی بی) و پسران معروف است. ایران باستان ج (۱) ص ۲۹۹

اچه چ، [ا] (ع) زیاده آتش (منتهی - بالآرب)، بانگ آتش، از بانگ آتش تاج المصادر، و رجوع به آیز خود، بر افروخته شدن، اچه چ

اچه چ، [ا] (ع) دراز کردن (زودنی) کردن دوازده مرد که گردنش دراز و نیکو باشد. مؤنت آن سید، چ، چید.

اچه چ، [ا] مزدور، (فیث)، (مؤید)، (۱) پیشاز - مزدبگیر، شخصی که انجام عملی را متعهد میشود در برابر مزدی [ا].

اچه خاص، اچه بی که متعهد میشود عملی را شخصاً که بر مدت زمین انجام دهد اچه خاص حق ندارد که برای شخص دیگری غیر از مستاجر عملی را انجام دهد، و در صورت تغلف مستاجر حق خواهد داشت که عقد اجاره را فسخ و یا تعهد اچه را اثر و اجرة الثمن عمل انجام شده را مطالبه و یا باخذ منافع حاصل از عمل اچه قضاوت نماید. [ا] اچه مطلق، اچه بی که انجام عملی را متعهد میشود در مدت معین ولی بدون تعهد مباشرت یا با تعهد اچه رسی بدون تعیین مدت یا بدون هیچک از آنها، اچه مطلق بر خلاف اچه خاص میتواند عملی واقف از صل متعهد شده انجام دهد مگر در صورتیکه عمل متعهد منافی باصل تعهد شده باشد که در این مورد متنوع است. مؤلف کشف اصطلاحات الفنون آرد اچه قابل معنی قاض است، یعنی دریافت کننده اجرت، و چنین کسی را مستاجر پشم جیم نیز مینامند و اچه در اصطلاح شرع بر دو گونه باشد یکی اچه مشترک در این صورت میباشد مشارک را معبر میی منظور دارند و بصورت متناهی تلفظ کنند، و گاهی حسن کلمه را صفت منظور و کلمه مرکبها بصورت صفة و بصرف خوانند، و این قسم اچه اجرت است که بیان و قرار داد را روی عمل و کار مخصوص او می بنامند، و در بصورت مفرد معنی سن خواهد بود و اچه اسم فاعلی اجرت خواهد

یافت و چنین اچه بی مجاز است که برای دیگران نیز کار کند و همچنان جچه او را مشترك نامند، مانند تصاروفیه، دیگری اچه خلص باشد، و او آن کس است که پیمان را بطور مطلق روی منافع اومی بندند، و او استحقاق دریافت اجرت پیدا خواهد کرد در صورتیکه در مدت عقد پیمان اجاره خود را تسلیم مستاجر کند ولو آنکه برای او کاری هم صورت ندهد، و همچنین اچه بی اچه و حد بسکون جاه مصله نیز نامند و از وحد وحدت خواهند، یا اچه وحد پشم ساه خوانند و از وحد واحد در نظر گیرند، یعنی اچه بیگانه مستاجر، بنا بر این اچه مشترک در هر دو صورت ترکیب اضافی باشد، (خلاصه آنچه در جامع الرموز و غیر آن از شروع مختصر انوفاهاست) [ا] اچه، [ا] اچه کردن، مزدور کردن، مزدوری گرفتن، مزد کردن، (رجوع به مزد کردن شود)، [ا] اچه شدن، مزدور شدن.

اچه، [ا] یا اچه الاچه، معنی در انساب آرد، ما عرفت لهذا الوصف اجداً الا فی تزخ نصف من جمیع این انبیا المستخفی قال اچه الاچه غیر غیر منسوب الی، کان اچه طفیل این زید النبی فی ینت اشرك محمد این اسماعیل البخاری همین قدم نسب روی عت اچه بی هفتاد مؤمن این غنق حکایات عن طفیل این زید منها ما وجعلت بخط ایی بعلی عنی ظهر کتاب الجامع الثقی کن عتده بخط جادین شراف (۱) شاکر سمعت اچه الاچه بقول سمعت جده که طفیل این زید بقول قلت لعمدة اچه اسماعیل کان الیکندی محمد بن سلام بقول بی بی الاث تسبیحات فی الصلوة یعنی فی اکر کوع والسجود قتال محمد عندی حیاذاً وضح راهه للسجود راست بکن جاز. **اچه رانی**، [ا] (ع) و ادنی است قریه علی را و آن دارای اجرت و نخل است. (معجم البلدان).

اچه رخص، [ا] (ع) کسی است که خود را در مدت معین برای کار کردن تسلیم شعب دیگری کند و مسبق اجرت شود مانند چوپان، (نورینات) و رجوع به اچه شود.

اچه مطلق، [ا] (ع) رجوع به اچه مزد.

اچه مشترک، [ا] (ع) کسی است که برای پیش از یکسان کار

کند مثل رفکر، (نورینات). **اچه رة**، [ا] (ع) موضعی است مذکور در داستان مالک بن حریم الهمدانی در جاضیت و مذکور در شهر، (معجم البلدان). **اچه ری**، [ا] (ع) شو، عادت، (منتهی الآرب)، روش، طبیعت، هجیر، **اچه ری**، [ا] (ع) رف، [ا] (ع) اچه، (معجم البلدان).

اچه ری، [ا] (ع) موضعی است واقع در قسمت شمالی تبستان از بلاد قیس و اسمی گرد آن بی اصدراست، (معجم البلدان).

اچه ریل، [ا] (ع) آنکه پس مانده، آنکه درنگ کند، پس مانده، درنگ کند (منتهی الآرب) مقابل جبول، [ا] آب فراهم شده در کولاب، (منتهی الآرب)، [ا] کل ولای که جمع کرده میشود گرداگرد تخت شرم، (منتهی الآرب)، [ا] اچه، (معجم البلدان).

اچه ریل، [ا] (ع) پدیده و هشان و این هر دو بر انداخته شده اند، (منتهی الآرب).

اچه ریل، [ا] (ع) پدیده نامی مولای ام ساه، (منتهی الآرب).

اچه ریم، [ا] (ع) زیاده آتش. **اچه رانی**، [ا] (ع) (زده)، (۳) ریاضی دکن و درام نویسی اسبانیائی، متون در ماندرید، مؤلف (گاله آتو) کچه (۴) (۱۸۳۳-۱۹۱۶).

اچه روش، اچه روش، بلت هندی کرفس است. **اچه ریاحین**، [ا] (ع) منتشر بزرگی است در قفقاز روسیه به ۲۵ کیلو متری جانب غرب ایروان و ۱ کیلومتری شمال ساحل ارس و آن متر بطریق بزرگ ارمنیان است و این متاسفانه ثابت بزرگ و مزین است و چند کاپس و صرمعه دارد و کاپسها شامل کتب خطی بسیار با اچه است، و بر انتاض و خرابه های شهری قدیم موموم به (والجار شایات) واقع شده است، (موسس الاعلام).

اچه ریمان، [ا] (ع) اچه، اچه از افعال سرخس، (شعوری) و رجوع به آچه ران و اچه ران و اچه ران شود.

اچه ر، [ا] (ع) برای بزرگ، دلوچه یا حیرچه یا اچه چه، این مثالی بس و یک است بی اچه، مولوی.

اطلس چه دعوی چه دهن چه بران سرخس است در بلاغ ای اچه، مولوی.

اچه، [ا] (ع) برادر کلان، در

(۱) Personae à gage, Homme à gage. (۲) Echugarai. (۳) Grand geleoto. (۴) Et hmadzin.

احالات . [ر] رج . رجالة .
احائة . [ر] ك [ع] تمام كردن سال
 مسلمان شدن . [ع] غداوند شتران نازا بنده
 گردیدن که بازدار نمیشوند از گشتن یا رفتن
 (منتهی الأرب) . خداوند شتران ستاغ
 شدن . (تاج المصادر) . [ع] بخت دیگر یا بجای
 دیگر گشتن . [ع] کشتن مال بر چیزی .
 [ع] مال گشت گردیدن . [ع] مقیم شدن یکسال
 بجایی . (تاج المصادر) . [ع] رسیدن یکسال .
 یکساله شدن . [ع] برات دادن . حواله دادن .
 اضمین نمودن . [ع] ارغون (آب بر چیزی) .
 ریختن تاریکی شب بر عالم . [ع] آب از دلور ریختن
 (تاج المصادر) . [ع] مال کلیه بالسوط پیش آمد
 بروی بتازانه . [ع] بر چستن (بر پشت نمود) .
 پریش شتر جستن (تاج المصادر) .
 [ع] گذشتن ساله بر خانه [ع] محار گشتن (تاج
 المصادر) . [ع] آستن تشن (ناقه) بعد از گشتن
 دادن . [ع] حواله گردانیدن چشم . [ع] محول کردن
 [ع] حله کردن (حیات) چاره ساختن .
 مؤلف کتاب اصطلاحات الفنون آورد .
 احاءه . ضد الحكاء عبارت عن تغییر الشی
 فی کیفیات کائناتین و التبرید و الترمیم
 الاستحسانه کالتسخین و التبرید . و قد یقال علی
 ما یعم ذلك و تغییر صور الشی فی حقیقه
 و جوهره . امدهی بالتکویس و الاضداد . و
 یلزمها التکون و الفساد . و هذا المعنی هو
 المراد به لاحاله التواقفة فی ترمیم الفلذیه . کذا
 فی شرح حکمة الامین فی مبحث النفس النباتیه .
 [ع] آینه کردن . رجوع کردن . حواله دادن
 حواله کردن .
احایل . [آ] رج . احلیل . سوراخهای
 زره . [ع] سوراخهای پستان . (منتهی الأرب) .
احایل . [آ] موضعی است در مشرق
 ذات الاضداد و مرسل داحس و غیره از
 آنجاست . (معجم البلدان) .
احامر . [ا] رج . احمر . مردان سرخ .
احامر . [ا] کوهی است از کوههای
 حسی ضریه (معجم البلدان) . [ع] شهری است .
 [ع] موضعی است بدمیه که به شبهة اضافه
 کنند .
احامر البخیفة . [ا] رج . کلب غیب غ
 موضعی است بدمیه . رجوع به بینه شود .
احامر قری . [ا] رج . دق را [ع] بقول
 اصمعی موضعی است در ابتدای ختن از
 دیار ای بکرین کلاب و در سمت چپ ختن
 کوهی است احمر نام احمر قرا و قرا آبی
 است که مردم در قدیم بر آن فرود میآمدند
 و از آن . یعنی معدن اژی ای بکر این
 کلاب بود . (معجم البلدان) .

احامره . [ا] رج . [ع] گوشت و می
 و غلوق که بوی خوش باشد (منتهی الأرب) .
احامرة . [ا] رج . قومی از عجم که
 بعضی فرود آمدند . قومی از عجم که بگونه
 ماکن شدند .
احامرة . [ا] رج . [ع] آبی است از آن
 بنی نصر بن معاویه . (معجم البلدان) .
 [ع] گفته اند شهر کسی است بنی شانس را .
 (معجم) . [ع] در بعضی مسجدیست که عامه آنرا
 مسجد الاحامرة گویند و آن غلط است و
 صحیح مسجد الحامرة است (معجم البلدان) .
احامرة . [ا] رج . [ع] ملك در سنگ
 که آب در آن گرد آید . (منتهی الأرب) .
احامره . [ا] رج . [ع] رده (۱) دست دو
 حسی ضریه و معروف است (معجم البلدان) .
احامس . [ا] رج . احس . جاهای
 سخت و درشت . [ع] مردان دلاور [ع] سالهای
 سخت و قیظ ناک [ع] افتادن در مهله احامس .
 افتادن در بلایا . [ع] سنون احامس امالهای
 قسط ناک .
احایین . [ا] رج . احیان و حج .
 حین .
احایة . [ا] رج . [ع] علاج کردن .
 خوار کردن . (مؤید القضاة) .
احاوص . [ا] رج . احوص . تنگ
 چشمان .
احاوص . [ا] رج . عرف و عمرو و شریح
 که از اولاد احوص ابن جعفرند .
احاج کردن . [ا] رج . [ع] تنصیح
احب . [ا] رج . باب [ع] نعت تفضیلی .
 محبوب تر . بدوستی گرفته تر . ما خلق الله شیئا
 علی الارض احب من العلق و ابغض من
 الطلاق .
احب . [ا] رج . باب [ع] ملک جایک معاصر
 الباس بدمیه . رجوع بحبط (۱) صفحه
 ۳۹ شود .
احب . [ا] رج . باب [ع] قاضی
 مدینه در خلافت عمر . رجوع بحبط (۱)
 صفحه ۶۷ شود .
احباء . [ا] رج . حب [ع] حبیب (نقار) .
 دوستان . درد احسانی بره باطل (سعدی) .
احباء . [ا] رج . [ع] نرمانیمن تبر بر نشانه .
احباء . [ا] رج . احوا .
احباب . [ا] رج . [ع] بختن شتر . (زوزنی) .
 فروختن شتر و مانده گردیدن یا شکستن
 عضو آن یا بیمار شدن آن و بر جای ماندن
 ناپدید . (منتهی الأرب) . [ع] شدن از بسیاری
 (منتهی الأرب) . [ع] ناک گرفتن شکسته
 (منتهی الأرب) یادانه شدن گشتن (تاج المصادر)

|| دوست داشتن کسی را (منتهی الأرب) ||
 بر گردیدن . (وطواط) .
احباب . [ا] رج . حب (بخشری) .
 || رج . حب || رج . حبیب .
 احباب ورا سعادت می غم یازد . متوجهی .
 روزگار که مفرق احباب و مزق اصحاب
 است میان ایشان تشبیه و تقریب رسانید .
 (ترجمه یسنی) . این قایض ارواح این هادم
 لذات است . این مفرق احباب است .
 (قصص الانبیاء) .
 فرو گذاری درگاه شهر پارسیان
 عراق جوئی از فولیا و از احباب .
 معبود است .
 || رج . حب . تقارها . کوزه های بزرگ
احباب . [ا] موضعی است بدیاری سلیم .
 (منتهی الأرب) . و ذکر آن موشر آمده است
 (معجم البلدان) . [ع] شهر است در جنوب سواقیه
 از نواسی مدینه . (معجم البلدان) .
احباب . [ا] رج . [ع] نزدیک شدن (منتهی
 الأرب) . بالا بر آمدن نارنده شود . (منتهی
 الأرب) . [ع] بر آمدن رنگها و مطبر گردیدن
 (منتهی الأرب) . [ع] نگهان پیدا گردیدن
 (منتهی الأرب) .
احبار . [ا] رج . رجوع خبر . دانایان
 (غیاب) دانشندان . پدر او از اخبار عدیه
 و احبار عبادی انقلاب زمام بود . (ترجمه یسنی) .
 [ع] علمای یهود . [ع] مدافعها . (۱) آتشیها .
 [ع] صورتها . [ع] سوره احبار . سوره مائده .
 (غریبین ابو صیده روی) . [ع] کتب الاحبار و آن
 غلط است و صحیح آن کتب العبر باشد و او
 یکی از علمای تابعین است . که از یهود
 بود و مسلمانی گرفت . (منتهی الأرب) .
احبار . [ا] رج . [ع] نشان گذاشتن .
 [ع] شهر الأرب . [ع] بسیار نبات گردیدن
 زمین . (منتهی الأرب) . [ع] شانصردن .
 (منتهی الأرب) .
احباب . [ا] رج . حبس . حبس . حبس .
احباب . [ا] رج . [ع] وقف کردن چیزی
 الوقف هواحباس العین و تسبیل المنفعة ||
 احباس قرص . وقف کردن اسب در راه
 خدای (منتهی الأرب) . [ع] دو بندگی نهادن .
 || بستن اسب و اجائی در راه خدا .
احباب . [ا] رج . [ع] بچه سیاه زادن .
 (منتهی الأرب) . فرزند حبشی لون زادن .
 (تاج المصادر) .
احباب . [ا] رج . [ع] احباس حق باطل
 کردن آن . زودن حق . (منتهی الأرب) .
 حق کسی را باطل کردن . (تاج المصادر) .
 احباس رکیه . ناک کاویسن جاه را که

(۱) رده گوی است در ضریه که آب واران در آن جمع شود . (۱) حیر و مدائن نوع مختلف از سدهای دوات است لیکن فرق آن دور و تباقیه بود .

در وی هیچ آب نماند. (منتهی الأرب) آب
چاه کشیدن چنانکه در آن هیچ آب نماند
[[احتیاج سهم، تکذراتیدن تیر را از تشابه
و خطا کردن. (منتهی الأرب) تیر از آماج
تکذراتیدن. تیر در پیش تیر اندازانیدن.
(تاج المصادر).

احتیاط . [ا] [ع] احتیاط ماء و رکیه .
رفتن آب چاه و باز نیامدن. (منتهی الأرب).
[[احتیاط: از غلظت، امر از آن. (منتهی
الأرب) . [[باطل گردانیدن . باطل کردن
صل . (تاج المصادر) . باطل کردن ثواب
عمل . احتیاطه : باطل گردانار خدای
او را :

احتیاق . [ا] [ع] گردن نهان بد نرم
شدن . احتیاق قوم . (منتهی الأرب)

احتیال . [ا] [ع] حیل و حیل .

احتیال . [ا] [ع] آبیستن کردن .
(تاج المصادر) . (منتهی الأرب) . [[احتیال
عضله . پربشان افتادن گل آن ویز مرده
گرویدن . (منتهی الأرب) . [[بریابوردن
کشت . (زوزنی).

احتیجانه [ا] [ع] [ر] [ب] [ع]
از چشم (منتهی الأرب) : [[احتیجانه
مطبر گردیدن .

احتیجی . [ا] [ع] گروهی از سیاهان .
ج . احتیج .

احتیجی . [ا] [ع] این قلع شاعری است
از چشم (منتهی الأرب) : [[احتیجانه
مطبر گردیدن .

احتیال . [ا] [ع] [ر] [ب] [ع]
کویا .

احتیجی . [ا] [ع] مستقی . مرد
استسفا گرفته . آنکه استسفا دارد (تاج-
المصادر) . آنکه هلت استسفا دارد .
(زوزنی) . [[کلان شکم . (منتهی الأرب).
مؤنت آن . حیاه و ج . حین .

احتیجار . [ا] [ع] [ر] [ب] [ع]
از خشم . (منتهی الأرب).

احتیجان . [ا] [ع] [ر] [ب] [ع]
(منتهی الأرب) آماصیدن شکم . [[پر خشم
شدن . [[زمین گیر شدن . بر زمین جسییدن .
به پشت و اجسیدن چنانکه هر دو یا بر هوا
پر کرده شود . دوسیدن . (در منتهی الأرب
دوشیدن آمده و آن غلط کاتب است .)

احتیوش . [ا] [ع] [ر] [ب] [ع]
قیه و هر جنس . ج . احتیوش . [[گروهی
از سیاهان .

احتیوشه . [ا] [ع] [ر] [ب] [ع]
از هر قیاه .

احتیول . [ا] [ع] [ر] [ب] [ع]
دام (میاد) .

احتیول . [ا] [ع] [ر] [ب] [ع]
دام (میاد) . حیول . حیاله . دام د احوول . تله .

احتیه . [ا] [ع] [ر] [ب] [ع]
دوستان .

احتیی . [ا] [ع] [ر] [ب] [ع]
الاقواس الاحیی من وراثک . همدان من
صفا انهم . . یعنی ان الدهر الاصلب الذي
لا یلیه شیء والذي یجول یلب من وراثک
ای امامک . یضرب لمن یفعل فعلا لا یؤمن
بوائقه فهو یحقر بهذه اللقظة كما یفاز .
و الحساب امامک . (مجموع الامثال میدانی)

احتییر . [ا] [ع] [ر] [ب] [ع]
کرم شب تاب .

احتیاء . [ا] [ع] [ر] [ب] [ع]
احتیاء جدار . استوار و محکم کردن دیوار
را . (منتهی الأرب) . [[احتیاء
بستن گره را . (منتهی الأرب) . [[احتیاء
کسبه . ریشه تافتن گیسوا . (منتهی الأرب).
تافتن ریشه . [[احتیاء ثوب . دوختن جامه را .
(منتهی الأرب) .

احتیات . [ا] [ع] [ر] [ب] [ع]
خشک شدن آن . (منتهی الأرب) .

احتیات . [ا] [ع] [ر] [ب] [ع]
شتران نیورود . [[ملخهای مرده . [[شتر
مرغان شایسته .

احتیاز . [ا] [ع] [ر] [ب] [ع]
استوار بستن گره . (منتهی الأرب) . گره
محکم کردن . (تاج المصادر) . [[طعام
خورانیدن . [[اندک دادن بدان من مطلق .
(منتهی الأرب) .

احتیاز . [ا] [ع] [ر] [ب] [ع]
الارب) .

احتیان . [ا] [ع] [ر] [ب] [ع]
همایان . همسران .

احتیان . [ا] [ع] [ر] [ب] [ع]
یکجا افتادن . احتیان رجل . افتادن تیرهای
مرد در یکجا . (منتهی الأرب) .

احتیام . [ا] [ع] [ر] [ب] [ع]
پریدن .

احتیاء . [ا] [ع] [ر] [ب] [ع]
در خود پیچیدن جامه را . یا پشت و ساقین را
بقوطه بسته نشستن . (منتهی الأرب) .
فراهم بستن پشت و هر دو ساق بقوطه یا
دستار خود . [[دستها گرد زانو حلقه کرده
بر سرین نشستن . (منتهی الأرب) . زانو
بدستار بستن .

احتیاس . [ا] [ع] [ر] [ب] [ع]
(تاج المصادر) . (زوزنی) . یزدانسته شدن .
[[واداشتن . (زوزنی) . (تاج المصادر) .
یزدانستن . [[احتیاس پول . یزدانستن

پول . شایسته . کسر . [[غسیس و فاکس
شمرین . [[بخل کردن (غیث) . [[بند
گردیدن . [[در زندان شدن . [[مقابل
استفراغ . (در طب) . مؤلف کشاف
اصطلاحات لغتوزن آرد :

احتیاس با راه موحده تدریجی . احتیاج مواد
در بدن باشد . و این لفظ هم بطریق لازم و
هم بطریق متعدی استعمال شود . و احتیاس
طمت نیز از این ماده است . چنانکه در
کتاب حدود الاضرار بیان کرده است .
[[احتیاس الطمت . مرض مخصوص زنان .

(طب) [[احتیاس خون . (۱) (طب)

احتیاء . [ا] [ع] [ر] [ب] [ع]
اذا رسمت کردن بر میان . (تاج المصادر) .
شلوار بر میان سخت بستن . [[استوار و
نیکو کردن هر چیزی . [[احتیاء ثوب .
نیکو یافتن جامه . [[حیوه بستن و گردیدنی
نشستن . احتیاء . (منتهی الأرب) . پشت
و ساق در هم کشیده نشستن . [[فراهم
بستن پشت و ساق شود بقوطه . [[سخت
شدن . [[جرجانی در شعریات آرد :

احتیاء آنستکه در کلام متقابلان جمع
شوند و یکی از متقابلان را حذف کنند بجهت
دلالت متقابل بر آن . مثلاً : علمتھا تینا و معا
باردا . یعنی علمتھا تیناً و معینتھا معاً بارداً .
و مؤلف کشاف اصطلاحات لغتوزن آرد :

احتیاء با ایام الموحده . و هو عند اهل البیان من
الطف انواع الحذف و ابعدها و قل من تبت
له اونیة علیہ من اهل فن البلاغة . و ذکره
الزرکشی فی البرهان . و نجیسه هذا الاسم
بل ساءه الحذف الباقلی . و افردہ بالتصنیف
من اهل العصر الملاءة برهان الدین البقایی

و قال الاندلسی فی شرح البدیعة : و من
انواع التبذیر الاحتیاء و هو نوع عزیز .
و هو ان یحذف من الاول ما اثبت نظیره
فی الثانی و من الثانی ما اثبت نظیره فی الاول .
کقولہ ثمانی ، و مثل الذین حکموا

کمثل الذمی یتمق . الایة . التقدير و
مثل الانبیاء و الکفار کمثل الذمی یتمق
والذی یتمق به . فحذف من الاول الانبیاء .
لدلالة الذی یتمق علیه . و من الثانی الذی
یتمق به ، لدلالة الذین کفروا علیه . و قوله
ادخل ینک فی جیبک تجرح بیضاء . التقدير
تدخل غیر بیضاء و اخرجهما تجرح بیضاء .
فحذف من الاول تدخل غیر بیضاء . و من
الثانی و اخرجهما . و قال الزرکشی هو ان
یحذف فی الکلام متقابلان فیحذف من کل
واحد منهما مقابله لدلالة الاخر علیه . نحوه

ام یقولون افتره فان ان فخریته فعلی اجیاسی

(۱) La stase du sang .

و آتا بری و مائرمون ، التهدیران افتریه
 فعلی اجرایی و انتم بر آه منه و حیکم
 فخرکم و آتا بری مما نجرمون . و نحو
 یسب المتناقضین ان شاء او یتوب علیهم .
 ای بعد المتناقضین ان شاء فلا یتوب علیهم .
 او یتوب علیهم فلا یتوب علیهم و نحو ولا تقریون
 حتی یطهرن فاذا نظرن فأتوهن ای حتی
 یطهرن من الدم و یطهرن بالماء . فاذا
 نظرن و یتطهرن فأتوهن . و نحو خلصوا
 صلاً صالحاً و آخر سباً ای صلاً صالحاً
 پسئاً و آخر سیفاً صالحاً . و ماخذ هند
 النسبة من العجب التي معناه الشدة والاحكام
 و تحسین اثر الصیفة فی التوب . صبحك
 التوب سداً ما بین توبه من الفرج و شده
 و احكامه بعبث یسح عنه الغل مع الحسن
 والردق . و بیان اخذه مه . ان موافق
 الجذب من الكلام شبهت بالفرج من التوب
 فتما ادرکها الناقد البصر صوفه الباهر فی
 نظمه و نحو که فوضع المصروف مواضع کان
 ما یقاله ماخذاً من حلال بطارقه . فسد تقابره
 ما یحصل به الحلال مع ما اکتسب من الحسن
 و التوب کما فی الامان فی نوع الایضار
 والاطباء .

احتیال . [رایت] (ع) گرمی صید بدام .
 دام گسترده برای صید . (مسهلی الاثر) .
 بدام داهول صید کردن . (روزی) . (نوح
 المصنوع) . بدام شکار کردن .

احتیان . [رایت] (ع) نیک مسوی و
 برابر شدن . (مسهلی الاثر) . ناکدیگر
 راست آمدن . (نوح المصنوع) . بیکو
 مسوی گردیدن .

احتیاش . [رایت] (ع) تند و پرسیدن
 جنگ و جدومت کسی . (مسهلی الاثر) .

احتیث . [رایت] (ع) برانگیختن
 برانگیخته شدن . (مسهلی الاثر)
 را در اولیده شدن . (نوح المصنوع) .

احتجاب . [رایت] (ع) در برده شدن
 در حجاب شدن (روزی) در برده شدن
 و آفتاب او کرد حجاب احتجاب

بیت محجوب از حیال آفتاب
 مولوی .

در مادی چشم خود را احتجاب
 کار خود را کنی که آفتاب .
 مولوی .

چون در آمد آن صورت از در شب
 هاسه نگر جت بهر احتجاب .
 مولوی .

در برده شدن در روز نوم از سائهم
 خویش .

احتجاج . [رایت] (ع) جدت آوردن .
 (نوح المصنوع) . (روزی) . دلیل آوردن .
 احتجاج کردن . جدت آوردن . استدلال
 کردن . اقامة دلیل . خصوصت کردن .
 احتجاج بدلیل ، فرد بینه آن است که
 شاعر صفی یامقده از عاقبة ابراه کندی ،
 بعده آرا بر ایهی عقبه یا دلائل قیایه
 ناپت کند . مثاله شعر :

بنام ایزد که توباهی و گریه آن کسی خواهد
 قدرت مرود است و مویت مشک و ولقت سبیل
 و گل رخ - کذا فی جامع المشایخ . (کشف
 اصطلاحات الفنون) .

احتجاج . [رایت] (ع) در کنار گرفتن
 در کنار نهادن : (نوح المصنوع) (روزی) .
 آرا گرفتن زمین را برای خود و ماز بر آن
 نصب کردن تا دیگر کسی در آن تصرف نکند .

(مسهلی الاثر) . حاصر خویش کردن : کان
 فلیس علی الله علیه وسلم حصر یسقط النهار
 و یحصره باللیل . ای بینه لفسه دون غره .
 احتجاج لوح ، در کنار گرفتن لوح را .
 احتجاج به ، پناه حسن به ، دلجا بردن
 به . احتجاج ایدل ، سده ناک شدن
 شکهای شران .

احتجاج . [رایت] (ع) صغار در آمدن .
 (مسهلی الاثر) . بجا رفتن . (نوح
 المصنوع) غرامه گردیدن . محتج شدن .
 (مسهلی الاثر) در بینه سلوار گرفتن
 چهره را . (مسهلی الاثر) احتجاج آرازه
 بر میان اسن آرازه را . (مسهلی الاثر) .
 آرازه بر میان مسن (نوح المصنوع) . فوطه
 بر میان اسن .

احتجاج . [رایت] (ع) دهان کسی
 را . آرزو . احتجاج بی از ، خود
 را برداشتن از . احتجاج عبیری ، کرد
 آوردن آرا . (مسهلی الاثر) .

احتجاج . [رایت] (ع) حجامت خواستن
 احتجاجت کردن (روزی) ،
 طفل می رسد ریش و احتجاج
 ماندمشقی در آیدم ساد کاب .
 مولوی .

احتجاج . [رایت] (ع) کشیدن سوی
 حرد کشیدن یا خویش کشیدن . (نوح
 المصنوع) . مرا خویش کشید . چهره را یا
 حوکان و هر حرد سر کج . احتجاج
 مال ، فراهم آوردن و کرد گرفتن مال را .
 برای خود گرفتن و نهادن کردن آرا .

احتیاء . [رایت] (ع) احتیاط
 چاره را ، نوح گردیدن مس روز را ، غ
 از سوی در آمدن . استوی . دانستن .

احتیاد . [رایت] (ع) احتیاد بر
 خشم گرفتن بر . احتیاد او غضب ، نیز
 شدن از خشم . (نوح المصنوع) . نیز شدن
 خشم (کثرتاً مقامات حریری) . نیز شدن .
 (روزی) . احتیاد سکین ، تیر شدن کوزه
 احتیاد مرض (۱) شدت آن . (طب) .

احتیاد . [رایت] (ع) اشد احتیاد حرارت .
 سحت گرم شدن . گرمای سحت ، پدید
 احتیاد هوا حر هوا بمسکر چشاشک
 تعویل کرده بود (ترجمه زمینی) . بجهت الدوله
 از احتیاد احتیاد حرارت ایام فتنه و اشتیاد
 شرر ملول شد . (ترجمه زمینی) . زیاده
 کشیدن آتش ، فروخته شدن آتش . احتیاد
 (مغنوب احتیاد) . (مسهلی الاثر) .
 سحت شدن صورت شراب یا سحت شدن
 رنگ سحرخی خون تا مایل پسباهی شود .
 احتیاد شدن خشم کسی . بر خویشیدن دل
 از خشم . دمای سائیدن بر کسی از خشم .
 در دمان عمر چهره بر کسی از خشم ، ابروخته
 شدن روی از غضب .

احتیاء . [رایت] (ع) سل در پایی کردن
 نعلین در پایی کردن یا پموی کردن
 بجا آوردن حکم ، احتیاء مثاله ، نهاد
 وی کار کرد . احتیاء بر ردن .

احتیاد . [رایت] (ع) رهبر کردن .
احتیاب . [رایت] (ع) محاربه .
 (روزی) . نیکدیگر جنگ کردن . محاربه
 حراب . نیکدیگر حرب کردن . (نوح
 المصنوع) . (روزی) . اهم کارزار کردن .
 آرزو مال نیکدیگر را .

احتیاء . [رایت] (ع) کش کردن .
 (حشش بلایی) (نوح المصنوع) . حرب .
 کشاورزی کردن . کشاورزی . احتیاء
 کردن . (نوح المصنوع) . زوریدن .

احتیاء . [رایت] (ع) زهر کردن .
 رهبر شدن ، زهر زدن و زهری سگاه دانستن .
 (روزی) . احتیاء ، احتیاء ، احتیاء .
 زوری مسن ، خویش را سلوخته داشتن .
 خویشی داری کوری ، پرهیز

هین مکن داین سده گدا - راز
 که رشاش تو و نه است بار .
 مولوی .

سخت مکه کنی که در دین و دنا
 حکوه است او اسن ، اکیان اجار اسن
 اصر حسرو .

کسی از احتیاد و ش سحت
 وز کسی اصطیاب حاشی سحت .
 مسعود سعد .

حکما ، کله ، ملا احتیاء قدور

از اجرام دخول آن احترام واجب (گلستان).
 در پنجابین جانوران احرار نمودم .
 (کلیله و دمنه) . و تا کیدی رفت که از راههای
 شارع احترام واجب بیند . کلیله و دمنه .
 و برزویه را مثال داد مؤکد پسوگند که
 بی احرار در باید رفت . (کلیله و دمنه) .
 و اظهار آنچه بدامت کشت احترام واجب
 و لازم شرفین . (کلیله و دمنه) . و ثمانه
 آن احترام است .
 زدمین هر حال کن احترام . سعدی .
 و رجوع به احرار شود || احراز کردن
 احتساب کردن .
 حذر زلفه آن چشم نیم باز کنبد
 زمیزان سپه کاسه احترام کنبد .
 سناب .

احتراس . [ر ا ت] (ع) خود را پاس
 داشتن (منتهی الارب) . خویش را از
 چیزی نگاهداشتن (ناج المصادر) (روزبه) .
 تحرّس . (روزی) . احتفاظ . خویش را
 داری : بشرايط حفظ و بلفظ قیام نمود و از
 تفایق احراز و احترام مفاصل شد . (بر ۴۳ -
 ۴۴) .
 یدپی . || در بدین . (منتهی الارب) .
 || گویند در بدین شب یا از چرا گند .
 (ناج المصادر) . گویند در بدین .
 (روزبه) . || احترام است که در کلامی
 که موهم خلاف مقصود باشد کلامی دیگر
 وارد کند که رفع آن ابهام و ابهام کند
 چنانکه در آیه شریفه : فوف یا سی الله
 قوم یحتم و یحتمه ادلة علی المؤمنین امره
 علی الکفرین . چه اگر فقط و صعب (ادله
 علی المؤمنین) ذکر می شد موهم میکردند
 که آن سبب ضعف مؤمنین است و این خلاف
 مقصود است پس بر سبیل تکمیل (امر
 علی الکفرین) را آورده (سرفات حرانی) .
 و مؤلف کتاب اصطلاحات الفوس آورد
 احراس از آن موهم رد فلما معنی موهم
 از احتیاط است و تکمیل هم گویند . و آن
 عبارت است از آنکه شاعر یا نثر نویسند
 کلام خود جمله ای را که اگر در طنی
 سخن خود کلامی موهم برخلاف مقصود
 ایراد کرده باشد آن جمله رفع ابهام کند .
 مانند فرموده ایزدی در قرآن مجید : قالوا
 شهید انت لرسول الله والله یعلم انک لرسوله
 والله یعلم ان الساقین لکاذبون . که در
 این آیت جمله وسط احراس است که
 تصور برود در نفس الامر تکذیبی واقع
 شده است . در عروس الافراح گفته است
 اگر گفته شود که هر يك از جمله آیت
 مذکوره اعاده مسمی حدیثی کند و از سرو

از صیحت اطلاق خارج باشد جواب گوئیم
 که جمله وسط نسبت بحثه ماقبل اطلاق است
 چه رفع نوهم از خلاف مقصود را کرده
 و هر چند که معنی مستقلی را هم داراست .
 و نیز مانند این آیت که : لا یحظنکم
 ملیمان و جموده و هم لا یشعرون که و هم
 لا یشعرون در این آیت احترام را باشد .
 با نسبت پسلیمان گمانند برند که مستکار
 است . و وجه تسمیه آن باحراس برای
 آنست که احتراس یعنی حفظ است و
 این صفت نیز معنی را از نقصان زینهم
 محفوظ مینماید . و وجه تسمیه آن پسکبیل
 نیز ظاهر است . سپس نسبت بین احراس
 و ایقان آن است که احراس او ایقان مهم
 است . در احراس در شعر و نثر و اول
 و وسط و آخر کلام واقع شود . ولی ایقان
 بخلاف احراس واجب است که در آخر
 بیت باشد . و نیز احراس اخس از ایقان
 باشد زیرا احراس برای رفع ابهام خلاف
 مقصود ایراد شود بخلاف ایقان زیرا ایقان
 واجب نیست رفع ابهام خلاف مقصود کند
 پس نسبت بین آن دو صوم و خصوص من
 وجه باشد . اما نسبت بین احراس و تدبیل
 ظاهراً میاست است و بر احراس برای
 رفع ابهام خلاف مقصود و تدبیل برای
 تأکید است . چنانکه حائر است شیخی
 در آن واحد هم مؤکد شی دیگر و هم
 رفع ابهام خلاف مقصود باشد . پس
 در مقصودت بین احراس و تدبیل صوم
 من وجه باشد . این بود ملاحظه آنچه در
 انقار و مطول و اضول و حواشی مطول
 راجع صفت احراس بیان شده و نسبت
 من احراس و سیم در ضمن معنی لفظ
 سیم بیان گردیده است .
احتراسی . [ر ا ت] (ع) سگار کردن
 احراس صب . سگار کردن موسسار . ||
 گزند آوردن بطفه برای عیان از وجود
 مکتسب . [گرد آمدن بر . || شادمان
 مریسی تا او را بگرداند . بعد موا غنیه
 ظم بعد کوه . او را دسال گرداند لکن او
 رسیده .
احتراسی . [ر ا ت] (ع) آرمند شدن .
 || کوشش کردن .
احتراف . [ر ا ت] (ع) صاحب پیشه
 شدن . (منتهی الارب) . نشه و شستن .
 (اح المصادر) . پیشه وری .
 ای صاحب شوهان را بابت احتراف
 در آن جهان ناموسه حرکت ذلالت .
 مولوی .

|| داشت . (غیاث مغل او لطائف) .
احتراق . [ر ا ت] (ع) سوختن .
 سوخته شدن . (منتهی الارب) . آتش
 گرفتن .
 نو درون خانه از بیض و نفاق
 می بیضی حال من در احتراق .
 مولوی .
 || احتراق عرس در غلو . سرهت کردن
 باسب در نك و دویدن . || مؤلف کشف
 اصطلاحات العنون آورد که : احتراق نزد
 منجیان اصماع آفتابست با یکی از حسیه
 متحده در بکدره از نك البروج . و آن
 در انواع خطر باشد چنانکه بیان آن بیاید .
 گفته . چنان شدن یکی از شیخ سارده سیاره
 سوای قمر در زشاع حورشید بسبب باهم
 شدن در برج واحد . (غیاث مغل از منتهی) .
 مقارنه شمس است با یکی از حسیه متحده یعنی
 زحل و مشتری و مریخ و زهره و عطارد .
 در تلك معنی احتراق آنست که کواکب
 مقارن آفتاب باشد و میان آن دو بیش او
 دقایق صمیم . (مفاتیح العلوم) .
 حامی امرار شود کنگت درسد و احتراق
 بگنرد از قرص خورشید اهدف بکمان
 سوزی .
 گویش این احتراق به از قران خیرتی
 که بست با آفتاب وای نو کرده قران .
 مسعود سعد .
 دلم همچو زهره است در احتراق
 بنم همچو خورشید اندر سفر .
 مسعود سعد .
 || احتراق اندر سوختن . قابل سوختن (۱)
 || احتراق ماندیر . ناسوختن . (۲)
احترام . [ر ا ت] (ع) حرمت داشتن (روزبه)
 (منتهی الارب) . (ناج المصادر) بر دگ داشتن
 بر دگ داشت . فاس . برقر . حرمت .
 او را با کرام و احرام نام بهر انا آوردند .
 (رحله سینی) . نذر او را از هرات بخصرت
 آوردند و نظر احرام ملاحظه فرمودند
 (رحله سینی) . || احرام کردن . حرمت
 کردند . بر دگ داشتن .
 مخالف چو از شعیبگی (۱) یافت نام
 چو اهل حجازش کند احرام .
 ملاطره .
احترار . [ر ا ت] عداله احرار .
 سگر سع مبرمی سیرا نیک و خود من
 هپار مدھی کید از کشن احرار .
 سعدی .
 و دشمن هر حال کن احرار .
 سعدی .

(۱) inflammable, combustible (۲) incombustible.

احتزاز. [رایت] (ع) بریدن. (منتهی
الآرب)

احتزاک. [رایت] (ع) احتزاک بقویه
در پوشیدن جامه و بعود پیچیدن آذرا .
(منتهی الآرب) جامه پوشیدن . میان
پشتن بجامه .

احتزاق. [رایت] (ع) تصعب احتزاک
است .

احتزام. [رایت] (ع) تنگ بسته شدن
برمنور . میان در بستن مرد . کمر و
بوسن محکم بستن . میان بستن . میان
پوشیدن جامه . (تاج المصادر) در پوشیدن
جامه و ملاح .

احتزات. [رایت] (ع) کزازین .
اندوهگین شدن . (مجمل اللغه) . (منتهی
الآرب) . در اندوه افکندن .

احتشام. [رایت] (ع) دانستن مافی -
المضمیر کسی . (منتهی الآرب) . آ آزمودن
کسی را . (منتهی الآرب) . آ آزمودن اندک
اندک . (منتهی الآرب) . تجرع . آ آزمودن .
(تاج المصادر) . احتشام مریق . اندک اندک
و بهیلت آ شامیدن شور یا . آ کندن و بیرون
آوردن آب از میان ریگه . (منتهی الآرب) .
آب از میان ریگه بیرون آوردن .
(تاج المصادر) .

احتساب. [رایت] (ع) شماره کردن و
آزمودن (منتهی الآرب) . بشمار آوردن .
(زوزنی) . حساب کردن . آ آمدن و ثواب چشم
داشتن . (منتهی الآرب) . و تطهیر آن مواضع
از غیرت و نکند ایشان . احتساب ثواب چیست .
(ترجمه بیینی) . و من خود از مقتضای دین
و طریق دینت رواندارم ششیری که همه
صبرندان مجاهدت کرده ام و در دیار کفر بدان
راه احتساب و اکساب ثواب چسته در روی
اهل اسلام کشیدن . . . (ترجمه بیینی) . مزد
بیزمیدن . (تاج المصادر) . مزد چشم داشتن .
کاری از هر مزد کردن . آ انکار کردن
چیزی بر کسی . (تاج المصادر) . آ شماره
کار خود داشتن .

مکر شیطانت تمجیل و شتاب
لطف رحمانت مبرو احتساب .
مولوی .

احتساب بر کسی نهی از منکر کردن او را .
(منتهی الآرب) . احتساب الرجز ابتیاله .
فرزته او در پرگی مرد . (منتهی الآرب)
آ منتهی شدن . آ عدل شرعیه . نهی کردن از
چیزهاییکه در شرع مانوع باشد . حسبه . و
مؤلف کشف اصطلاحات الفنون آورد .
احتساب و حسبه تفاوت به معنی شمرن و حساب
آمده است و احتساب بمعنی انکار نیز استعمال
شده . و حسبه بمعنی تدبیر و سیاست باشد . و هر

شرع هر دو لفظ بمعنی امر معروف است
عسکامی که ترک معروف و واجب باید و نهی از
منکر است زمانی که فعل منکر رایج باشد
ولی لفظ حسبه در شریعت عبودیت دایره و
شامل هر امر مشروعی باشد که حسبه لله
تعالی بجای آورند . مانند : اذان . نماز .
[داه شهادت ائی مانا لله] از کثرت شماره
مشروعات . و از ایشوری گفته اند که امور
قضائی باین از ابواب حسبه باشد . و در
حرف بامور محدودی اختصاص یافته از قبیل
بر زمین ریختن اقسام مسکرات و شکستن
آلات و احوالات طرب . اصلاح طریق و شوارع .
کدافی نصاب الاحتساب . انتهى .

فی شرائط الحسبه وصفة المحتسب . الحسبه
من فروع الامور الدینیة وقد كان ائمة السند
الاولون یباشرونها بانقسام امور صلاحها و
جزیل ثوابها رهی امر بان معروف اذا ظهر
ترکه و نهی عن المنکر اذا ظهر فله و اصلاح
بین الناس . قال ائمة تعالی لا غیر فی کثیر من
تجراهم الا من امر بصدقة او معروف او
اصلاح بین الناس . و المحتسب من تصبه الایام
اوتایه لنظر فی احوال الرعبه و الکشف
عن امورهم و مصالحهم و من شرط الاحتساب
یکون مسلماً حراً بانف عاقلاً عدلاً قادراً
حقی یخرج منه العصبی و المجنون و الکافر
و بدخل فی آحاد الرعا یا و زن لم یکتونوا
مأثورین و بدخل فی الفاسق و الرافضی (۲)
والمرأة (معانیم القرية فی احکام الحسبه تألیف
محمد بن محمد ابن احمد القرشی معروف
باین الاخوة صفحة ۷)

بر سر جهالت یا سر خدای
محتسب او یکند احتساب .
ناصر خسرو .
مغزی .

و هر که بدین فرقه عالی و اهل بدعت جافی
انتها داشت و از منهاج دین قویب رجاده
منتقم عدول چسه بود همرا مثل کز دانید
وجه او بسبب این احتساب و بیانت در این
باب زیادت گشته . (ترجمه بیینی) . در
این ایام هزار مرد از مطوعه اسلام از
اقصای ماوراء النهر آمده بود و منظر اینم
حرکت سلطان نشسته و شمشیر ها کشیده
رتکیه مجامعت زده و جانها در راه احتساب
بر کف هست گرفته . . . (ترجمه بیینی) .
و بر اهل بازار و محترفه معنسی امین گماشت
تأدیر اعتبار موازین و مکابیل احتساب بکرد
وراد نظام بخر و زمر و محظوران شرع
برست . (ترجمه بیینی) .

احتساب. [رایت] (ع) شکار کردن
بوجه سوسار که از بیضه بر آمده . (منتهی
الآرب) .

احتشام. [رایت] (ع) بر گردیدن
(منتهی الآرب) . آ کنده شدن . (تاج المصادر)
آ آ کندن چیزی چیزی . آ در خود
پیچیدن . (منتهی الآرب) . آ آریب
در خود گرفتن زن حایض . (منتهی الآرب)
پنبه برداشتن دشتان . پنبه بر گرفتن زن
کاه نایاکی .

احتشاب. [رایت] (ع) احتساب قوم
گرد آمدن آنان . (منتهی الآرب) .

احتشاک. [رایت] (ع) تصاعد گرد آمدن
(تاج المصادر) . (زوزنی) . (منتهی الآرب) .
جمع آمدن و مجتمع شدن برای امری واحد
آ فی الفور حاضر آمدن بر آواز . آ چایب
سرعت . آ استمداد رجوع لشکر . آماده و
مهیأ کردن . دروی باستمداد بکسر و احتشاد
کارزار آوردن . (بیرونی) . چنه روز مهلت
خواست که با مغزته رود و با احتشاد لشکر
و استمداد مهت تمام نماید . (ترجمه بیینی) .
باستمداد کار و استجداع و با احتشاد لشکر مشغول
بودند . (ترجمه بیینی) . بقصد از بار نمودن (۱)
احتشاد جنود اشارت رانند . (بیرونی) .
آ آماده و مهیاشدن .

احتشام. [رایت] (ع) معایر کردن .
احتشاش. [رایت] (ع) گیاه کردن .
(زوزنی) . گیاه خاک کردن (تاج المصادر) .
گیاه را کردن . گرد آوردن و چسبن گیاه .
چسب و فراهم آوردن حشیش . (منتهی الآرب) .

احتشام. [رایت] (ع) احتشام از شرم
داشتن از بشکوهیدن از استعجاب . (زوزنی) .
بخشم آوردن . (منتهی الآرب) . آ از کسی
حشمت داشتن . (زوزنی) حشمت داشتن از
کسی . (تاج المصادر) آ خداوند خادم خدمت
شدن بیزدگی . خداوند خادمان و فرج (۵)
بودن . (غیبات) . آ خان و شکوه . (غیبات) .
شکه . حشمت . آ حشمت و شکوه داشتن .
حشمت و احترام داشتن . (مؤید الفضل) .
احتشام یافتن . شکوه و جلال یافتن .
کرهتران پذیرا یابند احتشام
دایا بدین و دانند او احتشام یافت .
امیر مغزی .

احتشام . محشم . باشکوه .
احتصاد. [رایت] (ع) درون ذرع
را به امر (منتهی الآرب) . حصاد .

احتصار. [رایت] (ع) حصار بر شهر بستن .
(منتهی الآرب) . حصار بر شهر انکندن و
حصار باشی باشد بجهت بالان . (تاج المصادر)
بیوقی)

احتصان. [رایت] (ع) استواری
از اجابت حتی امتناع نمرده و با احتصان نفعه
که داشت شیطان باد غیور در دماغ او
دیدم . جوینی .

احتضاه [رایت] (ع) احتضاه نار ، افروختن آتش را . یا گشادن آن تا زمانه زند . (منتهی الأرب) . || افروخته شدن آتش . (منتهی الأرب) .

احتضاره [رایت] (ع) حضور (زوزنی) . حاضر شدن ، (منتهی الأرب) || حاضر شدن مرگ (منتهی الأرب) . || احتضار هم کسی را ، حاضر شدن هم او را ، || شهری شدن مردم . || نوبت قبل از دیدن اسپ . (منتهی الأرب) . (تاج المصادر) || از سفر بجزر آمدن . آفت بشیر خوردنی رسیدن . || حال احتضار ، حال مردن . حال جان کندن میزنده .

احتضاض [رایت] (ع) احتضاض نفس خویش را ، خود را قاصر شمردن .

احتضان [رایت] (ع) دیر گرفتن . (منتهی الأرب) دیرغل گرفتن . در کنار گرفتن (غیاث) || پروردن ، دایگی کردن . (منتهی الأرب) . || بازداشتن . (منتهی - الأرب) || بازداشتن کسی را از حاجت وی . واداشتن از حاجت . || دیر دیر خود گرفتن مرغ خایه را . خوابیدن مرغ برای جوجه . بر آوردن .

احتطاب [رایت] (ع) احتطاب مطر ، بر کندن باران بخیای درختها . || احتطاب عیبه اندوختن . جمع الحطاب (تاج المصادر) . عیبه جمع کردن یا عیبه کشیدن برای کسی . (منتهی الأرب) . هیزم ریزها خوردن . (عرقاموس رعی بق الحطاب) . || هیزم اندوختن . || احتطاب کسی را در امری . ردیف او گشتن در کاری .

احتطاط [رایت] (ع) به قضیب آمدن . از به لا یر آوردن یا افکندن (منتهی الأرب) . || کم کردن . (منتهی الأرب) .

احتطاه [رایت] (ع) بهره مند شدن . دولتی شدن . (منتهی الأرب) . بهره مند گشتن . (تاج المصادر) (زوزنی) . بهره یاب شدن .

احتطار [رایت] (ع) حظیره ساختن . (منتهی الأرب) حظیره کردن .

احتشاه [رایت] (ع) برهنه یا رفتن . (منتهی الأرب) یا برهنگی . او از بیخ بر کندن . (منتهی الأرب) . بر کندن (زوزنی) (تاج المصادر) . احتشاه یعنی از بیخ بر کندن تره را . (منتهی الأرب) . || نوازش فراوان کردن . (منتهی الأرب) || فرحت و سرور نمودن . (منتهی الأرب) . || بسیار پرسیدن از حال کسی . (منتهی الأرب) . پژوهش کردن از حال کسی .

حتفاد [رایت] (ع) پشاپ رفتن .

(منتهی الأرب) . || بطاعت و خدمت شتافتن . (منتهی الأرب) .

احتفاز [رایت] (ع) کندن زمین باهن . (منتهی الأرب) . زمین بکندن (تاج المصادر) . || چاه کندن . || پاک نگاه داشتن .

احتفاز [رایت] (ع) آسانه شدن . (منتهی الأرب) . || بر انگیزه شدن . (منتهی الأرب) . کوشش کردن در رفتن . (منتهی الأرب) . جنود بر روی خواستن .

|| بر سر نو پائی نشستن . (منتهی الأرب) . راست نشستن بر سرین . (منتهی الأرب) .

|| نواصم آمدن . (منتهی الأرب) . || خویش را تو چیدن . (منتهی الأرب) . دامن بر چیدن برای کار . (منتهی الأرب) .

احتفاظ [رایت] (ع) احتفاظ ، نگاه داشتن . (زوزنی) . (مجمع اللغة) . نگاه داشتن . (تاج المصادر) . || خوب شدن ناری کردن . (مؤلفه القضاة) (سراج) . بخشش شدن . (منتهی الأرب) . خشم گرفتن . (تاج المصادر) . || احتفاظ خود را اختصاص دادن چیزی خوب شدن را . (منتهی الأرب) .

احتفاف [رایت] (ع) بهم پیوستن موی را پس سر . (منتهی الأرب) . || فرمان دادن زدن رانها مویش برشته پس سر بستن . (منتهی الأرب) . || سوی از روی خود بر کندن زن . (زوزنی) بند انداختن . بند وزیر ابرو کردن . حذف برهنه و ساده کردن زن روی را از موی برای زیست . (منتهی الأرب) . || خوردن آنچه در درک باشد از طعام . (منتهی الأرب) .

|| بریدن گیاه از زمین . (منتهی الأرب) . || اطراف کردن و گرداگرد آمدن . (منتهی - الأرب) . احاطه کردن . دوره کردن .

احتفال [رایت] (ع) آرامه شدن . زینت گرفتن . (منتهی الأرب) . || احتفال ماه اگر آمدن آب . || احتفال وادی به سبیل . بسیار پر شدن آن . || احتفال قوی گرد آمدن آبان . (منتهی الأرب) . انجم شدن . حقل . (زوزنی) . گرد آمدن مردمی بسیار در مجلسی . بزم کردن . احتفال فرسای خود را مانده نمودن اسب بر سوار و نمودن قوه نمودن داشتن او . || احتفال طریق . پیدای و هویدا شدن راه . || مباحثه . (منتهی - الأرب) . || وضوح . (منتهی الأرب) .

|| تیکتقیام کردن بکارها . (منتهی الأرب) . حسن قیام با امور . || بانک داشتن .

احتفالات [رایت] (ع) احتفال .

احتفان [رایت] (ع) احتفان شجره بر کندن درخت از بیخ . (منتهی الأرب) . ازین بر کندن .

|| احتفان چیزی ، فرا گرفتن آنرا از خویش . (منتهی الأرب) . چیزی را از بیخ خویش فرا گرفتن (تاج المصادر) . || هر دو دست در زانو . گشورائیده برداشتن کسی را . (منتهی الأرب) .

احتجاب [رایت] (ع) بازمان برداشتن . || استجاب . ذخیره نهادن چیزی را (زوزنی) . (منتهی الأرب) . || بستن چیزی را دو دنباله پالان یا پویب آن . (منتهی الأرب) . || بر ترک بستن . || احتجاب نام ، برداشتن گناه و آیه

(منتهی الأرب) . گناه و آنچه بدان مانده برداشتن . (تاج المصادر) . (زوزنی) . || بر ترک سوار کردن . بار داف .

احتفاد [رایت] (ع) احتفاد مطر ، ایستادن باران . (منتهی الأرب) .

احتفار [رایت] (ع) حفر . (تاج - المصادر) استخفار . خوار و خرد شمردن . خوار داشتن . || خوار شدن .

احتفاق [رایت] (ع) باهم خصومت کردن . (منتهی الأرب) . خصومت . || احتفاق مال ، فرقه شدن شتران . (منتهی الأرب) . || احتفاق طمعه به ، کشتن طمعه او را یا رسیدن طمعه در سر سرین وی سکه در استخوان ران است . باندون چیزی فرو بردن نیزه . || لاهر شدن ستور . || احتفاق فرس ، برهنه بستن اسب . (منتهی الأرب) .

احتفان [رایت] (ع) درد شکم گرفتن از بند آمدن بول . شایسته شدن . شایسته . حبس البول . || احتفاس مواد در تن . || بازداشتن . || نگاه داشتن . || احتفنت الروضة ، اشرف جوانها عمی سرارها . (منتهی الأرب) . || حفته کردن . امانه کردن . تنقیف کردن . || خوب شدن حفته کردن (زوزنی) . || با داروی ریختن یا حفته مداوا کردن . || احتفان دم ، مبل الدم ، غلبه دموی (ط) . || احتفان دم کسی ، بازداشتن از ریختن خون او . || چون اثر دغضب سلطان تسکین یافت بر آن مس . کین رحمت کرد و با احتفان دعا ایشان اشارت فرمود خویشی . || احتفان رکودی (ط) .

احتفاه [رایت] (ع) استوار شدن . (منتهی الأرب) . || احتفاه حقه . گرو بستن گردن . بستن گرمزه . || رسدات الاحادیث فما احتفکی فی صدری منها شیئی . یعنی تعلیم در دل من . بدل من تجسید . درمن اثری نکرد .

احتکار [رایت] (ع) غله اندوختن کران فروختن را بنگاه گرانی . غله نگاه

(۱) Hyperémie , congestion . (۲) Congestion passive .

داشتن تا بگرانی فروخته . (منهى الأوب).
 هله به نیت گرانی جمع کردن . (عبان) هله
 داشتن امید شکی را . (ناج المصادر) .
 بکار . بکار . ایبار کردن . اشتکار
 نگاهداری طعام و خوراک است بجهت گران
 شدن و قحط شدن . (تعريفات بحرانی) .
 مؤلف کشف اصطلاحات الفنون آرد :
 احتکار در وقت بازداشت چیزیست برای آنکه
 پس از گران شدن قیمت آن بفروش رسانند .
 و 'حکرة بضم هاء عطی و مسکون کاف
 اسم مصراع است . و شرحش بداری خوار باز
 آدمی است و بهائم و بازداشت آنست تا
 زمان گران شدن آن . و خوار باز آدمی
 عبارتست از برنج و ذره و گندم و جو و مانند
 آن جز عسل و روغن صکه از خوار باز
 مستثنی است وقت بهائم هم عبارتست از
 گاو و حو و مانند آن . و مدت بازداشت
 را برخی بچهل روز گفته اند و یاره یکماه
 دانسته اند و بعضی ریاضه از سالی هم تعیین
 کرده اند و این مدتهای تعیین شده در
 مقابل گیر نیست که در عرفه باید متحمل
 شوند و الا این عمل شرعاً حرام است .
 و مرتکب آن مرتکب گناه است . خواه
 مدت را کم یا زیاد قرار دهد . صاحبکار
 با مقرریبکه در شرع است امری غیر مجاز
 است . و بعضی در احتکار شرط دانسته اند که
 هنگامی که جنسی گران شد باید آنکه
 گرفتار شود . خریداری میکند چنانکه
 در اخبار آمده است . پس اگر خریدار در
 اوزانی خریداری کند و زبانی مردم
 نرساند . در احتکار جنس حرجی نیست .
 از جامع الرموز و الخیر در کتاب الکراهیه
 ابراهام اهل احتکار چون دل مادر موسی
 فارغ شد . (مرجه بیینی) . نداری ایبار
 داری و الاحتکار بجز علی السبب و لا بقره علیه .

احتکاک . [ر ا ت] (ع) خویش را
 چیزی بجاریدن . (زوزنی) . خویش در
 مالیدن بوی . یا هم خراشیدن . یا هم
 مالیدن (عبان) . || محتاج خازیدن شدن .
 [یا کسی و کوشیدن . (زوزنی) یا کسی
 کوشیدن (ناج المصادر) . || احتکاک در
 صندل . حلیدن در فل . یا کوشیدن یا کسی .

احتکال . [ر ا ت] (ع) دشوار شدن .
 (منهى الأوب) . || آموشن زمان جمع
 شد از عربی . (منهى الأوب) .

احتکام . [ر ا ت] (ع) احتکام بر
 حکم کردن کسی در کاری . (منهى
 الأوب) . حکم کردن کسی (اج
 المصادر) . احتکام کردن (منهى الأوب)
 به حکم کردن . (منهى الأوب) رایج .
 حکامه . بعد کم . بردن حکم شدن .

بجاکم شدن . (ناج المصادر) || حکم
 پذیرفتن . حکم کردن .

احتلاب . [ر ا ت] (ع) سب . محالبه .
 بیلاب . کوشیدن . (عمرو) .

احتلاج . [ر ا ت] (ع) احتلاج حق
 گرفتن حق . (منهى الأوب) .

احتلاز . [ر ا ت] (ع) احتلاز حق
 گرفتن آن . (منهى الأوب) .

احتلاط . [ر ا ت] (ع) غضب . خشم
 گرفتن . [ستهیدن . (منهى الأوب) .
 || سوگند یاد کردن . (منهى الأوب) .
 اشتیاقی کردن . تافته دبی فرار گردیدن .
 (منهى الأوب) .

احتلاق . [ر ا ت] (ع) موی ستردن .
احتلال . [ر ا ت] (ع) حصول . احتلال
 بکنایه . فرود آمدن بدان .

احتلام . [ر ا ت] (ع) خواب دیدن .
 بوشاسب . حلم (زوزنی) . شیطانی شدن .
 باری شیطانی . (ملخص اللغات حسن خطیب) .
 مباحثه در خواب . انزال در خواب . جنب
 شدن در خواب . || مطلق انزال .

احتهم . [ا ت] (ع) سیاه . آدهم .

احتیام . [ا ت] (ع) پرهیز کردن .
 خود را از چیز نگه داشتن . خویش را از
 چیزی نگاه داشتن . (ناج المصادر) .
 (زوزنی) . از چیز زبان باز پرهیز کردن .
 خویش داری . پرهیز از پرهیز بسیار از
 مضرات . رژیم .
 ترك بدی مقدمه فعل یکی است
 کاؤل علاج واجب بیهام احتیاست .
 گمان اسماعیل .

قلعه را در مساز بی بار
 دجا باید آنگهی دارو . اوحدی .
 احتماکن احما ز اندشما
 و اینکه شراند فرامن پیشما .
 مولوی .

کسی را که شما از احما باید طلبید او
 از تناول طلبد امروزمان باشد . (کشف
 المحجوب) . چون کس را در هر روز از سوی
 آ که کسی احما نامعالجت می باید کرد .
 (حویثی) .
 باشد شقای از عطاهای او . باز
 بیارو از کرد زمان خوردن احما .
 [بار ما من . || احما حر . احمام
 ترویجش آتش .

احتماش . [ا ت] (ع) حسرت کردن .
 (منهى الأوب) . || حکیدن دوسروم با
 بکد مکر . احما العنکان (منهى الأوب) .
 || ر بوحی بر جنب . چشم زدن .
 (زوزنی) .

احتمال . [ر ا ت] (ع) دور کردن .

[یا کسی فرو بردن . (ناج المصادر) از
 کسی فرو خوردن . تحمل . بردباری .
 تا بلایم از کسی برداشتن .
 ترك احسان خواجه اولیتر
 کاحتمال جفای بر این
 بشفای گوشت مردن به
 کاحتمال جفای قصابان .
 سندی .

چیزها گفت و کرد که کفاه آنرا احتمال
 نکنند تا پادشاه چه رسد . (بیهقی) .
 من حیر بیش از این نتوانم زروی تو
 چند احتمال گویه توان بود گاه را .
 سندی .

احتمال عزیز بر حق راندی
 چاهن و گیج و سفیض خوانندی .
 مولوی .

شما حجت همد و مند را دانسته اید و آنکه
 در وقت احما عار و شدت اضطرار از
 مرتکب در مند و از جلاک بک نذارید .
 (مرجه بیینی) .
 بدادم فاصی را پاسخ حق
 بدو هم کرد زین پیش احصالی .
 ناصر خسرو .

[قبول کردن . (مؤید الفصلا) . [برده
 خریدن . [احمال صبیحه . برگردن خود
 گردن ووشکر کردن آن . [برداشتن سرو
 به پشت . [ارجال . از سوز سردن .
 (زوزنی) . [احمال لون . خشم گرفتن .
 بر فروخته شدن . بر تادن [احما . اجاب
 شس است در حثات . (تعريفات) .

[آنست که بصورت فریب کانی برای است
 باشد بلکه ذهن در سیت بین آدم مرد
 باشد . و مقصود از این امکان ذهنی است .
 (تعريفات) . [نقلا در کاری از طن
 امکان . گمان کردن (عبان) . [ارب
 احتمالات . همانا . [احتمال دادن . گمان
 بردن . احما معدود . گمان موجود . [احمال
 کورس . حصول کردن . بردباری کردن .
 روز آدنه غاند سلام حواری مشاه آدو
 مست بود . اسراها گفت و تبه اشفا کرد .
 خوارزمشاه احتمال کرد . (بیهقی) .
 [احتمال داشتن . شاید . ظاهر را . [
 احماز گنده . محمل . [احمالی . محمل .
احتمالا . [ر ا ت] (ع) نه الا .
 شاید .

احتمالات . [ر ا ت] (ع) احتمال .
 با قرب احما الات . به اقوی احمال .
احتمام . [ر ا ت] (ع) اندوهناک شدن
 سب و سزاوت رهن او . سوه . محراب
 وادس . [ارم شدن چشم و ز جواسه اندن
 بی آنکه بود اند .

احتیاج . [ر ا ت] (ع) میل کردن . کز گردیدن . چریدن .

احتیاط . [ر ا ت] (ع) احتیاط فرس . لیبته کردن اسب . (منهای الارب) لگام کردن || احتیاط کسی را . اورا استوار خرد کردن تجربه ها و آزمایش ها . (منهای الارب) || استوار شدن بخرد و آزموده شدن . || آزمودن . || احتیاط بر . مسئولی شدن به مغایب شدن بر || احتیاط جراد زمین را . خوردن مبلغ گیاه آنرا . || احتیاط کسی . گرفتن مال او را . || ازین مرگدن . (تاج المصنوع) . استیصال جان ایشان از جنگال هلاک و غلب احتیاط بستند . (ترخه پیمینی) .

احتیاط . [ر ا ت] (ع) گرد کردن (منهای الارب) . (تاج المصنوع) . گرد فرو گرفتن . (غیبات) . || فرا گرفتن از هر سوی (منهای الارب) . استمال . || فراز آمدن . بر . (منهای الارب) . جمع کردن . (زوزی) . || دست یافتن بر چیزی . بر چیزی دست یافتن . (تاج المصنوع) . (زوزی) . || احتیاط طوبیت و قلب . علفی است که صاحب آن چنان بشنود که دل او شتا می کند .

احتیاط . [ر ا ت] (ع) احتیاط صید . رماییدن صید را بسوی یکدیگر . (منهای الارب) . درصم رسانیدن صید . || احتیاط قوم بر . در میان گرفتن قوم کسی را . (منهای الارب) . گرد فرو گرفتن جامعی کسی یا چیزی را . گرد بر آمدن . کسی در میان گرفتن . (تاج المصنوع) .

احتیاط . [ر ا ت] (ع) در میان گرفتن (منهای الارب) .

احتیاج . [ر ا ت] (ع) نیازمند گشتن (زوزی) . (تاج المصنوع) . نیازمند شدن . حاجت مند شدن . امضار . فقر . بر چیزی حاجت . حاجت مند . حاجت مند . یار و مددی .

آمده شران را کند روه مراج احتیاج است احتیاج است احتیاج . مولوی .

ای صاحب مباح صیاحت امانی کارنده عاقری نفوت احتیاج خویش وحشی .
این دست را مدد بر آن دست احتیاج .
از جان گذشته را مدد احتیاج نیست .
احتیاج مایه اجراع است . هر قدر که روح بود قدر احتیاج بود . (معادلات جدیدی) .
|| دروغ کردن سو . کسی احتیاج دادن محتاج کردن . نیازمند کردن .
مدد احتیاط بهر با کسی
دلایل ممکن بر در هر حسی .
وحشی

|| احتیاج داشتن . نیازمند بودن . افتقار . اگر بسایه پید احتیاج خواهی داشت در آن جهان . علم آید بر فراز اینجا . مناسب .

|| احتیاج افتادن . نیازمند گشتن . شریف را بخصیص احتیاج می افتد که بر گناه بود داروی بریدن چشم . مناسب .

احتیاجات . [ا ت] (ع) ج . احتیاج .

احتیاط . [ر ا ت] (ع) گرد آوردن چیزی و محیط شدن بر . جمع کردن (تاج المصنوع) . چون سخن بد گرا گناز و احتیاط زوزیم رسیدی فرمودی سر . (حویلی) . || جمع شدن .
احتیاط . [ر ا ت] (ع) رجوع . -
احدواش شود .

احتیاط . [ر ا ت] (ع) احتیاط رسم باقه . بسته بودن زهدان او که فعل بر او فاعل نشود . بند شدن زهدان که فعل گشتی کردن سوانه . || حزم و هوشیاری و آگاهی در کار . احتیاط .

احتیاط . [ر ا ت] (ع) حوطا . حیطه . حزم . احتیاط . اسوار کاری حک کردن . اسوار کردن . نامسواری فرا گرفتن . (مجمل و کلمه) بهوش کاری کردن (صحرا) . دور اندیشی . بصکمی . عاقبت اندیشی . مال بینی .
چون قضا آید چه سود از احتیاط .

مولوی .

گفته آمد تا مراد را با احتیاط در قلعت نگاه دارند . (بیعتی) . با احتیاط آنعالی رسیدند . (بیعتی) . اسامه ابو نصر وقت و وی از فاساد از چنین خندهها احتیاط را . (بیعتی) . از آنها سوی بلخ رود پا والده سلطان مسعود و دیگر حرم و حره خلی چنانکه با احتیاط آنها رسیدند . (بیعتی) . نامها باید بیست بر و سی هفتاد و پندار باشند و سر با آنها و گنجهای حیوان با احتیاط نگاهدارند (بیعتی) . غلامان را بخواند گمت چیزی که شده است و جامهای خفن بر جتاؤگان باید که دشمنان است کینه کاری بفساده است . و اما احتیاط زبان ندارد . (بیعتی) . سلطان احتیاط ملک و صلاح وقت در آن دید که امر اسامه را بچند حافظ و حارس از خواص حضرت خویش سپرد . (ترخه پیمینی) . از پیداری و حرم و احتیاط این پادشاه . . . یکی است . . . (بیعتی) . محاصره کردن . (منهای الارب) || احتیاط در لغت بمعنی حفظ است و در اصطلاح نگاهداری نفس است از وقوع در گناه . (تشریفات) (کتاب اصطلاحات الفنون) .

|| تقیص . آهس . حسسو . نفص .
|| احتیاط کردن . اسوار کاری کردن حزم . بهوش کاری کردن . و چون بخروی روید این قوم را با خوبشن باید برد و نیک احتیاط باید کرد . (بیعتی) و احتیاط تمام کرده آید تا بر مقضی شرع عهد دوست آید . (بیعتی) . همگان را دل می دهند و احتیاط کرده . در خراسان خلیل نغد . (بیعتی) . و راه از تشایور تا اینجا سعادت آشفته است نیک احتیاط کردم با بر اسم آمد . (بیعتی) سلطان دوزبان نامها میفرمود سوی اعیان که موکلان او بودند که نیک احتیاط باید کرد در نگاه داشت یوسف . (بیعتی) . من نیز صبه خویش با مردم و همچون احتیاطی بکردم . (بیعتی) . هر چند که آن ها حد پار قصد کرده بودند نخواه احد که خدا پیش و آن قوم که آنجا مرید بودند احتیاط کرده بودند . (بیعتی) . اندیشه که اگر کشیده بفروشم و در سین قیمت احتیاط کنم روزگار دراز شود . (کلینه) . و احتیاط کند در سهای دو ساله و سه ساله که ساقه جوان داشت . باشد . بکار دوست لایق آنرا بمقدار بندی از انگشت برند . (ولایت نامه) . || احتیاط کردن . تقیص و حسس کردن . مریدان [از فتنه شیخ] مضطرب شدند که شیخ را چه حال افتد میباید که دشمنی قصد شرح کند بضمیمه و طلب مشغول شدند . آن حدی که و سراتهما و حیاس بغداد را احتیاط کردند . (دول شاه سمرقندی) . و سلطان بغداد بزرگ بیعام داد که وکیل در خوارزمشاه را مسافرا باید چهار شصت باید که احتیاط کنی و برسی . (بیعتی) . و پناه شده زان سرا [حکم از پیش رفتی داشت] احتیاط کرد چون از مرض اثری نماند بهوش گشت . (حبیب نامه) .
خواه احتیاط وی و مردم وی اینجا و بنواحی بکنند . (بیعتی) . || احتیاط واجب کردن . احتیاط واجب بودن . لزوم احتیاط . و آن اعیان فرمان نگاهداشتند و آنرا از احتیاط واجب گردیدهای می آوردند . (بیعتی) حاجب هم مقام کند تا احتیاطی که واجب کند در هر بابی بجای می آورد . (بیعتی) || احتیاط بجای آوردن . اسوار کاری حک کردن و جهد کردند که اگر او را قصای مرگ فرا رسد تحت ملک ما را باشد و عروثیقت و احتیاط آنرا آن بجای آوردند . (بیعتی) . و اگر آوازی افتد دل از خوبشن برید . . . که من احتیاط دو کپد کردن و طلبه داشتن و حنگ بهای آورده ام . (بیعتی) هر احتیاط که از سالاری بزرگ خوانده آمده و

چربك . (خلاص) كلمه كه معنى آن مخالف لفظ آست . (تاج العروس) مؤنثيكه از پرسيدنش قوت طبع مخاطب معلوم شود . و در فارسی غالباً با كلمه جيستان آفاز شود . مثال تولد نيزه .

چيست آن مار كه بر سينه عيسی گذار است كه را بيكر و آهن دم فولاد سر است . احمد . [۹] (ع) يسان بستن .

احمد . [۱۰] (ح) يكي . يگانه . يكم . [اسفندی] يك تن . هيچکس . کسی . عاجز نيسکند او را هيچ دشواری و مفر و گريز گاهی نيست هيچ احدی را از قضای او . (پيغمبی) . مانگی انداز آرد . نيست در خانه کسی . (منتهی الأرب) . روز يكشنبه چرخ آخاژ و اجدان و با احد جمع ندارد . (منتهی الأرب) .

احمد . [۱۱] (ح) يگانه . غرد . يکی . يفتداتی . نامی از نامهای خدايتعالي . صفتی از صفات پادشاهي . از بعضی احمد مخصوص است بخداي تعالی و در صفات غير او عالی احلاق نكند (منتهی الأرب) . خراجی آرد . هو اسم اللغات مع اعتبار تعدد الصفات والاسماء و التاميم والعيان الأحدثية اعتبارها من حيث هي هي بلا استفاضتها ولا اتيانها بجهت يذموج فيها السبب العظيمة الواحدة . (سرقيات) .

احمد . [۱۲] (ح) محاسبي است در نجد . (مراد) .

احمد . [۱۳] (ح) نعت فصیلی ، نندار نيزر . اذکره احمد من موسى . احمد من ليله (پوستنی) . خراسان كه خلاصه يضا دولت و بقاوة مملکت است بدو ازانی داشت تا وقت نجوم سخن و هجوم قن بار احد و رکن اشد او باشد . (برجه يمينی) . احمد . [۱۴] (ح) کوهی است نزدیک مدینه منوره سرخ رنگ و قله مدار توپ آن و مدینه منوره ، انصير راه است در جهت شمالي و در آنجا قومه فضيله اتفاق افتاد كه جزء عم نبي صلي الله عليه وآله وسلم و ۲۰ تن از مبلدانان شهيد شدند و دندان رواعی پنجم (ص) يشکست و صورت مبارکش بشکافت و پيش عروج گردید و آن روز آزمایش شود . و این واقعه برورشیه فقيم شوال در دو سال و ده ماه و هفت روز گذشته از هجرت پيامبر هم بعضی سال سوم هجرى روی داد و عبدالله بن قيس از قبایر گفته است .

يا سيد الطامع من احد

حيث من منزل ومن سد

مايان بموانع عر را كسد

سفع و هاب تولد فرج مسيلو

و در حدت او پيامبر مروى كه فرمود

احد حبل بعدا و بعد و هو عبي بان من

ابواب الجنة و غير حبل يفضا و انفضه وهو على باب من ابواب النار . و از ابوهريره روايت شده ، خراج الجبال احد و الاشعر و ورفان . (معجم البلدان) و رجوع به احد (خزوه . ۰۰) و رجوع به امتاع الاسماع مغربى بجاى مصر جمله اول صفحات ۲۱۹ ۳۳۲ ۳۹۹ شود .

احمد . [۱۵] (ح) (خزوه . ۰۰) مؤلف روضة الصفا آورده است ، از جمله مضامین و قايح منة شنهجره يفرقه احد است تفصيل این اجزای آنكه مشركان بعد از ابراهيم معركه بدر پسكه آمده ملن كاروان خویش را كه ابوسفیان آورده بود در دار الندوة بناهبر رغبت ارباب آن مصبوط ساخته و صادرید خویش چون اسود بن مطلب پس اشد و حوطلب بن عبدالمزى و صفوان بن امیه و عكرمة بن ابى جهل و غير هم يابى صفیان گفتند كه اين اموال باهل مکه است و مصيبتى كه بايشان عز روز بدر رسيد بر همه كس روشن شده و اذ كتون ميخواهد كه ربح آنرا در تجهيز سپاه صرف كرده لشكرى حرار فراهم آورده بچنگه همد روزى رأى بود اين باب چيست ابوسفیان گفت رضى جميع قوم باين امر متفق است يانى گفتند آرى ابوسفیان گفت اول کسی كه لاف عداوت زند منم بعد از مشفوت رأى اشراف خویش بر آن قرار گرفت كه چهار كس را كه بحرب زبانی اذاصاف داشتند بقیای عرب فرستند تا كذايشی بشرائط اسمعاد و استهانت قيام نمايند يكي از آنها همرو بن العاص بود و ديگرى همیده ابن ابى وهب و سوم ابوالبختري و چهارم ابو عزة حمصي شاعر و ابو عزة دستود بر سبه ملس قوم نهانه گفت كه محمد پير و زبى فدا از سر من گذشت

من با او عهد کرده ام كه من بعد اعدا را بر قتال وى حرسن سبام صفوان بن امیه با او گفت كه در اين امر يا معا موافقت نماي اگر از اين امر كه سالم مراحت كنى حدان مال بنو دهم كه دلخواه و باشد او گرفته بر عكس بود مدتها بعد از عهدت اصل و بيان بنو بدون آقيم ابو عزة سران زند و صفوان با امیه بجایه خویش آمد و روز ديگر با اتفاق حبرين مطعم صفوان سرد ابو ذر و عرف و الهانس خود را مكرر گردانید و او اسباع رسوده حبر حدان محافقه كرد حكه ابو عزة راضى شد و اين چهار نفر با طرف رفته ساه فراهم آوردند و چون عزت خویش بر محاربه قرار یافت صفوان بن امیه گفت زيارت با خود آيد مرد تا بر كشتگان يمد و حه كشتند حكه هنوز جراحتها تازه است و اسهلى موجب آن

ميشود كه ناهبه جدان و قتال مؤكد گردد و در اين باب عكرمة بن ابى جهل و عمرو بن العاص با صفوان موافقت نموده رأى او را مستحسن داشتند و نول بن معاومه گفت اگر منتهزم گرديم بر دن زنان فضيحت و رسوائى باشد و نول با ابوسفیان رأى ياران و خلاف خود را در حيان نهاده هند ماد و معويه دورغين نسوان ميانه بسيار كرد و شوهر وى ابوسفیان گفت كه من مخالفت خویش نميكندم لاجرم هر دو متكوجه خود را كه يكي هند بنت عتبۀ ابن ربيعه بود و ديگرى امية بنت سعد بن وهب مصحوب خویش گردانيد و همچنين صفوان بن امیه و عمرو بن العاص و عكرمة بن ابى جهل و طلحه و حارث بن هشام و جمعی ديگر از مشركان كه ذكر ايشان موجب تطويل ميگردند بجهت زنان خویش هود چهار تيب دادند و از مکه بيرون آمده ابوطاسر رهبر كه او را ابو عامر فاسق نيز گويند با پنجاه كس از ذباج خویش پادشان ملحق شد و چون عرض لشكر و استمداد سپاه كردند سه هزار مرد كه از آن جمله هضد زره پوش بودند و دويست اسب و سه هزار شتر و پانزده هودح در شمار آمد و اشتران خویش تمام قدم عز پاديه خلاف و شقافى نهاده روانشدند و جوارى منبه با خود همراه گرفتاريدند تا در هر منزلى سرود گفته اندكار قتلى بدو ميگردند و قواعد عداوت را تا كيد مبادند هبام بن عبدالمطلب كه در آن زمان ساكن مکه بود شخصى را از بني غفار با حريت گرفته مقرر كرد كه در مدت سه روز پندينه رود و مكثوب سر بهر او را كه مشعل بود بر قصه مشركان و كويت لشكر ايشان حضرت مصطفوى ص رساند و آن شخص بعد از قطع منازل پندينه آمده آنسرور را ثبات و بقا رفته مكنور را بر سواد حمرت رسول ص مكثوب گشوده بايى بن كعب داد او بخواند و چون بغير هم از مضون آن آگاهی یافت امي را وصيت نمود تا اين را در سر بسوزايش هيچكس نگنايد بعد از آن بخواه سعد بن الربيع تشراف برده صورت حاوتنه را با وى در خلوى فرميدان نهاد و در كنهان آن سر مبالقه نموده پندينه بازگشت و زن سعد اسراق سبع نموده بر آنچه حضرت ختمى تاه بشوهرش ميگفت مطيع ميشد و بقبضى كين سر جاويز الاتيه شاع آن خبر در مدینه شيوع یافت و اقدى گويد كه چون مشركان بايوا رسيدند گفند كه خير مادر محمد را نيش ميبانند كرد چه اگر او بر نسوان ما دست نهد گوئيم اشك رديم مادر تو يا

ماست و بالضرورة بموش آن زمان مارا
تسلیم ما نباید و اگر دست نیاید پهل
کثیر آنرا از ما باز ستاند در این باب
با اوسمیان مشورت نمودند و او گفت ایته
از سر این حرکت در گذرید و این سخن
بر زبان مبارک که اگر بویگر و خزاعه
که خلفاء و دوستان محمدند بر این قفل
اطلاع یابند مردگان ما را بشام و کمال از
قبر بیرون آورند و بالجمله چون مخالفان
بدو حلیقه رسیدند سه روز در آن منزل
توقف نمودند در این اثنا حضرت مقدس
نبوی ص فاتیس و مؤمن اولاد قضا را به
نجس اهل عنوان فرستاد و ایشان بسیار
قریش رسیدند و مراجعت نموده معروض
داشتند که مشرکان شتران شوخا در منبره
عرض سرداده اند بر کس سبزی در آن موضع
نخواهد ماند بعد از آن حضرت ختمی ذاه
صواب بن المقدور نامزد فرمود ابجاسوسی
رفته از کماهی حالات هریش خبر بیارود
و صباح بفرموده صلنموده باز گشت و از
کمیت لشکر وعده زره و چهاربانی مخالفان
آنحضرت را مطلع گردانید و شیر حباب با
نوشن عیسی موافق افتاده سرور اصحاب
فرمود که حسب الله و نعم انو کیل اللهم یلک
اسول و یلک اصول و در شب چهارم که روز
شنبه آن نلافی قرین دست داد مشاییر
انصار مکمل و مسیح بر است رسول ۱۳
روز قیام نمودند و بعضی مسلمانان بدین
بیز در آن شب ناسی داشتند و حضرت در
آتش بتواب دید که زرهی مستحکم
اوشیده و ریخته خند در شمشیر او ذوالفقار
بدید آمدند کاورا آگشته در عقب آن فرخی
پس آمد و روانی بد او کشته شدن
گاو حنان در خواب دید که در عقب فرخی
رفته و روز دیگر حضرت بعد از حمد و
ثنای پاریالی اصحاب را بصیر و نیت و
تهیه اصحاب قتال و جهاد وصیت فرموده
صورت واقعه را با اصحاب تفسیر فرمود و
پاران رسیدند که حباب این چه باشد آسروز
گفت دروغ صحبت مدینه است و ریخته شدن
شوشر صحبتی است که پیش بن رسد و
گاو مذبح کششی که بر اصحاب من واقع
شود و کیش کشی کثیف فریش است که
شناختعالی او را بشن رساید اگر خواهی
باشد و بروایتی فرمود که در عقب رهن
من کیش را کیش کثیف فریش است که بقتل
رسانیم او را و آنکه رسول زای بیرون آمدن
نداشت و جنگ صحرا دو نفرش صواب
نمیشود از آنرا بشرف مشورت سرافراز
ساخته اکثر اصحاب مهاجر و انصار در این
رای با حضرت موافقت نمودند عبدالله بن

ای این سلول گفت یا رسول الله تا غایب بر مدینه
هیچکس دست نیافته است و در ایام جاهلیت
هر دشمنی که قصد ما نمود و ما در برابر او
بیرون رفته جنگ کردیم مغلوب شدیم و
چون صبر و ثبات ورزیده هرگز از خالی
نگذاشته قالی آمده ایم اکنون صواب چنان
است که از مدینه بیرون نرویم لیکن اهل و
عیال را به صابا فرستیم و حضرت برزای
عبدالله قیال فرمود اما حمزة بن عبدالمطلب
و سعد بن عباد و جمعی دیگر از اوس و
خزرج گفتند که یا رسول الله اگر ما در
مدینه متحصن گردیم دشمنان ایشمنی را
بر ضعف حمل نموده سبب جرات ایشان
شود و ترا در روز بدر خدای عز و جل
بر اعدا غالب گردانید با وجود آنکه زیاده
از ما نیست و پنجاه کس همراه تو نروند
ولله المجد که امروز لشکر ما بسیار است
و مدینه است که در آرزوی چنین روزی بودیم
و مالک بن سنان بدر ایوسته خندری گفت یا
رسول الله بعد ما سوگند که ما در میان احدی
الاصحین ایم که آن ظفر است یا شهادت و هر دو
صورت مطلوب و مرغوب ما است خزه گفت
یا رسول الله بدین خدای که مر آن بتو فرستاده
است که من روزه نگشایم تا با مشرکان
بشمشیر خویش جنگ نکنم انمان بن مالک
بن نعلبه گفت یا رسول الله کشته شدن
گازی که در خواب باو نموده قتل منست
از جمله اصحاب تو بدینای که جز او خدای
دیگر نیست که در پشت خواهیم در آمد
حضرت رسید که بعد سبب جواب داد که
بچه آنکه خدا و رسول او را دوست میدارم
و در عمر که از مشرکان روی نیگیر دانم
آنروز فرمود که راست گفتی و همان در
حرب احد شهادت یافت و همچنین حمزه از
حوال اصحاب رسول را بر چون آمدن
رقیب و تحرص نمودند و بنابر آنکه در
جنگ بدر از رکاب حنک فرمای بجای
سوده بودند در این باب انجاح و پیامه
تمام بجای آورده حضرت مقدس ص بکرامت
عزم آن کرد که از مدینه بیرون آمده با
مشرکان قتال نماید و چون روز چهارم نماز
عصر بگذارد بجزه همایون شریب برده
صدیق و فاروق با آسروز موافقت نموده
دستار بر سر مبارکش راست کردند و زره
بر تن مقدس افکندند و در آن زمان خلعتی
کبیر در بیرون حجره صف کشیده انتظار
مقدم شریف میبردند سعد بن معاذ رسیدن
عصر رسیدند ایشان گفتند که شما میالفه
و ایام نکنید که رسول ص از مدینه بیرون
آید و او ایشمنی را کاره است و حال آنکه
امر از آسمان روی نازل میگردد زمام

اشناب پیغمبر اقتدار آنحضرت گنجانید و
قدم از دائرة اطاعت و متابعت بیرون نهدید
در این اثنا رسول ص از خانه بیرون فرامید
زره پوشیده و کمربند از ادرم بر میان بسته
و شمشیر عیال کرده لیزه بردست گرفته و سیر
بر شانه مبارک انداخته و چون اصحاب گرام
پیغمبر ص را بدان هیئت دیدند از استادهای
خروج پشیمان گشتند و غلها را نداشت کرده
گفتند یا رسول الله خدا ما نیست که ترا در
از کتاب امری که مکرره ضعیف تو باشد
الجاح کنیم هر چه خاطر مبارک خواهد
بدان عمل نمای حضرت فرمود که نخست
این حدیث با شما گفتیم نشنیدید و سزاوار
نست پیغمبر را که چون سلاح پوشد آنرا
و ضعیف کند تا زمانی که خنطی عز و جل حکم
فرماید میان او و اعدا او اکنون هر چه
گویم چنان کنید بروید بنام حق سبحانه
و تعالی که نصرت شما را است اگر صبر کنید
گویند که در آنروز مالک بن عبید بن جری
مرده بود و ابوبت او را آورده نهاده بودند
که ساز بر او گذارند حضرت چون از حجره
بیرون آمد بروی نماز بگذارد آنگاه سه
نیزه طلب داشته او فرمود و سواء اوس
سعد بن عباد و لواء خزرج بحباب بن العنتر
و نواء مهاجر را که با آنحضرت اختصاص
داشت یعنی بن ابیطالب نقیض فرموده و
بروایتی بصعب بن عمیر داد و عبدالله بن ام
مکتوم را در مدینه خطبه ساختن موجه
احد شد واقعی گویند در سخن نوجه یا احد
جسلی بن صرافه بخدمت میادرت نموده گفت
یا رسول الله بجهت با من گفتند که فرقا
کشته خواهیم شد و بنگام این سخن گفتن
آهی سرد از سینه بر دردت بر آید حضرت
دست مبارک را بر سر آورده گفت یا ایها
کاه خدا چون ساد اسلام قطع مسامت کرده
بمنزل شیعه رسیده بعضی از پیما از حبر الشری
بر کبیه خلنا آمده در زمین ایشان قلعه و
فرمانی بر در میید که اینها چه کسانی گفتند
خدا و هم سر کسان عبدالله سلواند بر زبان
مصحح بیان کنز ایها الله صبر و اهل الشری
اهل الشریک و در آنروز عرض اشکر
کرده و بعضی کودکان صحابه را با برهنه
من ریخت انصراف ارزانی داشت و شب
در آن منزل موقوف نموده محمد بن مسلمه
با پنجاه کس به راست مسلمانان قیام نموده
وسپاه اسلام از آنجا روان شده و در
آن موضع نماز می داد گذارده حصر نزرهی
دیگر بر بالای زره پوشیده خود بر فرق
همایون نهاده عبدالله با سیصد کس با
متابعان خویش از این منزل باز گشت
عبدالله بن عمر بن حزام از عقب رفته هر چند

تصبیح کرد مفید بنفاد این کتب گفت
 ما در تصبیح و مشورت شرط امانت یعنی
 آوردیم محمد سخن ما نشنید و سخن جوانان
 و کودکان قبول نمود ما وقتی او را معاونت
 و نصرت کنیم صدمه در شهر ما باشد چون
 عبدالله ای منافق ما را اهل نفاق بگو چهای
 مدینه در آمدند عبدالله بن عمرو گفت
 خداوندی شما را هلاک گرداند زود باشد
 که خداوندی رسول را از نصرت تو
 مستغنی گرداند این سخن گفته باز گفت و
 بلشکر بیوست و رسول هم چون از نماز صبح
 خارج شد بنسویه صفوف قیام نمود و چنان
 ایستادند که مدینه در برابر و جبل احد در
 پس پشت واقع شد و شکاف عین بر بار
 افتاد و کوه عین شکافی داشت که نیم آن
 بود که مشرکان کهین کرده از آنجا
 بر سر مسلمانان آیند حضرت غنمی پند
 عبدالله بن جبر را با پنجاه تیرانداز تعیین
 نمود که آن راه را نگاه دارد تا کسی حرکت
 ننماید و ایشان را وصیت فرمود که هیچ کس
 از منزل حرکت ننماید خواه مسلمانان
 قالب خواه منسوب گردند و الحاح فرمود
 که تاخیر ننماید زمام از جای حرکت
 مسکند و مینه را بوجود شکاف بن معین
 اسدی ازین ناد و مینه را با یو صینه
 بن عبدالله غزومی تقوی فرمود صینه
 بن انحرار و سعد بن ابی وقاص را در
 مقدمه پدایت و میناد بن عمرو را بدفع
 لشکر گناخت و درین صفها راست کرده
 و عینه را بفالک این ولید دادند و بر سر
 عکرمه بن ابی جهل را گذاشتند و عینه بن ابی
 ریحان را بر سر اندازان که صد نفر بودند سردار
 گردانیدند و لو از ابطلحه بن ابی طلحه
 صدمه آن را کیش کشید می گفتند
 و ساد طلحه عبدالله بن عبدالعزی بود و
 بقولی خون حضرت نبوی معلوم فرمود که
 لواء اهل شرک مغوض به بنی عبدالمطلب
 فرمود که نفع اهل با و فایدهم آنگاه لو را
 خود به مصیبت این همه بدی داد چون از جانب
 صفور آراسه مسؤل کسی از مشرکین که پای
 در میدان نهاد ابوعاصم بود یا بیجا نفر از
 یاران خویش و تبریر اهل اسلام انداختند قوم
 را دعا کرد که منم ابوعاصم ایشان گفتند
 لا مرحباک ولا اهلا یا فاسق و قلامی چند از
 قریش آمدند بودند و مستگک بجانب مسلمانان
 انداختند جامه ان دین تبر بجانب ابوعاصم
 انداختند ابوعاصم با یاران خود روی
 بهزیمت نهاد و آورده اند صدمه چون او
 گفت ایا ابوعاصم الکعبن رسول هم فرمود
 انذرتک با الکاذب و دعا رسول الله مستجاب
 شد و آخر الامر آن بدبخت فاسق در روز
 تنه او یکس جان مالک دوزخ سردبالجمله

آنروز زنان مشرکان به پیش صفها آمدند
 و ناله میزدند و طلبهای میخواستند و آنکه یزید
 بدر میگردید و در خود را بر محاربه تعریف
 میگرداند آنگاه در عقب صف رفتن باستاندند
 و لشکر اسلام تیرباران کردند و طایفه که
 در برابر تیراندازان بودند همه پشت دادند و
 در این انتطاحه بن ابی طلحه که علمدار
 کفار بود بی جلالت در میدان نهاد مبارز
 خواست شیر یشه عیجا غنی مرتضی ع که
 از بیم تیغ خونریزش شبر غلک بیکجای
 آرا برقرار نداشتی بیت پش زنده بیل و
 چنان چیر تیل بکف ابر بهمن بدل درود نیل
 مانند بیل بهاری که از فراز عزم تشبیب
 دارد روی بدو نهاده بکسرب که بر سرش
 زه طلحه از پای در آمد و غنی مرتضی (ع)
 باز گشته در صعب خویش باستاند یاران از او
 پرسیدند که چرا کار طلحه را تمام نساختی
 فرمود که چون بقتاد خوردش ظاهر شد
 عطوفتی که متشاه آن صلواته است مرا
 مانع آمد و حل آنکه دانسم که غنریب
 خدایم او را هلاک گرداند و قولی بر آنجا
 آنست که امیران مؤمنان م بطلمه رسیده
 ضربتی بروی زد و پایش قطع شد و از علی
 م زندها خواست آن منیع کرم از سر خون
 او در گذشت و یکی از مسلمانان مهم او را
 با تمام رسانید حضرت غنمی پند از کشته
 شدن طلحه سرور ششم باواز بلند تکبیر
 گفت و مسلمانان بآن سر در موافقت نمودند
 و بر مشرکان حملههای بیایی کردند و صفوف
 اهداییم بر آمد و اقدی گریه که خون
 طلحه بقتل آمد علم قریش را همان بن ابی
 طلحه برداشت پسر آمد و زان مجالان
 در عقب او در زمان عیده او انرا بر حرب
 معرین مینمودند در اینحال حذره بن
 عبدالعطب آهنگ جنگ مسن کرده
 بی بر حذره آن غنمی زد که زایش مانند
 زبان سگ از دهن بدون افتاد و بروایی
 آنگاه علم مشرکین را ابومعد بن طلحه
 بر گرفت و سعد بن ابی وقاص گفت که چون
 ابومعد علم برداشت من قصد قتل او کرده
 دست زانست بیتداختم ابومعد علم بدست
 حوب گرفته و بطرف تیغ دیگر دست حوش
 از بدن جدا کردم او علم بیسته خویش منضم
 ساخت و زخمی دیگر بروی زدم نا هلاک شد
 و چون خواستم که سلف او را که بهشرب منب
 مشرکان بود بگویم ترسم جمعی از بنی عوف
 با نیهای بهانی آهنگ من کردیم که اغتند
 و اقدی گوید قول اخر اصبح است و چون
 ابومعد بدر زخ رفت مسامع بن طلحه این ابی
 طلحه فرایت بر گرفت و عاصم بن ثابت قمری روی
 زده نزد یک چلا کش رسانیده مشرکان مسامع
 را بر گرفته نزد یک سالانه مادرش بردند و او از

پسر پرسید که این تیر بیشتر که زد گفت عاصم
 این ثابت و سلاقه نگر کرده که از کاسه
 سر عاصم شراب خورد و هر کس که سر عاصم
 نزد او آورد حدشتر بموض تسلیم کند و
 بعد از گفته شدن مسامع بر اندوش حارث
 بن طلحه بن ابی طلحه علم برداشت و هم به
 تیر عاصم بن ثابت بر آمد عدم رفت و بعد از حارث
 بر اندوش کلاب بن حذعه این ابی طلحه لو را
 برداشت و بر دست زیر بن عوام بقتل رسیده آنگاه
 جلاس بن طلحه بن ابی طلحه علم بر گرفته طلحه
 بن عبدالله او را بکشت بعد از این از طالتین
 شرحبیل با بنده مت پیام نمود ضعی مرتضی او را
 یاران منع ساخت آنگاه شرحبیل قارظ
 متصدی این امر گشته علی مرتضی او را
 بقتل رسانید و اقدی گوید که قرمان که
 بشیره نفاق انفاق داشت از رکاب همایون
 مصطفوی تغلف نموده در مدینه و یسناخروز
 دیگر از توجه آنسرور زنان قبیله او را سر
 زتش کردند گفتند تو مانند نسوان در شان
 بنشین تو ما را محض دامن گیر شده مکه و
 مسلح روی با حذنه انوز زمانی که حضرت
 مقدس نبوی بنسویه صفوف اشتغال داشت
 بلشکر اسلام ملحق شد و خود را بمسؤول
 رسانیده اول کسی که از جانب مسلمانان تیر
 بشرکان انداخته او بود و چندان عقانله کرد تا
 هفت کس از مشرکان بکشت و در زمانی
 که زخم بسیار خورده فریب بسر حد هدم
 رسید خنانه بن نعمان باو رسیده گفت با ابا
 انبیاق خوش باد مرا شربت شهادت گفت
 من برای خدای قتل نکردم بلکه سبب آن
 بود که تو اسم فرشت بر کنشستی از انسان
 ما بگرد چون از آن جراحات اذیبی بر رسید
 سر مشر بر سینه خود نهاده زور کرد تا
 هلاک شد و هر گاه که رسول الله یاد او
 کردی فرمودی که قرمان از اهن غراست و
 حدت آن سرور ناظر بانست که ان الله
 یؤید هذا بین بالرجل الذمیر نقست
 که حضرت رسول هم در روزا حدت سر بر دست
 هایون داشت که بر آن مکتوب بود که
 فی الجین عار و فی الاقدام مکرمة
 و المرء بالجین لا ینجو من القدر
 و در اندام جنگه و عدال فرمود کیست که این
 شد شیر را از من بگیرد و بعضی آن قیام نماید
 طایفه از اصحاب خود استند که با بن مبارزت نمایند
 ملتمس هیچکس از آنها بدولت نقتد لاجرم
 ابودجانه انصاری که از تعریف مستغنی
 است طلب شمشیر صکره آن حضرت باو
 از زمانی داشت ابودجانه انصاری تیر کشیدن
 روی سپیدان نهاد حضرت فرمود که این
 رفتنی است که خداوند دشمن میدارد مگر
 در اینوضع یعنی صف جمدال و قتال ابو

د چانه انصاری در آن روز که مردی در آن گنجی داده باهر که در برابر آمد غالب آمد و در یاران کوه پهنه مادر مسویه رسید که یا جماعت نمودن دف میزد و سرود میگفت و ناله و تقیر باوج فلک اخیر رسانیده بود خواست که شمشیر بر فرق او زند دست باز کشیده گفت جفا است که شمشیر پیغمبر بخون زنی آورده کنم و در این اثناء چشمش زخمی بمسلمان حوزه اسلام رسید تفصیل این اجمال آنکه خالد بن ولید در اثناء کربلا چند نوبت قصد کرد که از کمینگاهی که میداده جیب و جمعی دیگر از تیراندازان که در شب ناز دیده مور و مار برهم میدوختندی و بمعافقت آن معین شده بودند بر سر اروپاب اسلام تاختن آورده و دست بردی نمایند و در هر کربت از پیر یاران اهل قبضه (۴) دست در گردن مقسود ناکرده میبوس باز گشت چون عیده امنام روی با تیرام نهادند سهاب کرام باخند قیمت مشغول شدند و یاران عبدالله جبر چون این معنی مشاهده نمودند عتق نالند و تماسکه از دست برداشتند و جهت حج غنایم روی بلشکر گاه نهادند و هر چند عبدالله ایشانرا نصیحت کرد و وصیت پیرسر بیادشان آورد مفید نیفتاد و با عبدالله بیخ شش کس پیش نماند خاندین ولد که انتظار فرصت مینمود با حکمران بن ابی جهل و گروهی دیگر از مشرکان بر سر عبدالله نخته او را با یارانش شهید ساختند و از شکاف سین سر بیرون کرده پای فر میدان خلافت نهادند و خود را بمسلمان رسانیدند و شهبان فریاد کرد محمد را کشتند و این بر انصاری عظیم بود لشکر اسلام بداشده صفوف ایشان به بر آمد و از قایتده معنی که بر آن سادات مستان اسبلا دانت شمشیر در پیکر دیگر نهادند کفار سر اسبکی و بریشانی ایشان ملاحظه نموده موجب یادتی حرآت آنها به گشت و قتل اهل اسلام را و حیه همت ساختند چون شیطان صورت حیلین سرافه در آمده بود و نه ای کشه شدن رسول در دمسلمانان قصد قتل حیلین کرد و چون خواه بین حبر و ابو برجه گواهی داده که در آن زمان که ندا کشه بداد بگرد حیلین در بهوی ما خاموش ایستاده بود او از جنگ مرگ امان یافت و قتل اسب که چون حبه هاه مشرکان سوار شد بعضی از مسلمانان به جرم شمشیر خنی مقبول گردانند در جلیس المغازی و کشف المعنه مسطور است که چهارده کس از اصحاب نزد قنوه اصحاب مناسه عیب بن انصار و هفت تن از مهاجرین امیر المؤمنان علی و ابی بکر و صدائرخن عوف و سده من ابی وقاص و طلحه و زبیر و ابو عبیده بن

الجراح و از انصار حباب بن المنقر و ابو دجانه و عاصم بن ثابت و سارث بن صه و سهل بن حنیف و اسید بن خنیر و سعید بن بن ساذ و محمد بن مسامه و هر یک از ایشان بدفع جمعی از مشرکان فرامینسودند و با وجود کثرت اعدا بنیایت حق عز و علا آسیمی به بیچیک از آنها ترسید و در آن روز اگر چه ملائیک تشریف حضور از زانی فرموده بودند اما هامة آنها جنگه نیب کردند و گویند که جبرئیل و میکائیل پیشات دومرد سفید پوش بر زمین و سوار ایستاده آنحضرت را صیانت میکردند رسول هم گاهی بسنگه و گاهی به تیر دشمنان ارفح میکرد و از امیر المؤمنان علی م منقولست که فرمود چون مشرکان بر اهل اسلام غلبه کردند عرج و مرج بحال مسلمانان راه یافته هر چند نظر کردم حضرت رسول را ندیدم با خود گفتم او از آن قبیل نیست که از صف اعدا و پیروزان فرار نماید در میان کشتگان نیز نیست ضالبا شامیندالی بواسطه افعال ناشایست مانع صپ فرموده جیب خود را با آسمان برد هیچ به از آن نیست که با مخالفان مقاتله کنم تا کشه شوم لا حرم شمشیر بر کشیدم و بر مخالفان همه کردم و ایشانرا متفرق ساخته رسول را در میان کشتگان دیدم در گوی افتاده دانستم که خدا بسمه الهی او را صیانت نموده گویند که چون عیده امنام از کمینگاه بیرون آمدند و بر سر اهل اسلام ریختند و از شدت آن واقعه مسلمانان روی به زمین نهادند رسول در غضب شد و هر گاه که در غضب رفی عرق از جبین همایوش مانت در خوشاب فرو دودیدی در آفت نظر کرد رعسی مرتضی رانز بهلوی خویش ایستاده دید فرمود که ای علی خواست که بد بگردان ملحق شدی و دو تا و لیا حوا بداد که این لی بك اسوة بدرسی که مرا اینو اقمند است و در بهمی سنج بطبر رسیده که عی گفت اگر بعد الا ایمان در این اثناء طایفه از مشرکان متوجه حضرت شدند فرمود که ما علی مرا از ایشان نگاهدار جبر کربلا حضرت ذوالقار فوج مشرکانرا که چون ترا محمع بود مانند سات بعضی صفوف گردانید باز گروهی دیگر آمدند مصطفی کرده حانه ولایت مآب یاشاره آن سرور مد اشبار اندفع سخت و در این حال جبرئیل گفت من کمال موااست و خواستندی که علی در بازه سو مقدم رسانید بر سر فرمود که ای عی و انصاف بدرسی که او از مسلمانان از اویم جبرئیل عرض کرد که ای امیرکما من ارسلنا هر دوام و در حین مبارزه اسراف سده شد که

فذللی میگفت لا فتی الا علی لا سب الا ذوالقار و در کشف المعنه مسطور است که چون مسلمانان از هجوم کفار متهم شدند رسول هم نظر کرد علی م را در بهلوی خویش ایستاده دیدم فرمود که ای علی چرا با یاران ارتضی جوا بداد صکه چگونگی ترا تنها گذارم بخدا سو گند که قدم از اینجا فراتر نهم یا کشته شوم یا خدا بپایه الهی انجامز کند آنچه ترا وحده کرده از نظر و نصرت آنحضرت فرمود که ای علی خدا بپایه الهی و ما کفته است بوحده خود در این اثناء چشم رسول هم بر گروهی از مشرکان افتاد صکه قصد او را داشتند فرمود که ای علی شر این حماقت را از من کفایت کن شیر خدا شمشیر کشیده روی ایشان آورد و از آنجا هتاهم بن امیه نخرومی را بقتل آورده باقی منهوم شدند بعد از آن فرقه دیگر آهنگه رسول کردند علی باز دیگر باشارت مصطفی ص منوجه این طایفه شده عمرو بن عبدالله حمی و از آن میان بدو بوزخ فرستاد باقی از بیم شمشیر جنب ولایت مآب حیدر کر از امیر المؤمنان روی بگریز آورده آنگاه زمره دیگر خواستند که آسیمی بذات مقدس حضرت خنمی شاه رسانند امیر المؤمنان را ایشان حله کرده بشرین مالک عامر را از پای در آورده باقی قوم روی بگریز نهادند و دیگر کسی جرأت نمود و از عکرمه روایت کرده اند که گفت از علی بن ابیطالب شنیدم که فرمود چون اصحاب رسول هم روی از معر که برانند چندان حزن و غمخ بر من اسپلا یافت که عنان نمائیک از دست بدادم و در پیش روی حضرت بقتال اشتغال نمودم و چون در عقب خود نگاه کردم آنحضرت را ندیدم گمان کردم که با مسان رفته اند و از حرمان ملازمت او غلافه شمشیر شکسته تل بر مرگ نهادم و بر مشرکان حله کردم و ایشان را کشته شدند رسول را دیدم که افتاده بود بطرش زمین افتاده رسیده که مردم چه کردند قسم از صف قتال روی گردان شدند و ترا تنها گذاشتند در این اثناء گروهی از مخالفان رسیدند فرمود که ای علی شرایشان از من باوردار از همه و سوار مشرکانرا میبدم تا روی باهرام نهادند گویند صده در حینه کازرا شمشیر حضرت شکست و حضرت برد پیغمبر آمده صورت حال را مبروص داشت حضرت سویی دوا افتاد او را از پای فرمود و در کشف المعنه مسطور است که چون عی مرتضی ص مدح کاز مشغول شد

حضرت رسول فرمود که ای علی میثوی تو مدح خود را که ملکی رضوان نام نام تو در آسمان میبرد و میگوید لاغنی الا علی لا سیف الا ذوالفقار امیر فرمود که من از غایت مسرت و شادمانی گریسته شکر تمام الهی بجای آوردم در بعضی کسب بنظر رسیدم که در آنروز هوناک خالد بن ولید از کینگاه بیرون آمده نزدیک بلشکر اسلام اصحاب را در گرد حضرت تدرید با ناک بر مشر کلان زد که بگیرد این شخصی را که طالب اویند و کفار پاتیر و نیزه و شمشیر آهننگ جنگ کردند اصحاب روی بگیرین نهادند و در خدمت آنسرور بنیر علی و ابوجانه و سهل بن حنیف دیگری نهادند و حالت غشی بر آنحضرت طاری شده و چون اندک آذانتی با نیت چشم باز کرده از علی پرسید که مردم چه کردند گفت نفس جهود کرده فرار نمودند حضرت فرمود که معجم جمعی که قصه من دارند کفایت کن امده الله تیغ کشیده روی بر مخالفان نهاده ایشانرا متوزم ساخت و بنده مت سید رسل و هادی سبیل سعادت نموده شد که جمعی دیگر قصد او دارند آهننگ آن فرقه صکرد و ایشان نیز روی بهزیمت نهادند و آنزمان که حضرت امر با کفار مبارزوت مینمود ابودجانه و سهل بر بالای سر آنسرور ایستاده بودند آنحضرت را محالطت مینمودند و در بعضی روایات آمده که زهد بن امد این وهب از عبدالله بن مسعود پرسید که چنان ششینام حکه در روز احد بدر از علی و ابودجانه و سهل بن حنیف کسی نزدیتمصر نمانده بود و بعد از سامعی شاصم بن ثابت و طلحه این نایت آمده در خدمت سیدالبشر کمر بستند و رند گوید پرسیدم حکه ابوبکر و عمر کجا بودند گفت ایشان نیز بگوشه رفته بودند و بارص عربص رسیده بعد از سه روز مراجعت نموده بمسارعت حضرت مدعی شده آمده و حضرت فرمودند خوش بهاور که جسد محمدان اسحق گوید که خندان از مشرکان در روز احد شصت علی قتل آمده که یکی طلحه بن طلحه بودند عقب بکشت کینه که رسول الله جز وی در اجزاء خواب خود را بقتل او نمیر کرده بود دیگری بر سرش عبدالله و اطرافه این شرحه بیلین حمزمو ابوالحکم ابن احسن بن خریق و ولید بن عاص ابن مشهم و امیه بن ابی حذیفه بن صفیه و برادرش حشام ابن ابی امیه بن الحمره و عمر و بن عبدالله حمصی و پسر ابن مالک از بنی عبدالدار و حاتم ابو محمد بن عبدالعزیز در کتاب مناقب العبره والنیوة

روایت مکرده از مسافر قیس بن سعد و او از پدر خویش که از علی شنیدم که در روز احد شانزده ضربت بر من رسید چنانچه از اثر آن ضربتها بر زمین افتادم و هر یاز که افتادم مردی خوش روی و خوش بوی مرا بر پای میکرد و میگفت که منوجه کافران شو که در صافقت خدا و رسول اوئی و ایشان هر دو از تو راضی میناشند و چون جنگ با آخر رسید این حکایات به عرض حضرت رسانیدم آنحضرت فرمود که تو او را میشناختی گفتم نه اما بسعی کلبی مشابها داشت حضرت فرمود که خدای چشم ترا روشن گرداند که آن جبرئیل بود محمد بن الصییب در امالی آورده که چون معظم سباه اسلام روی بهتزام آوردند اقواج لشکر کفر مانند مریح دریا منوجه رسول ص شدند و از آنجمله قریب پنجاه سوار از بنی عبید مناف نزدیک حضرت رسیده اسیران صفوان صوف و ابواشعثا و ابوانجدره و شش کس دیگر از اولاد ابوسفیان علی مرتضی این جمله را بزخم تیغ آبدار بدر البوار فرساده و روی بعضی عصابه سمرانه قال جبرئیل بعد ذلک رسول الله با محمد ان* هله لهی انما و اساة و لقد صحبت من مواساة هدا انسی فقال رسول الله انه منی و انما انما فقال جبرئیل و انما کما با محمد و سمع فی ذلک انیوم صوت من قبل السماء و لا بری شخص الصارخ ینادی مرارا لانی الا علی لا سیف الا ذوالفقار قیل یا رسول الله من هذا فقال جبرئیل قال الراوی و قد روی هذا الخبر جمع من المحدثین وهو من الاشیار المشهورة و وقف علی بعض نسخ مغازی محمد بن اسحق و رأی بعضا حالی عنه و سئلت شیخی عبد الوهاب رحمة الله علیه من هذا الخبر فقال خبر صحیح قلت فبما ان الصیاح فقال او کل ما کان صحیحاً شمل عقبه کسب الصحاح از حضرت امیر علی مرتضی ع مقلوبت که گفت در روز احد من را ابودجانه و سهل ابی و قاص هر یک بطرفی باقیم کفار مشغول بودیم با خدا بتعالی فرح زوری کرده در این اثنا فرقه خندان دادم که مکره بن ابی جهل در آسمان بود و تا آخر صف کفار رسیدیم من در میان آن جماعت در آمدم و قتال مشغول گشتم و چون کرده مدافعت را چون رفته بر اقی که علی کرده بودم باز گشتم و از صفوف آجهاست سلامت بیرون آمدم و چون در احلم اشیری بود در آن معرکه آسیبی بن من رسید آورده اند که قیل او هجرت ذکوان بن عبد قیس اصاری از مدینه بکه رفته بود و بعد مدت حضرت مناس نیوی استسعاد یافتند و چون آنحضرت مدینه حضرت فرمود

ذکوان شرط موافقت بجای آورده بوملن خویشی آمد و در فرقه بدر حاضر شد چنانچه سابقاً اشارت بدان رفت و آن منظور نظر کیمیا اثر خیر البشر یعنی بزیست که در شان او فرمود که هر کس حکه دوست دارد که مرد بر او مشاهده کند که بسزیه زار جنت قدم نهاده معبود بسوی ذکوان نگاه کند بالجمله چون اهل اسلام منوجه احد شدند ذکوان زنان و دخترانرا و داغ کرده ایشان گفتند یا ابواشبع عولت دیدار کی دست بعد گفت روز قیامت و چون تلاقی فریقین دست داد خندان محاربه نمود که شهید شد در آنروز حضرت مقدس نبوی فرمود که از حال ذکوان هیچ خبر ندارید امیر المؤمنین فرمود که یا رسول الله من سوازی دینم که از عقب او مبرقت و میگفت که مرآتجات مبادا اگر تو نجات یابی آنگاه ششمی بردوش او فرود آورده گفت بگر این ضرب را که انا این جلا و من آن سوار را تعاقب نموده انبی بر دان او زدم که از بدن جدا ساختم و از اسب افکنده کور او را تمام کردم و چون در وی نظر کردم ابوالحکم ابن احسن بن شریق بود و متولست که چهار کس از مشرکان در روز احد با هم عهد بستند که حضرت عثمان بن عفان را بقتل رسانند عبدالله بن قیسة علیه السلام و عقبه بن ابی وقاص و عبدالله شهاب زهری و ابی بن خلف و زمره گفتند که عبدالله بن سعید اسدی در این باب اتفاق نموده بود و ابن قیسة خندان سنگه بر آنحضرت انداخت حکه رخسار مبارکش محروح گشته و حلقهها خود در روی هم میپوشانست و خون از انسیه فرخنده اثرش روانشد چیشی که بر عاصم دوین گرفت و حضرت رسول ص مردای مطهر باک میکرد و میگفت حکوب رستگاری باشد قومی را که با پیغمبر خویش خندان کند و حاجز آنگه او ایشانرا بجا و تدر حل ذکره دعوت میکند جبرئیل تلاشد این آیه آورده لیس انک من الاسرشی اوتوب علیهم او بعد بهم فانیهم طالمون در مص از روایات آمده که در حاک احد خون خون از جراحت رسول زوان گشت آن حضرت بردای مطهر خوش پاک کرده نیک گذاشت که قطرة از آن بر زمین چکد بعد از آن فرمود که اللهم اغفر لثومی فانیهم لا یعلمون تا مع بن حیدر گوید که یکی از مهاجران با من گفت که در روز احد از احرام جوانب عیداه تمام تیر بر رسول ص می انداختند و حق هر و علا حیب خود را صیانت مینمود و در آنزمان عبدالله شهاب میگفت که محمد را بمن ندانید که کجاست

و نجات نیام اگر او نجات یابد این سخن میگفت و رسول در پهلوی او ایستاده بود و چون از او در گذشت صفوان بن امیه از او پرسید که چون شدی ترا بر عهد مسنط گردانید با وی چه کردی این شهاب گفت بعدا سوگند که نظر من بروی نیمان و از آسیب ما محفوظ و مصون مانده آورده اند که هبة بن ابی وقاص سنگی بجانب حضرت نداشت و بر لب زمین آن سرور آمده بودند آن او شکست و هر چند برادرش سعد در آنعر که او را طلب کرد تا انجام کشد نداشت فرقه از آریاب سیر گفته اند که این قبضه ملعون در آنروز شمشیری ب حضرت زد و از ضربت شمشیر آن ملعون و نقل دوزخه که در بر داشت آنسرور در گوی افتاد و از چشم مردم پنهان شد و شیطان در معر که ندا کرد که بتحقق عهد گفته شد. چنانچه این خبر موثق آمده رسیده و مسلمانان منجور و مسایمه گشته بودند بیان سخن شیطان باور کرده گفت ای معشر قریش کدام يك از شما محمد را بقتل رسانیدماید این قبضه گفت من کشتم ابو سفیان گفت ما سوار در دست شو کنیم چنانچه اهل عجم مبارزان خود را نگاه دارند آنگاه ابو سفیان و ابو عامر اسبق حجة تعقیب سخن این قبضه در معر که میگفتند و بر سر هر قبضه ای که رسیده ابو عامر ابو سفیان را بر حال آن قبل شناسا میکرد که این فلانکس است از اوس یا از خزرج چون پسر خویش حطله غسل الملائکه را حکفته یافت بر بالای سرش یا رساد و گفت این شخص عزیز تر من خلق است نزد من و این پسر من است حطله واقفی گویند که حطله در آن نزدیکی حبیله بنت عبدالله امی سلول را خواسته و در شیب بود که روزه نگرفت لاقی عربی در آمد واقع میشد حطله مسور حضرت حتمی پناه با جانور خویش سر برده و عینی الصباح سلاح پوشید و در عقب مسلمانان رفت و در زمانیکه حضرت مسوون صفوف مشغول بود حطله بمعر که رسید وهم در آن ساعت بمن شهادت فایز شد و حضرت فرمود که من دادم که حطله بن ابوعامر را در میان آسمان و زمین بینویسد و ابوسیداعسبی بر حطله گذشت و نظاره کرد که آن از سروروی او متقاطر بود حضرت رسول آمد و این صده سرورس داشت و این شرف بدین یافت که غسل ناکرده جهان شتافت از جهت حطله غسل الملائکه شهرت یافت و چون ابو سفیان حقیقی قلی احمد کرده پیغمبر را در آریاب میاف دانست که این قبضه در خون خویش کادست

و در کتب سیر آورده اند که آنسور سنگی بجانب حضرت نداشت رسول ص در شان آن پنج ناکس که عهد بسته بودند حکم پیغمبر را بقتل آورند دعا فرمود که بسال نرشد بعضی از ایشان دو معر که احد کشته شدند و چند تن هم در آنسال بصدور چشم شتافتند و عبدالله بن حید اسدی در روز احد بقصد حضرت نداشت که تا گاه ابو دجانة بیک شرب تیغ او را بدار البوار جهنم فرستاد و بعد از مرگت مشرکان بیکه روزی این قذیبه بر سر کوهی بجواب رفته بود قویقی بالهام الهی بر سر سر رسیده شاهپا شکمش نهاده زور کرد تا از حنثش بیرون آمد و جان بمالك دوزخ میرد اما کیهت حال آن ناخلف چنانست که داخل امیران بدوید و چون فعبه قبول نموده رخصت یافت حکم بیکه رود ریانه وجه مقرر قیام نماید آن بیجا در روی خام الاثیاب گفت آنقدر از دانه پاسی بدعم که فریه شود و بکنک بو آیم و بر قنر او میادرت تمام آنحضرت فرمود بلکه من را خواهم کشت در حالی که بر آن اسب سوار باشی اگر خدا پناه خواست باشد و پیغمبر در روز احد با یاران گفت از ای بی بین خلق ایمن نسسم مباد که پیغمبر در آید چون او را به پیشه مرا اغلاجهاریت در آخر حرب ای بی بین خنث بر اسب خود سوار پیدا گشته حضرت مقدس نبوی را دیده سخنان نامناسب گفت اصحاب گفته یاز رسول الله اگر خاطر اشرف او خودهد بر وی حنه کنیم حضرت ایستاد را منع کرد تا ای بی بین خلف نزدیک رسیده حرب از دست زهر گرفته بجانب او انداخت و بگردن آن شقی رسیده اندک خراشی کرد و بر فور عثمان بگردانیده با قوم ملحق شد و خود را از اسب بیگانه و مانند کوا فریاد میکرد مشرکان گفته این قزع از چیست و این رضی که بر گردن تو رسیده اندک خراشی پیش نیست ای این خلف گفت هیچ میداند که این زهر ضربت کیست من از این جراحت خان بخواهم مرد زیرا که شد من بامن گفت که من ترا خواهم کشت و سخن او خلاف نیست همچنان فریاد میکرد و میتابید تا پیش او رسیدن مشرکان بیکه در مرالطهران روح شیب را تسلیم زانیه سود نقل است که این قبضه شمشیری حواله حسی یاد کرد و طلحه بن عبدالله دست پیش داشت تا آسیبی بدات مقدس برسد هیچ بردست او رسیده بدستش از کار رفت و روایس آنکه از طلحه پرسیدند که سوار کز ما بدین انگشتان و چیست گفت در احد مالکین رهبری که شروی حفظ شد بحاجت حضرت

حتمی پناه تبری انداخت من دست خود را سیر آنحضرت ساختم و تیر بر خنصر من آمده و از حر که باز ماند چون حضرت حتمی پناه در گوی افتاد چنانچه مذکور گشت پاره های مبارکش خراشیده شده بواسطه نقل دوزخه بر قیام قدرت نداشت لاجرم طلحه بن عبدالله آنحضرت را در آغوش گرفت تا از زمین بر خاست و چون بواسطه جراحت او گرانی زود پیوسته بالا آمدن اشکالی داشت طلحه بنشت و آنسرور پای فرخنده بر دوش طلحه نهاد قلی مرتضی دست مبارکش گرفته از گو بیرون آمد واقفی می گوید که طلحه در روز احد قالی عظیم کرده آنچه غایت وسع و طاقت او بود بجای آورد و چون مشرکان پیغمبر را در میان گرفتند از زمین و اسار تیغ در گرفتار نهاد تا متوزم گشتند حضرت مقدس ص در شان او فرمود من احب ان ينظر الي رجل يمشي في الدنيا وهو من اهل الجنة فليظفر الي طلحة بن عبد الله واقفی گوید که در روز احد از حطه ابو اذان اسلام سعد بن ابی وقاص و ابو طلحة انصاری و عاصم بن ثابت و سایر بن ملعون و تعدادین عمرو و زید بن حارثه و حطله بن امی سلمه و عیبه بن خزوان و خراش بن انظف و قطیبه بن عامر بن حداد و پیشین برای بن مرور و ابو ایوب بن سلطان این ملازمه و قبادی بن نعمان گویند که در آن شب قتال و حدان تبری بر چشم قاده بن نعمان آمده چشم او از حطه بیرون آمده بر رخسار او افتاد و بدست سید کائنات میادرت و مدروس داشت که در خانه صاحب حالی دارم که مرا باو محبت است و او مرده بیز دوست میدارد منترسم که آن حبه چشم مهابدین سال دیده مگر و شده و در حضرت سید ابرار بر حال او ترجمه فرموده بدست عیبه آنار دیده او را بر موضع خود دیده چشم او بحالت اصلی معاودت نمود از قصه مقولست که گفته خبر من و ابوان شیخوخه آن چشم من دو سه رسیده آورده اند که در معر که احد همی از مشرکان بیابانی بجانب اهل اسلام می انداخت و جان العرقه و مالک بن زبیر برانو اوسامت پیش از همه کسی در ایستاد مبارزه میدوید و از آن سر اذیت اهل اسلام بر رسیده لاجرم حضرت مقدس سوی اشارت کرد تا سعد بن ابی وقاص در برابر تراندازان به تراندازی قیام نماید سعد پسر حبه فرموده محاسب بود در این انا حنان العرقه تبری انداخت و بجهت اتفاق بدامن حنانه این صاحب رسول الله که در آن ساعت مات دادن عمرو و حان بشوایند آمده را و از وهم بر او داده و در آنش مکشفت گشت و چنان حبه باو را طر کرد و اسمعی ملایم

حضرت پیامد تبری بی یکن پسند داد که بجانب جنان اندازد و سعه در گمان نهاده بر سینه حنان زد که بر پشت افتاده موضع مخصوص او برهنه شد سعه گوید که رسول پر تبه خندید که نوا چند مبارکش دیدم آنحضرت در شان سعه فرمود که حاجب الله دعوتت و نپردتا بهدف حاجت آمده سعه مستجاب باندوه گشت آورده اند که ابوظلمه انصاری که در فن تیر اندازی مهارتی تمام داشت و آوازی بلندتر مر که خود را سیر حضرت شخصی پناه ساخته تیره را شود را از جنبه پیروز آورده بر زمین ریخت و هر تیری که بجانب خاندان انداختی نمره زدی و گفنی یا رسول الله تفسیر و تفسیر جسنی الله فداک و آنحضرت در پس سر او ایستاده ملاحظه بر او کردی که چکچکا منتهی منته چون سهام ابوظلمه با نسام رسید حضرت چوبی از زمین بر گرفته بست او میداد و چون در خانه گمان می نهاد آن چوب تیری پستند شده بجانب اندامی انداخت و آنحضرت در آنروز میفرمود که این آواز طلحه در اشکر از چهل مرد بیشتر است واقعی گوید که در روز آنکه تیری بر او فرغ غماری رسید و آنحضرت آب دهن میازک بر حرارت او افکند که فی الحال شفا یافت محمد شریحیل روایت کند از پدر خویش صکه چون مسلمانان در روز آنکه روی بهزیمت نهادند مصعب بن زبیر صکه لوای مهاجران داشت نجات قدم نبوده در این اثنا این قمیبه موحه او سعه بمررب شمشیر دست راستش پیداخت مصعب علم بدست چپ گرفته گشت و با محمد الا رسول فد خنت من قبله الرحمن آنملعون بمررب دیگر دست چپ او بهفکنند و مصعب نیز دیگر آبه مد کوبه بر زبان آورده بهره بر بازو نوازا بر سینه خود مستطعم گردانیده آن سکه بره روی نیزه بر سینه او زد تا از پای در آمد گوید که این آبه هنوز بازل نشد بود که بتکسر الهی بر زبان او حرمان نامت چون لوا بر زمین افتاد دو کس از مسلمانان یکی سول بطن حرمه و دیگری ابوالرؤم برادر مصعب قصد کرده که آنرا بر گرفته ابوالرؤم بر اندر مصعب سبقت گرفته همرا برداشت و در بعضی از روایات آمده که چون مصعب بر شهادت قایل شد حق هر و علا علیکی بصورت بشر فرسوده اهلیند رسول شد و در آخر روز که از حرب فرغ شدند حضرت فرمود که غلبه با مصعب آن فرشته گشت که مصعب بیسم حضرت دست که او منکبست در صورت بشر که بهر حالن شروشر محافظت عالم بینا بدیدار آن

ابوالرؤم میادرت نموده در حین مراجعت پیش ریش رسول الله میرفت بنده تیر رسیدند واقعی گوید که در آنروز حمله کردن بن لای مسلح بیدان آمده مبارز طلب نمود ابو بکر نیخ کشیده روانند تا با او مبارزت نماید حضرت خنمی بناه فرمود که شمشیر خود در نیام کن و بمقام خود باز گرد تفر است که در زمانی که رسول میخواست بشعب احد رود عثمان بن عبادان بن مقبره مخزومی مکمل و مسلح بر اسب ایمن سوار در عقب آنحضرت شتافته فریاد میکرد که لایحوت ناگاه پای اسب آنملعون در گوی از گوهایی که ابوعامر فاسق جهت ایلام اسلام حکته بود فرو رفته از پشت زمین بر زمین افتاد و ساروت شمشیری بر سانش زد که از پای در آمد و او را بان گوسلند ذبح کرد زره و خود عثمان که در قایب جودت بود بر گرفت رانم گوید که مسرع نشد که در آنروز سلبی از مشران بفر سلب عثمان بنسب مسلمانان افتاده باشد و رسول ص چون مطلوب کرد که عثمان مخزومی کشته شد فرمود که الحمد لله انشی اناهه لشکر مر خداوند که او را بخوار گردانید شد از عثمان عبده بن هاجر طبری ماند سببی ضار روی بقتال حبارت آورده و ابودجانه عید را بر زمین فکندم گلوی آورد چون حلق گو مغاند بیرید و معنی ائعق عنو ولا یطی طاهر شد آورد داند که در آنروز حانک بن زهر حسی آنها از پس سنگی بجانب مسلمانان می انداخت و بسیاری از ایشان رخم بر آن اباکرا کشته و عروج گشتند و در این اثنا سر مبارک خود را از پس سنگ که در آورده سعه و قاض مدی بر چشم او زد که از قنای سرش بیرون آمد و جان ببالک نوزح سیرد اهل اسلام از سر آن مدبر خلاص شدند واقعی گوید که عمرو بن ثابت در اسلام تنگی داشت و هر چنته قوم نصیحت او میکردند مقید تبه اند در آن اوان که قران در گاه احد بتدوی باحد نهادند فتح الابواب قبل غنث که بر در سراچه تن او بود بکلید هتانت و هدایت گشود تا از حرافقان زبان نکلده بوجه گویا گردانید و سلاح خود بر گرفت روی بچنگ گاه نهاد و چندان مجاز به نمود که مجروح و ناتوان گشته در میان کشمگان افتاد و در آخر حیات صلواتان بر سر او رسید بر سینه که سبب آمدن بر حه بود گفت دوسری خنده و رسول الحمد لله که ایسان آوردم و بعد سعادت قار کشم و چون این خبر سمع بعمیر رسید فرمود که ای ابن اهل العبه هم واقعی گوید که در آنروز که

سید ذریار در احد بچنگ کفار اشتغال داشت بخاوری جهود که از اجار بنی اسرائین بود با قوم گنت ای معشر یهود بخدا سو گند که شما پشعینی و تقین میدانید که عبد رسول خداوند است و نصرت و معاونت او بر شما لازم است و شما او را دشمن میدانید و این سخن گفته قصد کرد که از مدینه بیرون آمده به سپاه اسلام منحق گردد یهودان گفتند و بچنگ امروز روز شنبه است التقات بسجن ایشان نکرد سلاح برداشته وصیت کرد که اگر مرا واقعه دست عهد اموال من از حضرت رسول الله است و بهر که خواهد بدهد و چون بهر که رسید بمررب مشغول شد تا شریک شهادت حشید حضرت فرمود که خارق شر یهود است منقولست که هر و بن خوچ انصاری اعرج بود و چهار پسر داشت صکه در مبارک بملوت ملازمت قایل میگشند و چون خواست که در خزوه اسد بنس خویش در لشکر اسلام باشد قوم او را منع کرده گفتمند او مرد اعرجی و حجار پسر نو حضرت را ملازمت مینشاید عمرو گنت خوش خبری میدیده ایشان بهشت روند و من پیش شما بنشینم متکوجه اوهند بن عبده بن حزام گفت در نظر منست که او کربخته باز آید و عمرو چون این سخن بشنید سلاح بر گرفته دعا کرد که اللهم لاترذنی الی اهلنی بعد الا ان که از منزل بیرون آمد طایفه از یاران با او گفتمند صکه باز گردد و پای در دامن عافیت گشته و عمرو نزد حضرت رسالت پناه رفته و منع نمود را گفته عمروی داشت که امیدوارم که بیای لنگ عرصه بهشت را بگردم حضرت فرمود که فقه عزو ک الله ولا جهاد علیه عمرو التلس خویش مکرر ساخته حضرت فرمود که قوم دست از منع او باز دارند ابو طلحه گوید که عمرو در جنگ گاه میجر امید و میگفت بخدا سو گند که من مشتاق بهشم و پسرش نیز در عقب پسر مدشتافت و هر دو جنگ میکردند تا شهید شدند واقعی گوید که در آنروز غایت با جمعی از نسوان متوجه جنگ گاه شدند تا از کیفیت حال آگاه گردند و هنوز زنان از مردان محبوب نشده در راه هند زوجه عمرو و اعرج را دید که شوهر و برادر پسر خود را بار کرده بهدینه می آورد و عایشه از او بر سینه که خیر حسنت حوایند صکه رسول الله بصحت و سلامت است و هر مصدتی که بعد از این بود سهلت صدیق باسفاور نمود که زینب کسانه گفت شوهرم عمرو و برادره عبده و پسرم حذاف است که بیدیه میرد تا در حاک بهر در آنحال شر همد

بر او دو آمد هایشه گفت از گرامی او شتر
از دمنار نارماند هند گفست حکم سب این
امری دیگر بوده باشند زیرا که پیش از
این گاه بود که بعد از این شتر بار میگردم
که مردم مردوشتر باز کنند و هیچ سستی در
وی نبیندیم آنگاه شتر را رحمت انکسرت
چون عیان ستر صاحب منده معطوف داشت
بمعین و بعد از آنکه باز دیگر راه انگصنه
مروجه آمدند سر در رهبار آمد و هند
بصفت رسول آمده صور بحال مردوم
داشت آنحضرت فرمود که ان الحمد للمهور
گویند که رسولم فرمود حکم ای هند
شهرت هم در پست جلال و انوار هدایت
در دست ما هم موافقت کردید و گفت ما
رسول الله دعا کن ما حق نبائی مرا زوی
امثالان گردانید.

و کسر مقتل سیدانشها امر خیره من
هدایت صاحب رضی الله عنه بر سلف جنس
آورده اند که در حرات آن بوفل که
حزرت سدر او در حیات پدر قتل آنحضرت
بود با وحشی و منه کرده بود که اگر از بی
سه کسی می محمد و عینی و حیره یکی
را بکشتی و من ساره که آزاد ناشی وحشی
در جواب گفت که رحمت محمد قادر بنست
و اگر حیره را در جواب منده در انداز
بداوم شد اما علی را که در سب سب
که حیره و امم انداخت اروحشی و قولت
که گفت در روز احد چون آنش حیره
بالا گرفت فرمودنای علی را دادم که آنگاه
دیده خون در حال او امل گرفته دانستم
که در حرب مهازمی تمام دارند ابراهیم
و جواب خود ما حیر است و از مکر کند
دشمن محروم است و هر که در حاکم عدت
از این رهائی اندر داند که حیرت او
بسم دست عین من از دامن حشمت او
گردد است در این امور راه در آمد
در سب این آمده و صفوح من کالی
را بر هم برد و هدی صاحب سماع من
عبدالمری که مندرس در که بعد از سوال
اسئال داشت در این مسلمانان آمده
و در خطب حیره را سماع که در این
ماندرس در که در این سماع که در این
ح حصد سماع را طبعه کلاب حاجت و من
در این سبکی گفت که در این سبکی
آمده است که حیرت او را در این امان
او آمده از شمس سر در آورده و حیره
در حیره سبکی روی سبکی آورده و او
با خود میانی خطا حقایق از اهل آورده
هر چند که در این اظهار خون را در این
دانستم که هر چند ما را در سبکی لا حرم
بعد از آن سر کرده که در این روز در

آنگاه رهنم و حیره خود را داشته شکم
حیره را شکسته حکر او را برون آوردم
و ترند هند مانور معاویه برده گفتم این حکر
قابل پذیر سب هند آرا در دهن بجایند
و چون نتوانست فرو برد بیناحت و هر
حانه وحلی در زوری که با خود داشت من
داد و وعده کرد که چون سبکی رسیده
دستار در سرج من دهن و انما من بود که
مصرع حیره را بپوشی و چون هند را
پس حیره مردم گوشت و پستی و آلت ز خونیت
او را قطع کرده با خود سبکی برد و بجهت
مصعب حکر حیره هند را آنگاه الا کباد
میگویند و افندی گویند که در سب قانوس
مربی در اندر آن او حار بن سب قانوس
از حین مرید سب سب آمده و من کر اسلام
از رسول الله حالی ناهید از حال آنحضرت
استعمار بودند و چون دانستند که رسول
با اصحاب در احدند بجهت منوات امر وی
مروجه احد گشت و در اول که مسلمانان
عالم گشته با احد سب با شمال بودند بعد که
رسیده چون سایر اصحاب دست بتاراج ر
آورده در این با حال دین و لید و عکر من
این چهل چهارچوبه من کور شد از عقبه مسلمان
در آورده و در حرات در برابر مشرکان
ثبات قدم و در حیره داد مردی و مردانگی
دادند و در حلال این اسوال مرفعه از اشراز
مروجه سب از آن گشتند آنحضرت فرمود
که من بپندارم که در حرات گمراهان از رسول الله
آن شتر بی شتر شجاعت و سب که در کتانه
هدیه اصحاب روی بهر سمت بپایند از کوهی
دگر از مخالفان پیدا شدند آنحضرت
فرمود که من بپندارم که در حیره همان سب
که در شتر در ایشان بپایند از سب و
آورد حاضر شدند و روی بگسیس پاید
طرحه با عکر مروجه بودند حضرت فرمودند
که من قوم لیولان و هب گفتم ان از سوانه
ا سرور فرمود که هم و من العاقه آن
تواند در روز و خاندان در این آنحضرت
در آمد و از حیرت و راحت هان آواز کرد
رسول من نظاره حکم او بود از
صف که از بیرون رفته از گشت الاحیره
آهوه حیره از راه من که در این رحمت
شمشیر و بره از این در آورده و با هیچ
و جهی و هرا ملک کرد کور که در سب
رحم را او را از این در آورده مقدار گشته
شش این زاده اس حرات ای در بعد از
بازر با خود حیرت قوس من بود که در
مهادت و شد زرا با تعداد از این
عالم کتور و راجت اعانه در روزه اند
سب در سب از سب آن سب سب
که رسد ان آنگاه در این روز در

شما چه خواهید کرد و در حیات چه میجوید
پیش روید و ما را با دستان قتال کنید تا
هیچو او کشته شوید آنگاه ششیر کشیده
بر اعدا باحم و انس با اعدا دین حد نگاه
مردانه کرد و زیاده از هشتاد رحم حورده
بر این رحمتی حرامید و افندی گویند که
ماتکس حرم بر سعد بن ربیع گذشت در
حالتی که سب دو آورده رحمت حورده بود
و در حار حیرت رید گذشت و حار حیره سپرده
رحم مهلك داشت با او گفت آبا دانستی که
محمد کشته شد او گفتم اگر محمد را کشته
حدای هر رجل را بکشید و پرو و برای دین
خود مقابله کن در هم او گویند که مالک
بن حرم بر سعد بن ربیع گذشت و سعد
دو آورده رحمت حورده در معر که امانده بود
مالک با او گفت اهل بیت ان محمد اند قبل
سب ما از گفتم اشهد ان محمد ائمه طبع
رسالة ربه مقال انت علی دینک و ان الله حی
لا سوب و صحبت پرور که در سبک آمد
عصاف بر از مسلمانان قبل آمده چهار
از مهاجران و حبش و شش این از انصار و
کشت قبل سایر مشاهیر اصحاب و صحاب
شهداء ان حضرت من الله صمیم حواله سب مسوول
است . انجی .

نقل بعضی از روضه العضا طبع دوم (و فایح
سب سوم از حیرت)
و مولف سب سب آرد که هم در این سب
(سال سب از حیره) انوسه یان با سه هزار
بر از اشکر شطان ان که عصاف کس از
آنحمله زده و ش و دند و در دست سر اسب
و سه هزار شکر داشت حذب معده و توحه
نمودند و جهت شد بر کار ملی اندر و رعیت
مردم پانزده هودج سب داده بعضی از
سوا انهم از خود کرده اند عاصم رضی الله
عنه که در آن زمان در مکه سب ان شری داشت
میگویی محمد از بی واقعه در حیرت
عده اسلام و انچه در سب و آنحضرت
آورد که در این سب سب کرد و سب سب
که در عام باید انما لاجره انما سب انما حاج
و ان الله حیمی از حیرت حکر حوی سب گراف
ماه در سب سب روز سب چهاردهم اشتم
ش سوال عده ان سب قوم را در حیره
حیره که سب سب هزاره از اهل رجال
انصد کس از آن حیرت و ش و در سب مروجه
حیرت اهل سب سب کرد اما عده ان ای
ان سب سب سب سب سب سب سب سب سب
از کت و در آن سب سب سب سب سب سب
اسلام سب سب سب سب سب سب سب سب
عده دام سب سب سب سب سب سب سب سب
و عده سب سب سب سب سب سب سب سب
سب سب و ان سب سب سب سب سب سب

این عصر بود القبه مبارک در وقت روز اول
 صباح روز شنبه یازدهم شوال در وقت گنوه
 احد از باب توحید و اصحاب مکه
 سکند نگر رسیدند حضرت حرانیر علیه السلام
 والنجة تسعة سیه اسلام قیام بود عکاشه
 بن محسن امینی را بر میبند گماشت و در
 میسرة ابوحنیفه بن عبدالامد مجرومی را
 بازداشت و ابوحنیفه بن الجراح و سعد بن
 ابی وقاص را در مقدمه عین نمود و حای
 متذکرین صبر را در ساقه مقرر فرمود و
 عبدالله بن عمرو بن حرام با عبدالله ابن
 حمر را ناپهناه تبرافزار محافظت شکاف
 حبیب که بر سار ساه حضرت شاعر بوده بود
 ساخت و اشارت وصیت کرد که از آن موضع
 بهج حال حرکت نکند خواه مسلمانان
 هت شوند خواه مغلوب و ابوعلی بن
 در سلسلگر نکست از برداجه خالد بن
 ابوالنیرا والی مدینه گردانده و حکمرانی بن
 او جعل فرموده وی صاحب مسیه گردید
 و عبدالله ابن ابی ربه را بر اندازان که
 مدینه بود زمر ساخت و لوا را بطلعه
 بن ابی طلحه داد و مدائن ساهت و مبارز
 طلحه هر سیه و جای سیه ساه اول عبدالله
 المائب غنی آن ابی طالب عظم
 جو سیمی که آید ز آلا بر
 برد بهره مند فریاد سر
 و در سر آن دهان ناحیه یک صبر
 دو القفار کل او را خام ساخت و حد از وی
 طلحه بن ابی طلحه را ت فرس زار ادرین
 مبعوث برداشت و رحم ندگان جان سنان
 عامم این است قبل رسد آنکه بر ادرین
 سدها علم برگرفت او بر سر طلحه عام
 سر شرف شد و زوا بنی صبار و رحم تبع
 حیره رضی الله عنه مقبول گردید و پس از
 قبل صبار او سعد بن ابی طلحه و حارث
 بن طلحه و مسامع بن طلحه و کلاب ابن
 طلحه و ارضاه ابن شرحبیل و شرحبیل
 قارظ سلمه از که از کشته صبر تبع
 مجاهدین دین راه صحیح شش گرفتند و
 آخر الامر علامی از ابی عبدالقار صواب
 نام زاری اهل ظلام را بر دانه او بر صبر
 دو القفار حذر گزار شار النوادر دوست
 عالی می کشف العینه و زوی عن ابی عبدالله
 حمر آن محمد بن ابی طلحه علیه السلام قال
 کن اصحاب النوادر احد سیه صکلهم
 ولهم علی ابن اخطاب م و بعضی از اهل
 حیره شرف از بن سر کعبه اذ و اتمام جمهور
 اهل مدینه را مؤمنان حذر در آن روز شرار
 جمیع اصحاب حرانیر از م سحاب و جمهور
 مقدم رسانند و مشرک را مبرهم گردانند
 مسلمانان احد عادت مسجون شده اگر

آنجماعت که ناصر حواحه گویند محافظت
 شکاف عیضجام مسعودند و خلاف برای سرور
 خود جهت احد همت صاب نصر که تاهند و
 حال دانی الو لیبو مگر مقیم امی مهن ایسمی را
 دانسته سگنا گانه بر سر عبدالله زانند و او را
 بارقا شهید کردند و ازین پشت ساه اسلام
 در آمتم تبع کون آسند و صورت علیه
 ایشانرا دست داده عوحن از مسلمان کشته
 گفتند و زمره یوانی هزار عثمانیه چاه
 روایتی که در کتاب مذكور مسطور
 است زنده از چهارده کس در ملازمته حضرت
 صه رساند و از سخته همت هر از مهاجران
 بودند و همت کس از اصاب و اسامی مهاجرین
 بر این موصفت علی ابی اسفانسیف او نگر
 ابن ابی حنیفه، عبدالرحمن بن عوف، سعد
 ابن ابی وهاب، زید ابن العوام، طلحه بن
 عبدالله، یوسفه بن الجراح و ابی ایمنه بن
 ایمنه بن حباب ابن المنذر، ابودیه، طاهم
 ابن اسیه، از شتابان صده سهل بن حذافه
 اسد بن حصیر، سعد بن معاذ و بعضی بجای سعد
 ابن معاذ اسد بن حصیر سیدان عاده و محمد
 آن مسئله را نوشته اند و ازین چهارده
 عرب هشت کس بر موبت اکتذ نگر همت
 کردند و سدها سده و این هشت کس عازب
 از امیر المؤمنین فنی و طلحه و زید
 اودجا تو حارثان صده و حباب ابن المنذر
 عاصبان است و سهل بن حذافه و زید و حذافه
 مشرکان آ از مردانگی ظهور حاسد و ا
 وجود کس و سدها آسسی بدات همتا کس
 ابوردگان سدها حبات کشف انعمه مسطور
 است که در روز احد چون اهلی اسلام از
 هجوم خود اصحاب ظلام اهرام اده
 حرالام از ساه عالی مغان عندها السلام
 رسید که حرا نفوم در امر فرار امای
 نگرئی امیر المؤمنین جواب داد که از رسول
 الله حکومه روم و را بها کنادوم جدا
 سو گند که ازین موضع قدم فرار سیم ا
 کشته سوم آنکه ارد عالی و عده خویش
 بجای آوردند و در که اعلی ارد عالی و ا
 کیده و عده خود است آنکه بطله و عظیم
 او کهاره ساه نکلیدیکر موجه حرالمر
 شده و هر باره در گزار اشوب آنحضرت
 سر ایشانرا برحم دو القفار دفع کرداد
 از طرف اول هشام ابن امیه مجرومی و از
 زمره ابی عمرو بن عبدالله الحمصی و از موح
 الی شران مالک بن مغیری را قبل رسانند
 و صحیح سوسه که در آن روز که حذر
 گزار مدفع اشار که از دو القفار اصحاب
 آ از آسند بود و لوانی سعی و اجهاد بر
 اهرامه از حباب سنان فانی کوس
 همگان رسد لایه ای الا علی لا سف لا

دو القفار و تقوی قاضیل این کلمه صبر ایل
 بوده و روایتی رضوان حازن بهشت و
 اصفا در آن روز در وقتیکه بود سفر موده
 مبداء لرسلن امیر المؤمنین ر حمی کثیر
 از انظار رحان مشر کسین جمله بر نه سنک
 حضرت ایشانرا از هم گنجبت حریزین گفت
 یا رسول الله ملائکتک معص عیبه پسند از
 حسن مواسات و حوا حریفی فنی علیه السلام
 فقال رسول الله صم و آله و سلم ما یسعه من
 ذلک و هومی و ناعنه فقال حریز و انا
 مشکنا در آن کس کس سدر مسطور است که
 در عمر که احد خبرالشر مفس نفسی مباشر
 ارفتن گشته
 در آن روز آنکه ر دست قضا
 سندان آن سرور اول
 یکی سنک حوزد و شکستی رسد
 سدا و عده در لعل و مریحان بدید
 و اروا ت اصبح راضی آن حجاره عنده بن
 ابی وقاص مرا از سعد بود و در زوجه الصبا
 مذکور است که در روز حرب احد عبدالله
 ابن عسقه و عده بن ابن و فای و عبدالله بن
 حذافه امینی و عبدالله ابن شیبان زوری و
 ابی بن حباب سوز رسول صلی الله علیه و آله و
 سلم ما هم عهد سده و این عده سندان
 سگ سحاب آنحضرت ایداد که رجساره
 تمام گردا زش مجروح سده حلهای خود
 بر حسی مفس سست و روا ابی که شمشیر
 آن منور بدات هم او رسور صه و آله
 و سم رسانند آنحضرت در کوفتی اهد و
 از حسیه میرده حال کشته شصان فر داد
 بر آورد که محمد صل رسده و این حری
 ساح سده موجب مرفه و حری اهل اسلام
 و سده در بیج حواض اصحاب کس و طلام
 کردند بقست که این کس که آن حضرت
 را در آن کودی ساخت کس ابن مالک
 اهزی و در که کت هدا رسول الله حد
 سوا سده قائم صلی الله علیه و آله و سلم
 اساز فرمود که حاملوس این و حری
 مسلمانان از حذاف حواحه کت حذافه
 از اطراف و حواب ملازمه ش ساهند و
 طلحه دای کود در آه دست حم کرد ا
 آنحضرت پای مبارک بر شش نهاد و امر
 مؤمنین فنی دست هبا و بن حرالاسام
 را گرفت از آنجا حری شاهت صحب
 حوسه که سدها سندان در سنان آن سح
 اهد که ر شانی عهد سده بود سده برین
 سده حسی هب در آن مهر که کشته کشته
 سدها سده سار رسیده و در م سدها حسی
 مسطور است که در روز احد امی این
 حباب حصیر رسنت ساه را در کت لا
 حویب ابن حویب در آنحضرت که در میان

حادث این صبه و سهل این حنیفه ایستاده بود حمله کرد و مصعب این عجز پیش رفته بزخم نیزه آن شقی شهید شد آنگاه رسولم و آله و سلم نیم نیزه که در دست معده بود بسته در گریختن این زد واهی عنان جنوب فرار گردانیده بسان گلوبانگک میکرد تا وقتی که بدو زخم پیوست و در بعضی از روایات آمده است حقه نوبتی زید ابن وهب از عبدالله بن مسعود پرسید که چندان شبیده ام که در روز احد بفر از علی م و ابودجانه و سهل این حنیف رضی الله عنهما در خدمت حضرت رسالت هم هیچکس نمانده بود این خبر مطابق واقعت یابی جواب داد که در اوایل حال که سیاه اسلام روی برادی انهرام نهادند بجز امیرالمؤمنین هلمم آحنی در احد نزد آنحضرت نماند بعد از ساعتی صاحب این ثابت و ابودجانه و سهل این حنیف و طلحه بن عبدالله بهالزمت خردالشر شافته کمر عمارت بر میان بستند زید باز رسید که او بگریه و گریه گفت ایشان حاضر نبودند چون از حال عثمان این صفای استفسار نمود گفت او نیز بطرفی شافته بود امری نصی منی منقولست که گفت در آنروز هواتانک من و ابودجانه و سندان ایی وقاص مرادک بطرفی مسیح و دفع طلایه از مشرکان مشغول بودند تا آنکه که خدای معالی فرج زوری کرد و چنانکه در اکثر کتب در مسطور است در روز احد حمی دیگر از صحابه مثل ابوهبیده بن الخراج و طلحه بن عبیده و ابوطلحه انصاری نیز لوازم شجاع و پر دلی بقدم رسایند و انکشت طلحه بزخم مع این قیام با اصابت امیرالمؤمنین رهبر چشمی از کار بار ماند الفصه چون قال اهل صلال پنهاب انجمید حضرت عبدالرحمن بن علی السلام والنجی یا حمی از صحابه که در موضعی محصم گشته بودند بشعب احد در آمدند و رفتند پست عبیه ربیع که روجه اوسعیان و مادر معاویه بود باغلق سایر سوان قریش قضای میبارا از مردان شمشیر خانی دهنه پرس آن شهیدان ساجد و غیر از حطلة بن ابی عمر راهب که ملقب بشیل الملائکة بود تمامی سیهان را منگه ساختند و در چگرم خرابی را رضی الله عنه از سگمش بدو آورده و میگردد با بر آن او را آنگاه الاکباد میگردد و بعد از آن تضای ابوسفیان را باع او را داعیه رجوع میگردد شده بعد از این سفیان نزد تک بشعب احد آمد و در او سر کشید که محمد در بیان قوم همد است و با سایر حضرت رسالت علیه السلام و انصاف اصحاب ساکن مانده و ابوسفیان از او

داد که یازب یسر ابوطالب زنده هست یانی هیچکس بجز اب زبیران نگشاد و نوبت دیگر گفت آیا یسر خطاب کجاست و چه حال دارد و این کسرت نیز جواب تشنید و روی مردم خود آورده گفت اینجماعت را که نام بردم همه حشمته گفته اند صر این الخطاب از استماع این مقارن بی تحمل گشته باواز بلندت گفت ای دشمن خدای این کسانی را که نام بردی همه در سادک احیا انتظام دارند و بروایت مقصده اتصی چون ابوسفیان از حال یسیر آخر الزمان سؤال کرد امیرالمؤمنین علی علیه السلام فرمود که بخدای که محمد زنده است و سخن ترا میشتود آنکند ابوسفیان آغاز نواختن میباید باطله خود کرده گفت اعلی هل اعلی قیل اصحاب یسر حضرت رسالت مآب جواب دادند که الله اعلی و اجل باز ابوسفیان گفت ان لک العزی ولا عزی لکم مسلمانان جوایب دادند که الله مولی لکم پس ابوسفیان بر زبان آورد که یوم یوم والحرب سجال و نیز گفت وعده میان ما و شما حال آسمه باز منزل بدر است امیرالمؤمنین با دیگری از اهل اسلام بهوجب فرموده خیر الانام علی الله علیه وآله العظام زبان بقول آن گشاد ابوسفیان بطرف مکه روان شد و بروایت اهل سر در واقعه احد قریب سی نفر از آن مشرکان بقتل رسیدند و از جمله بروایت محمد ابن اسحق دوازده نفر بصر ببع امیرالمؤمنین حیدر گشته شد طلحه بن ابی طلحه و ابوسفیان ابی طلحه و کلاب بن طلحه و عبدالله بن حید بن ابراهیم و ابو الحکم بن الاخنس بن سریق السقی و ولید ابن عاص و امیه ابی حذافه بن العفراء و هشام ابن امیه بن ارمقین شرحیل و عمرو بن عبدالله الجعفی و بشر بن مالک و صواب موامی بن عبدالدار و در روضه الاحباب مسطور است که در زمان رسول و آله و سلم شمس در آمد عثمان ابن عبدالله سن المنعده المحرومی مسلح و مکیل بر اسب الملق سوار از عقب آنروز پشافت ناگاه پای اسب آن معی در گودی فرو رفت و از پشت زین بروی زمین افتاد و بصرت بیخ حادث این صبه رحب و بد کانی بیادنا داد و عقابین حاد عامری بجانب حادث ناخه و بشیر خونریز ابودجانه بگریه از زمین بر شد و سایر مشرکان بیرون احصاء بعضی دیگر از سیهانان دس که اسامی ایشان سبق ذکر است مقبور گشته نماز مسلمانان دره که در روایتی آمده و بعضی گفته اند معج کس بجانب معاد است و در او آنگاه

چهار نفر از مهاجرین بودند و پانسی از انصار و یکی از شهدای مهاجرین هم سید المرسلین علیه السلام و رضی الله عنهما و ابن عبدالعطل است کتبت او ابوالعلاست و بعضی ابو هزاره گفته اند در نسخ معتبره از وحشی که قائل آنجناب بود مرویست که گفته من غلام جبرین معلم بن صلی بودم و در روز بدر طایفه این الغیار که عم جبر خواجه من بود بر دست حزه گشته گشته بود و بنا بر آن جبر در وقت توجه بجانب احد بمن گفت صکه اگر تو حزه را بقتل رسانی آزه باشی و در انتای راه نیز هذیبت اقتلام کشیدن پدر خویش غبه سر ایدان امر تعریض کرد و گفت اگر این کار بر دست تو نمیشد پذیرد بریت من انحصار یابی و در روز فحیدر وقتی که نازمه حرب اشغال یات من بصر که رفته حزه را دیدم که مانند شیر مست بیدان در آمده مغفوف مشرکان را بر هم زد و در آن وقت سیاح بن عبدالعزی خزاعی که مادرش در مکه باختان توان قیام نمودی در برابر مسلمانان شافته مبارز طلبید حزه سر راه بر سیاح گرفته نهست او را بفرقه مادرش سرزنش کرد آنگاه بضر تیغ حسه آن ملعون را بر خاک افکند طعمه سیاح گردانید و من در پس سنگی بشدم تا حره بدانجا رسید حریه بطرف ناف او انداختم آن تبع بر زار ناف آن زنده آل عبدمناب آمده از جانب دیگر سر بر کرد او موجه من شده همان لحظه از پای در آمد چنانچه آن هند بر وقت حزه دیده گوش و بینی او را بریده شکمش را بدرید و چگرش را بر روی کشید بمکید نقلت حقه پندار مراحت اهل صلالت بخواب مکه در وقتی که از باب هدایت بغض حسان شهنا فرام میسرودند حمریت رسالت فرمود که حال حزه جنت که او را امی نام و علی بن رضی علیه السلام بهت و حوی عم خود مشغول شده ناگاه حید مبارکش را افراوه دند و اشک بر طارص همایون امیرالمؤمنین فرود آمده آنحضرت را بر صورت واقعه مطلع گردانید و رسول الله علیه و آله و سلم نفس تقیس بسامعادت شده چون هم خویش را علیه حکمران بافت ثابت معزین گشت پس قسم یاد فرموده زبان وحی بیانش جاری شد که چون رفیقش دست با هم عقاب کن از ایشان مده نام حدر شیل ماول گشته این آیت را آورد و ان عاقبت قعاقبوا بمثل ما عوفه به و اولی صدمه و هو حرافضارین رسول و آله و سلم فرمود که من میباید میکند و از سر آن عربیت در دند که از

سو گند داد و مدت عمر حزه پنجاه و نه سال گفته اند و از چندی شهدای مهاجرین دیگری عبدالله این جیش اسدی است و او پسر عمه حضرت خرازمی بود و مادرش دختر عبدالطلب بود است که در صباح روزی که حرب احد پو فوج پیوست عبدالله متاجات کرد که خدا یا درین جنگ شصتی را که پشت پاشی و فوت موصوف باشد غنیم من گردان تا اگر بر من ظفر یابد گوش رویشی مرا ببرد و چون در وقت ملاقات از من سئوال کنی که ای عبدالله گوش و بینی ترا چرا بریده اند جواب دهم که بر لبی عیبت تر و رسول تو پس مرا تصدیق فرمائی و گوئی آری تو گوش و بینی بریده بامی از سندی وقت من مروست که صباح عبدالله این جیش این مناجات فرمود و آخر روز دهم که کفار گوش و بینی او را بریده بودند و او را با حزه رضی الله عنهما در یک قبر دفن نمودند مدت عمر عبدالله از چهل سال تجاوز بود و دیگری از شهدای مهاجرین مصعب ابن صفیه است رضی الله عنه که از نبی عبدالله را بود و اسلام بسیاری از اهل مدینه بین اصحاب او زوی نمود در شعبه انصامی و بعضی دیگر از مؤمنان غنایم کوراست که در آن وقت که مسلمانان از معرکه احد روی گردان شدند مصعب که رایت مهاجرین در دست داشت خیال فرار درامن خاطر خود نگذاشت این قبیله باز رسید به صرب شمشیر دست راستش را پنداخت مصعب رضی الله عنه علم بدست چپ گرفته گفت وما محمد الا رسول قد خلت من قبله الرسل ان قبیله علیه السلام دیگر دست چش را قلم زده مصعب کورت دیگر هدین کلمه را نیز تکرار نمود و علم را بزور هر دو بازو بسینه خود منظم گردانید و این قبیله نیزه دیگر بوی رسانید تا کارش با آخر انجامید گویند که قطعاً تجرد مصعب از مزخرفات دنیویه پسرش بود که چون شهید شد از وی پوست پاره ماند که چون سرش را با آن میبوسیدند با بپایش مکتوف میگشت و چون با بپایش سر میکردند سرش بی سر می ماند.

غلام همت آم که زیر حرج کبود بهر چهرنگه ملحق پدید آمد است

مدت عمر مصعب چهل سال بود و از جمله شهدای نصاری یکی ذکوان ابن عبد قیس است و او اهل اهل یمن است و مرتبه او در شجاعت حضرت رسالت علیه السلام یحسانی و سید که و بی فرمود که هر کس دوست دارد که بر روی پند که بر سیره بهشت راه برود سوی ذکوان سفر کند و در روضه انصاف منظور است که چون اهل اسلام متوجه

احمد گشتند ذکوان دختران و ندوان خود را و نایع کرده ایشان گفتند یا ابا السبع دولت دیدار کی دست خواهد داد جواب داد که روز قیامت و در آن روز مجاوره چندان مجاهده نمود که بشرف شهادت رسید و در آخر جنگ حضرت مقدس نبوی صوات الله و سلم علیه فرمود که هیچکس از حال ذکوان خبری دارد جناب ولایت مای هر تشری سلام الله علیه گفت یا رسول الله من دیدم که سوازی در عقب او مرفت و میگفت مرا نجات بجا تا اگر تو نجات یابی آنگاه شمشیر بردوش او فروه آورد و من آن سوار را تعاقب نمودم و از پشت زین بر زمین افکندم چون نگاه کردم ایوا حکم ابن اخس بن شریق بود و دیگری از شهدای احد حطلة ابن ابی عامر راهب است از واقعه مروست که منظمه قریب بر واقعه احد جینه بنت عبدالله بن ابی رابعه آنکاح خویش در آورده و در شبی که روزش جنگ واقع میشد با اجازت حضرت رسالت در مدینه توقف نموده با منگوحه خویش زفاف کرد و متوجه حربگاه شد چپه چهار کس را آورد تا سقظه در پیش ایشان قرار کرد که دوش از او بکارت چپه نموده ام چون گواهان سب شهادت از او پرسیدند گفت که دوش چندان در خواست دیده که فرجه در آسمان پیدا شد و حفظه از آن فرجه پدانه در آمده آسمان باز بحالت او منعلودت نمود تا در این واقعه و تفرع شهادت حفظه است پشایر آن گواه گویم ناممرا کسی طعن نتواند نمود القمه چگون حفظه بهم که احمد رسید ساعی بقتال پرداخت و بر دست سمونه با شهادت بین الا سواد شهید گردید رسول ص فرمود که من دیدم که ملائکه حفظه بن ابی عامر را غسل میدهند چون بمدینه مراجعت نمود از جمله حاز حمله را بر سید جواب داد که حفظه از غایت حرص بجهد بی آنکه دفع جنابت کند سلاح بدنه بهم که شایسته بنابرین قضیه حفظه را محسب الملائکه لقب دادند و دیگری از شهدای معرکه احد صروان ثابت بن وقش است که در صباح آنروز بهادرت ملهم از شاه آسرو از سر مدق زبان بکلمه طیبه توحید جاری گردانیده روی با احمد نهاد و جندان مجاوره نمود کشفادت یافت و چون خبر البشیرم بر شهادت او واقف شد فرمود که انه لمن اهل الجنة دیگری از جمله شهدای انصار عمر و امین الجموح است از نبی سده او چهار پسر داشت که به الا زمه حضرت رسالت ص قیام مینمودند و خود بواسطه آنکه اهرج بود در معاریک بخدمت آنحضرت آمدند اما در وقتی که رسول ص علیه و آله و سلم

منوجه احد گشت عمرو را هموس جهاد پیدا شده هر چند قوه او را ازین حرکت منع کردند و گفتند که خدای فرموده که پس علی الاعلی حرج و لا علی الا حرج حرج یحسانی لر سید و نزد حضرت رسالت پناه رفته گفت یا رسول الله بخوابم که باین پانی لنگه مرصه بهشت را مکتوب میده ام صلی الله علیه و آله وسلم فرمود که لا جهاد عليك صرو الساس خویش را مکر ساخته و رخصت پناه و در روز احد با پسر خود خلاد و عبدالله بن عمر که برادر منگوحه اش بود شهید گشت و از واقعه مروست که روز احد چون آشبار موش بمدینه رسید عورتان جهت تحقیق حالات موجه مسکر شدند و عایشه (۱) نیز در حرکت آمده در اثنای راه هند بنت عمرو این حزام را دید که شوهر و برادر و پسر خود را بر آشباری باز کرده بدیده می آورد از وی پرسید که خیر چیست جواب داد رسول الله ص صحت و سلامت است و هر معیشتی که بعد از این بود سهل است صدیقه استفسار نمود که اینها چه کسانند گفت شوهرم عمرو و برادر عبدالله و پسرم خلاد است که بمدینه میبرم تا در خاک نهم در استعمال شتر هند بزانو در آمده عایشه گفت از گرامی باز شر او رفتار بازمانده هند گفت صحنه ظاهراً سبب موقف شتر امر دیگر است آنگاه شر را بر جگر برانگیخت و او بت دیگر آن جل بیغت و چون مهارش بعترق دیگر گردانید در رفتار آمد و عند نزد سید ابرار صی الله علیه و آله - الاخبار شانه کیفیت واقعه را مرسوم داشت آنحضرت فرمود که ان الجمل لأمور اس از هند پرسید که عمرو در وقت بوجه چه گفت جواب داد که این دعا کرد که اللهم لا تردنی الی اعدی خدایا صلی الله علیه و آله و سلم فرمود که بنابرین شتر چنانچه مدینه ترانه و ایضا هند را بشارت داد که شوهر و برادر و پسر خو در بهشت بهر اوقات یکدیگر مروند و دیگری از شهدای احد وهب بن قاپوس مزانی است و برادر زانده او حارث بن عقیبه بن قاپوس و ایشان در روز احد از جبل مرینه بمدینه آمده چون از کیفیت واقعه و وقوف بافتند از رسول صلی الله علیه و آله و سلم ازین گرفته بجهاد شایسته و آثار شجاعت و مردانگی ظهور آورده بهر شهادت با اثر شدند سعد ابن ابی وقاص گوید که من دیدم بعد از شهادت وهب سید عالم صلی الله علیه و آله وسلم بر سرش ایستاده میگفت رضی الله عنک فانی صحت راضی و چون او را در قبر نهادند آنحضرت بدست مزان خود بردی که غنایم سبب داشت

(۱) در ترجمه تاریخ طبری که در صفحات بعد می آید و به در دیگر کتب این نام قاضیه است و گمان میکنم کاتبی از اهل مدینه قاضیه را بداشه بدل کرده است و خوانده هم بی تحقیقی سعی کرده است

منی الله علیه وسلم نازل کرد و صلاح و شهادت
 بکراهیت از خانه بیرون آمد و امی بود او را
 صند و نام او مرتجی بر آن اسب نشست
 مردمان چون کراهیت او بدیدند گفتند یا
 رسول الله اگر ترا بیرون نشن کراهیت است ما
 فرمان تو کنیم اگر شواهی بچون بشو گفت چرا
 بیشتر نگفتی اکنون سلاح بوشتم تو را
 بدون گرفتن اسب برانده و برقت و هزار
 مرد با او رفتند و بیان ایشان آنرا یکی
 اسب بود از آن پیغمبر صلی الله علیه وسلم
 و یکی از آن کسی که او را ابو بردة بن
 عباد خوانده اند از بنی حارث بود از اوس
 و پیغمبر صلی الله علیه وسلم عید الله این نام مکتوم
 را بر منبت خلیفه کرد و لوای مسلمانان
 مصعب بن عمیر بر گرفت از مهاجر عید الله
 بن ابی اسلم بن مروان آمد بکراهیت و چون
 مقدار نیم فرسنگ شد بدانی تمام آن
 شوال عید الله ابی سلول پایستاد و گفت من
 سادتم که کجایی خود مردی فرمان بردگان
 نبرد و فرمان کردی کنند باوی نایب و من
 و بر خمره خویش را کشتن و هر کسی بر او
 کرد آمدند چون مردم بسیار بود گمرد
 آمدند گفت ایست من باز گشتم و هر کس
 سلامت خواهد باز گردد و بصد آس ما
 بزد گشتند و پیغمبر صلی الله علیه وسلم دیدی
 از اصحاب نام او صد نفر و عمر و اقرمود اسیران
 را باز خواهد و گفت کجایی زوید پیغمبر را
 صلی الله علیه وسلم دست نرسد و هر که
 بگفتل این منافق باز گشتید عید الله گفت
 ما دانیم که شما را حرب نباید کردن و دشمن
 بی حرب بگریزید هر چند که حیت گسرد
 باز گشتند پس او برقت و حیرت علیه السلام
 پیغمبر و پیغمبر را صلی الله علیه وسلم آگاه کرد
 قوله عالی قالوا لو تعلم لانا لایسا کم
 پس فرمود که ما را خدای تعالی پس و
 برقت و آنجا بجهلیت اسیر دو من از
 حیوانان از یدمان ایشان هر دوری بر آن
 جایگاه بشنیدی و مردمان را مشاهده کردندی
 و هر که بگوشیدی از وی چیزی خواستی
 و آن را شایع خوانند پیغمبر صلی الله
 علیه وسلم آنجا فرود آمد و وقت نماز
 دیگر بود و لشکر عرض کرد مقصد مرد
 مبارز بود و یکی سوار بود و دیگر پیاده
 بودند و بعضی رشر را نشان که با سلاح
 بودند صد زره داشتند و هر کسی که شرد
 بود از ایشان یکی اوسه خنری بود و
 عید الله عمرو و رقیب حطاب و بر من
 طاهر و اکبر بن حرب این همه را بار
 گردانید و سر زمین خند از شرم گردانید
 بود به احد او را بر باز گردانید و راه را

که بالا فراز داشت دستوری نداشت و سمره
 بن جندب گفت یا رسول الله را فرمود دستوری
 دادی و مرا بزرگراه نیدی و من هر چند به
 بالا گویم اگر با واقع گشتی گویم او را
 بیفکنم پیغمبر صلی الله علیه وآله و سلم
 او را نیز دستوری داد و آن شب با سپاه
 آنجا بود و مردمان را گفت ما را دلیلی
 باید که برای تو دیگر برد تا عم فرما حرب
 کنیم و گوه بگیریم و پس پشت کنیم و
 دلیلی بیارند نام او ابو خنیسه از بنی حارث
 و پیغمبر صلی الله علیه و سلم چون نزدیک
 روز بود نماز با مسدود بگرد و بر نشست
 روزه هشتم بود از شوال و برقت و آن و
 آن دلیل او را از راه بر داشت و سوز زمین
 و جایعی بنی حارث بگذاشت و حریفی از
 انصار هم بپنوی پیغمبر صلی الله علیه و سلم
 میگذاشت و اسب آن حضرت دلبه بجهانید
 و مردن اسب شمشیر آورد را بزد آورد
 و آن شمشیر از اسلام بیرون کشید پیغمبر
 صلی الله علیه و سلم و سب گفت شمشیر با رام
 کن که من چنان گمان می برم که بسیار
 شمشیرها از نیام بیرون آید پس آن دلیل
 او را بزمن مردی بگفت باید نام او اذاع بن
 قبطی از بنی خزیمه و تاپنا بود و منافق و
 مستی خدایه بر گرفت و در روی پیغمبر
 صلی الله علیه و سلم و سب انداخت و گفت
 اگر پیغمبر خدای جلال ملک که بر زمین
 من بگمزی بگمرد از اصحاب نام او سعید
 بن سعید از بنی عبد الاحق کمانی بدست
 داشت و بر سر آورد زد و سرش بشکست
 و خواست که بگشاید فرمود که بکشیدش
 که این مسکن هم بپشت سرش پناست و
 هر چه تل پس چون آفتاب بر آمد و آن
 راه رفته بود بگوه احد برسد و سپاه آنجا
 به پای کرد برابر قریش و گوه را پس پشت
 کرد تا از پس توانست آمدن او را سپاه
 اندکی بود و دشمن بسیار و پیش و پس
 او بسند و سپاه نمیه کردند و صف کشیدند
 و ابوسفیان اندر آمد و بر بیته خالد بن
 ولید برپای کرد پایانصد مرد و بر میسره
 عکرمه بن ابی جهل با هم چندان سپاه به
 پای کرد و لوای قریش همه با بنی عبدالدار
 بود ابوسفیان ایشانرا گفت این کار حرب
 پرلوا پسه است و هر گرا اوا برپای بود
 سپاه برای بود و من ایمن شنیدم که ش
 روز سواروا بکشیدید ما سپاه هر چه شد
 اگر امروز بر هیچ خواهد کرد نذر مید
 تا کسی دیگر را هدیه کند ما بعد از حوش
 کسی دیگر ندیده ولیکن امروز چنان
 مردی ندیده که هرگز ندیده باشیم و
 بیان ایشان مردی بود نام او طلحة

بن عثمان بن عبدالدار او را دادند و صف
 راست کردند ابوسفیان فرمود که آن
 شتر که هبل بر او بود پیش صف اندر
 آوردند و زنان را فرمود تا از پس آن
 ایستادند و مردمان را میگفت اگر از پس
 دین حرب نکنید از پهر خونهای که اندر
 پسر ریخته و از پسر مورخان حرب کنید
 و پیغمبر صلی الله علیه و سلم صفها راست
 کرد و زینب بن عوام را با صد مرد برابر
 خانه بن الولید برپای کرد و لوای او مصعب
 بن عمیر داشت او را پیش صف ایستاد آورد
 و گوه را پس پشت گرفت و میان کوهها
 یکی دره بود که از لشکر گاه کافران
 آنچه راه بود که از پس پشت مسلمانان
 اندر آمدندی پیغمبر صلی الله علیه و سلم
 بیخه سرد امر انداز از اصحاب بر سر دوه
 فرستاد و مدعی بود نام او عبدالله از بنی
 ضر و بن عوف بر ایشان مقرر کرد و با ایشان
 گفت که اگر دشمن روی بشما نه و ازین
 دره بیرون آید شما هر مار دارید و اگر
 صفر ما را ببرد یا بر ما بود شما از اینجا
 بپسید تا من سوی شما نیامم که خدای تعالی
 سرا نصرت و صلح کرده است و هر دو صفها
 راست کردند و پیغمبر صلی الله علیه و سلم
 دوزخه بپوشید و در شمشیر حایل کرد یکی
 ذوالفقار و دیگری و هر دو لشکر روی روی
 آوردند ابوسفیان مردی را فرستاد برابر
 لشکر مسلمانان ایستاد و پانک کرد که ای
 مردمان مدینه ابوسفیان چنین می گوید
 که این محمد آن یاست و ما آن او بیچاره
 به او حرب است و خون و ما را ما شارب
 هست و شما همسایگان ما نید از قدیم باز
 از این مرد جدا شوید و همه پنهان گردید
 بسلاط و ما را یا محمد و مردمان مکه و
 کتبه پس مسلمانان ابوسفیان و رسولش را
 پشت کردند و آمد ای سگ پلید برو و
 ابوسفیان و قریش را بکوی که تا خون ما
 جله نریزید شماروی محمد بن پیغمبر گفت
 و همچنین بگفت از مردمان مدینه مردی
 بود و او پیش بود از قبله اوس و ابوسفیان
 شده بود و او را نبی الله راهب خوانده اند
 و بجز عیبه الصلوات و الطاهر را آزرده
 بود و مرتد شده بود و سکه رفته بود و
 بتضاه سرد از جوانان بفریفت نامش شنید
 و امگه شد و آنحضرت او را نام فاسق
 کرده بود و او سکه می بود اما از پس
 خون سپاه از مکه بیرون آمد و بر بیرون
 آمد و همه راه ابوسفیان را بگذاشتند
 سر که این سکه روی روی پنهان و میان
 مدینه را پنهان همه نوم و حرج سوی
 من آمد پس چون صفت راست میدید

ابوسفیان در آن وقت پیش شو و اعلام دهنه را به روان د او پیش صف شد و گفت ای مرجمان منم که از مدینه برقم و باز شما آدم مسلمانان گفته لعنت بر تو باد امید میدارم که بیای خود بگور آمدی او در پیش صف خجل شد و از آنجا برگشت پس پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم زهرین هوام را گفت بسم الله حله کن و خیال را بدست من حله روی بگردانید و پیغمبر علیه الصلوٰه والسلام تکبیر کرد و هم مسلمانان تکبیر کردند و ابوسفیان پاهار مرد پیش او باز آمد و او را باز گردانیدند و بجای خویش باز آورد و طلحه که نوای مشرکان داشت پیش امیر المؤمنین علی آمد و شمشیر بجهت او برد و گفت شما ای بنون همی گوئید که کشندگان ما بیوشت اند و آن شما دوزخ، امروز با من بدون آبی تا تو مرا بشمشیر خویش بسوزخ فرمسی یا من بشمشیر خویش مرا بهشت فرستم علی علیه السلام گفت من ترا بدوزخ فرستم و عرب آمد علی او را شمشیری زهری پای و پایش بیضاد و او را بکشند و لوای مشرکان بیضاد و مردی از بنی عبدالدار بجهت او او را گرفت و به پای کرد و علی را گفت یا این عم زنیار عمی از و باز گشت و گفت دوزخ شو از آسمی ندارم که مقدار بخندان بیست که دوزخ را از زانی خود پیغمبر صلی الله علیه و سلم بشنید و بسپرد کرد و امیر المؤمنین بصف باز گشت پس پیغمبر علیه الصلوٰه والسلام گفت جمله عجم کتبه زهرین عوام حله کرد بر خیال بن ولید و مقداد بر عکرمه و همه سپاه مسلمانان حله کردند بر فریش و بنحسین حله قریش هر بیت شدند و آن شهر که هبل بر او بود بیضاد و هبل از شهر نگویند آمد و ابوسفیان هر بیت شد و زمان که از پس لشکر بودند نتوانستند درین خوشن باسری بنهادند و سلوار بر پایها بر کشیدند و بر سر کوه شدند که آنجا که باشند تا حرب باز نشیند و ایشان را اسیر کنند و عمر گفت من هند را دهم شوار بر کشیده و بر کوه میشد و پای او درین سپیل داشت و هند بگونه سپاه مرده بود پس مسلمانان بنده دست از کشیدن باز گرفتند چنانکه خدای عزوجل گفت، ولقد صد تکم اناء و عده ان حنواهم اذ نه الا بیه و مسلمانیان کافران را همی کشند و عینیت میگرفتند و آن پنجاه مرد در آنجا که رسول صلی الله علیه و سلم بر سر دره موکن کرده بود خون بنده شدند گفته دشمن هر بیت شد و همه آن عینیت میگرفتند و ما چیزی نداریم مایر بشوید بصیبت

بر گرفتن آن بهتر ایشان را گفت که شما فرمان پیغمبر دست باز مدارید و هم آنجا بایستد آنکه خلاف کردند گروهی گفته برویم پس می این از پس غنیمت شدند و بیست تنی آنجا بنانندند و خالد بن الولید بر پهلوی کوه شد با دوست مرد سوی آن بیست مرد شدند و همه بر جای بکشتند و بدره بدون آمده از پس پیغمبر صلی الله علیه و سلم و شمشیر حله دادند و مسلمانان را همی کشند و سواری باز گشت و ابوسفیان را گفت ابوسفیان فریش را باز گردانید و حرب را دیگر باز اندر گرفته و پس و پیش شمشیر دو نهادند بکشتن مسلمانان و لوای مسلمانان افاده بود چون باز گشتند یکی سپاه حبشی بود با او موافق بجهت و لوای گرفت و بر پای کرد و مسلمانان بدیدند شگفت یافتند نگاه کردند خانه بن الولید را دیدند از پس در آمده و شمشیر در پیاده و مسلمانان را میکشند و لشکر مسلمانان هر بیت می شد و کافران غلبه میکردند و گرد مسلمانان اندر گرفته و پیغمبر صلی الله علیه و سلم بر جای استاد باز نکشت و حق را میجویند و کس اجابت نکرد چنانکه خدای تعالی گفته، حی اذا قتلتم و اترا عم فی الأثر. الا انه پیغمبر صلی الله علیه و سلم از جای بچینید و سره را بر حرب حراص میکرد و او بپیکر و عمر را هر دو جراحت رسید و باز گشتند و عثمان بادون از اصاب بگریخت و در پس کوه پنهان شد و علی علیه السلام اسیر پیش حرب بود و در روز میگردد و شمشیری که داشت بر سر کفری زد و کافر بسپر گرفت و خود داشت از آن قوی و شمشیر بشکست امیر المؤمنین علی علیه السلام باز گشت و گفت یا رسول الله حرب عمی کردم و شمشیر من بشکست و شمشیر ندارم و پی شمشیر حرب ندارم کردن پیغمبر صلی الله علیه و سلم رود ذوالفقار - به عمی داد و گفت حدها با علی و پنداشت که علی بنده و زند علی ذوالفقار بگیرد و عرب اندر آمد پیغمبر صلی الله علیه و سلم او را دیده نامو به کار آمده ذوالفقار از راست و چپ و پیش و پس میزد و میکشید و پیغمبر صراحتا علیه گفته لاقی الا علی لا سب الا ذوالفقار. پیغمبر صلی الله علیه و سلم با ده تن از اصحاب آمده بود و دیگران پیزیست خنده بودند پس پیغمبر صلی الله علیه و سلم شمشیری دیگر از پیام بر کشید و گفت من من بخند بچند این شمشیر که از من میماند یعنی او مردی از اصحاب اسانده بود با او سداکین حرمه از پس ساعد و کتبت او ابو دجانه گفت یا رسول الله حق این شمشیر

چيست گفت آنکه بدین شمشیر حرب کنی و از پیش کافر بر نگردی تا کشته شوی ابو دجانه گفت من پستانم دست فزاز کرد و آن شمشیر بگرفت و او را تصایه بود سرخ چون حرب کردی آنرا به پیشانی بستی پس آن تصایه بر بست و شمشیر را بجهت اوید و از پیش صف به فرامید پیغمبر صلی الله علیه و سلم گفت خدای عزوجل فرامید دشمن دارد الا درین محل پس حرب در گرفت و از مشرکان بسیار بکشت و مشرکان سو گرد آمدند و هفتاد جای برین او جراح کردند و او را بکشتند پس مشرکان غبه کردند و ابوسفیان ایشان را تحریر می کرد و همه زین از سر کوه بر سر آمدند و از پس مشرکان اسانده و در میزدند و شمشیر و شانی همی کردند و هند و هند و مایه نای میکوفت پس چون مشرکان غبه کردند مسلمانان مه گروه شدند و گروهی در کوه پنهان شدند و هند به راه اندر و وحشی را گرفته بود که اگر حزه یا عباس را بکشی هر چه بر تن ما خواسته است مرا بشیم و برین او بیار و زو سیم بود چون حرب ازین از کوه فرود آمده روان به جنگی و باز از هر دو جانب حرب اندر بیوست عهد و وحشی را طلب کرد و همه بجایه ازین خویش بار کرد و بر بنگاهی بست و گفت اینک من عهد خود راست کردم اکنون رفته او مانده است حزه را بکش و یا درین و وحشی حربه بر گرفت و به طلب حرمه بدون مد چون بچرخه شد حزه را دند که با مردی از مشرکان حرب میگردد ام سابع بن عبدالعزی و او را مادری بود زنی نام او را گفت ای بسرک راه حله تکامدار حزه چون بشنید حله برد و او را ضربی زد و بکشت چون باز گشت و وحشی در راه از پس مسکی پنهان شده بود چون حرمه را بدید حربه را برداشت و بر زهار حزه فرو شد حرمه آهنگ وحشی کرد چون احتی با اسناد سب شد و پناه وحشی فرار شد و حرمه از وی بکشید و دیگر کرد و حرمه را بکشت و او گشت و پیش هند شد و درایه از وی سب و پند کرد گاه باز شد از حریگاه که او را کسی دیگر بکار نبود و مصعب بن عمیر پیش پیغمبر صلی الله علیه و سلم آمده بود تری رو آمد و کشته شد و لوای پیغمبر صلی الله علیه و سلم بیضاد و بر سر آن حضرت آمد و عجمه بن ابی وقاص بر اندر سعد بن وقاص سنگی بر پیغمبر صلی الله علیه و سلم انداخت و بر لب مبارکش آمد و دندان در پیش بشکست و خون بجایان مبارکش فرو آمد و جسم مورس

برخون شد لعن الله علی خاویه سردی دیگر از مشرکان نام او عبدالله بن عقبه (۱) پیغمبر صلی الله علیه وسلم بدان جراحت مشغول بود که آن منون شمشیر بر پهلوی راست پیغمبر صلی الله علیه وسلم زد و نبرد و آن حضرت از آسیب پنهان از گرائی زره و خون بسیار که از روی برافته بود نتوانست برخاستن این قبیله (۲) علیه السلام (۱) پنداشت که آنحضرت را کشتن آسب آنحضرت را بگیرد و پانک کرد که محمد را کشتیم هر که آواز او شنید از مؤمنان آنکه زنده بود بدست و پای برسد و آنکه جراحت داشت بر سرگه نزدیک شد و آن ده مرد که گرد پیغمبر صلی الله علیه وسلم ایستاده بودند همه پیرا کردند و اعراب مؤمنین صلی همچنان بعراب گاه اندر حرب همیکرد و از پیغمبر صلی الله علیه وسلم آگاهی نداشت و آنحضرت بر پهلوی افتاده بود و نتوانست خاستن و تنها مانده بود و کسی یا او نمانده حیثت کرد و باز نشست و بر پای خاست و باز بر زمین نشست و سردی از آنکسان که با پیغمبر هم بود چون او را بینگنند و مردمان بهریت می شناسد او معرفت تا لشکر گاه مسلمانان و سعد بن وقاص را دید گفت برو که برادرت پیغمبر را صلی الله علیه وسلم کشت گفت چه جایگاه گفت فلان جایگاه سعد پیامد و برادر را هم دست تا بکشته نیافت و بیان کشتگان اندر همی گفت آنحضرت را دید روی منور او خون آلود شده بود سعد او را شناخت و آن دو زره چنان بر او کمره بود که نتوانست برخاستن همچنان نشسته یافتند صبر کرد که با معشر المسلمین منم پیغمبر خدای محمد آواز او را شناخت فراز آمد و او را دید نشسته و روی مبارکش خون آلود شده و با او کسی نبود جز نوتن قنادین نعمان و سهل بن حذیفه سعد دست و پای پیغمبر صلی الله علیه وسلم بوسه داد فرمود یا سعد چه امید میداری بقومی که پیغمبر خدای را روی بر خون کنند و درین حالت بود که جری پیامد بر چشم قنادین نعمان و یک چشم او بر کتف و زردی او فرو افتاد فلاحه پیشست و آن چشم خویش بدست گرفت پیغمبر صلی الله علیه وسلم بدست مبارکش خویش آن چشم قاده باز جای نهاده بود و یاد بوی صید چشم وی فرست شد بهتر از آنکه اول بود سعد برغت و با او نر و کمان بود و چون سعد هیچ نراندازی در حجاز بود پیغمبر صلی الله علیه وسلم گفت یا سعد از من جدا مشو گفت یا رسول الله برادر را خدایت میکنم فرمود که در پیش من نشینی و دشمنان را

از من پیشتر باز دار آنکه سعد به زانو بنشست و چپه فرو رخصت و بهر تیری که می انداخت کافری را می کشت و پیغمبر صلی الله علیه وسلم تبر از زمین بر میداشت و بعد میداد بهر تیری که بسعد دانی گفتی ارم یا سعد فدک ای واهی تبر بینداز ای سعد صکه مادم و پدرم فدای تو باد و هرگز پیغمبر صلی الله علیه وسلم این سخن کسی را نگفت مگر سعد را و بعد تیری انداخت تا مشرکان از پیش آنحضرت دور کرد و هند با زنان با استاد و از مسلمانان هر که را کشته یافتند گوش و بینی بریدند و هند بدست خویش گوش و بینی و زبان سزه رضی الله عنه برید و شکمش بشکافت و جگرش بیرون آورد و پدهان اندر نهاد و پنهانید از خشم و کین که داشت نتوانست که فرو برد باز بیرون آورد و پنداشت و از آن روز باز او را آکله الاکیاد خواندندی و ایمن خضف بردست راست لشکر میگذاشت و پیغمبر را صلی الله علیه وسلم در میان آن کشتگان می جست و ای هر روز پیغمبر را صلی الله علیه وسلم بسکه گفتی که جدازه می بروم تا ترا بگیرم و بکشم و پیغمبر صلی الله علیه وسلم فرمودی من ترا بکشم و روز بشر ای بسکه بود و بر اندرش امیه پیامد و کشته شد و روز بعد ای لعنه الله پیامد و آنحضرت را مبعوضت و بیانت اندر آن وقت که سعد بن ای و قاص تبر می انداخت سعد خواست که تبر بیندازد و او را بکشد پیغمبر صلی الله علیه وسلم گفت مینداز تا فراز آید ایسی فراز آمد و نیزه بر آنحضرت راست کرد و گفت یا محمد که بر جانم ترا از من گفت خدای برهاند مرا از تو و ترا از من برهاند و بر پای خاست و حارث بن جبیر پیش او ایستاده بود با حره و آن حره از دست وی بگرفت و این سلاح تمام داشت و هیچ گشاده نبود و سگر گردن پیغمبر صلی الله علیه وسلم آن حره بر گردنش زد و بسر حره گردنش را زخم کرد و لحنی بر اسپ بر و شید از درد آن و باز کشت خروشان بشکر گاه و پانکگه می کرد که ای قوم محمد اسب بدست خویش کشت ایشان گفتند پاک مدار که چندان جراحت نیست که برایم مرگه بود او گفت من نزد مرگه همی یابم و او مرا گفته بود که من ترا بکشم و عده خود راست کرد پس همچنان خروشان همی بود و چون لشکر کافران بسکه باز گشتند او به را ماند و بر دیش از آنکه بسکه رسد پیغمبر صلی الله علیه وسلم و سم همچنان بر پای ایستاد و مسلمانان را میدید که بسوی مدینه همی شدند بهریت و بلک آبل بود از ریخت آنجا

بر می شد پیغمبر صلی الله علیه وسلم گفت با قوم منم پیغمبر خدای عز و جل ایشان آواز پیغمبر شنیدند و لسی باز نگشتند و استوار نداشتند و با خویشتن گفتند پیغمبر خدای را کشتند چنانکه خدای تعالی فرموده اذ تصعدون ولا تلون علی احد و اگر رسول یدعوکم فی الحربکم و مردی از انصار بود نام او انس بن نضر و از مدینه آنگاه بیرون پیامد بود و چون خبر هزیمت شنید سلاخ بر گرفت و بنشکر گاه آمدن ابوبکر و عمر و طلحه و زبیر هر چهار را شریک با جراحت اندر پس سنگی خفته بودند و روز گرم شده بود ایشان را گشت شما اینجا چه میکنید گفتند یا انس پیغمبر را صلی الله علیه وسلم کشتند گفت شما از پس او زنده گانی را چه کنید چرا پیش حرب اندر نشوید و حرب نکند و پس پیغمبر صلی الله علیه وسلم نبرید و اندر کشتند و علی را علیه السلام تنها دید که حرب همی کرد و انس همی را گفت پیغمبر خدا را صلی الله علیه وسلم کشتند و گفت اکنون که او را کشتند ما را از پس او زنده گانی به کار نیست و انس حرب همیکرد تا کشته شد پیغمبر صلی الله علیه وسلم و سم همچنان ایستاده بود و روی فر روی یازان همی مالید و بگریست پس عمر (۳) را دید که اندر میان کشتگان همی گشت و عباس بن عبدالمطلب با او بود و پیغمبر را صلی الله علیه وسلم همی جستند آنحضرت ایشانرا بشناخت و عباس او را نمی شناخت که روی مبارکش خون آلود بود و پیغمبر صلی الله علیه وسلم آواز داد که یا عم عباس جواب داد و گفت لیکن یا رسول الله و آنحضرت را به آواز بشناخت چون پیامد و آنحضرت را بدید بدان حال بگریست و بر روی دست و پایش بوسه داد و گفت یا رسول الله مردمان چندان نداشتند که پیغمبر خدای نمانده است و اگر بدانند که زنده است همه جمع شوند بر او و گرد آید صکه هنوز پیشتر زنده اند پیغمبر صلی الله علیه وسلم و آنهم را عباس را گفت یا عم تو آواز داد و عباس را آوازی بود بلند و بکوه احد بر شد و پانک کرد و گفت ای مسلمانان فبمده آید که پیغمبر خدای زنده است چون آواز عباس شنیدند همه زنده شدند و هر کسی از پس سنگی و کوهی بیرون آمدند بر پیغمبر و عریان و همه روی عباس نهادند و بر پیغمبر صلی الله علیه وسلم گرد آمدند و خنی علیه السلام هنوز در حرب بود چون آواز عباس شنید باز گشت و نزد پیغمبر صلی الله علیه وسلم آمد چون آنحضرت را

(۱) این نام در مآخذ معروف بصور مختلف آمده است او قبیل این قبیله و این قبیله و غیره (۲) ملاحظه این جا کتابی منسوب از اهل سنت حمه عم را دیدم در اضافه کرده اند چنانکه از تقریب دین و بعد روشن میشود

بدان حال دید بجوش آمد و سخت تافته شد و پشتاب برکت تا آب آورد و آب نزدیک بود و میر خویش بر آب کرد و بیارود و گفت یا رسول الله خون از روی مبارک فروشوی تا اصحاب ترا بشناسند آنگاه پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم روی مبارک خویش را از خون بشست و علی علیه السلام لوزادید پیش پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم افتاده بر گرفت و بر پای کرد و تکبیر گفت چون مسلمانان تکبیر علی بشنیدند و لوزا دیدند همه را یقین شد که آنحضرت زنده است و هر کسی روی به لوزا آوردند و سرفتی صد پیش گرد آمدند از مسلمانان مجروح گشته از شانی زنده گانی پیغمبر صلی الله علیه و سلم حرکت کردند و همه گرد آمدند و او بگری و طلعه و عسر و ذبر از پس کوه میآمدند نزد آنحضرت و همه مجروح بودند و مشرکین بانگه عباس بشنیدند همه سست شدند و دست از حرب باز داشتند و بر ابوسفیان گرد آمدند و گفتند ما را هدایه قبیله گفت که من محمد را کشته و عباس بانگه می کند که زنده است ابوسفیان گفت عباس راست می گویند و خبر گشتن پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم و هرگز من مسلمانان بدیده شد و خلق مدینه نیز بیرون آمدند و دستاره از سر افکنده و سر برهنه پس ایشان را خبر آمد که پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم زنده است و فاطمه گریان بیرون آمده بود و زنی نیز با فاطمه بیرون آمده بود این زن گفت یا فاطمه باینست رسول الله باز گرد تا من بروم ترا خبر آورم که اگر پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم و علی علیه السلام ترا بدین حال ببینند اندوهناک شوند تو آنجا باش تا من آنجا بروم و آنحضرت را بچشم خود به بینم و ترا خبر آورم فاطمه هم آنجا نشست و آن زن برکت و او را پسر و پسر و برادران هر سه بود بشکر گاه آمد یکی را کشته دید افکنده فراز شد و او را مدینه برادرش بود روی بگریزاند و گفت حرام است چشم من بر تو ترازوی پیغمبر صلی الله علیه و سلم نه چشم من دورا دیده چنان برکت تا از دلوی پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم فراز شد و او را دید ایستاده و علی علیه السلام ایستاده بود و او را در دست گرفته آن زن خرم شد و باز گشت نزد فاطمه و او را خبر داد و بدینه باز گردانید آنکه نزد کشتگان خوش آمد و بهشت

و همی گریست پس چون ابوسفیان آواز عباس بشنید و بر سر حذوه آمد و لولای پیغمبر را علیه الصلوة والسلام بدید بر پای ایستاده و مسلمانان پر و گرد آمده کس را نشناخت که کوه دور بود بانگه کرد و گفت یا محمد آنحضرت پاسخ نداد دیگر بانگه کرد و گفت یا ابن ابی قحافة پیغمبر صلی الله علیه و سلم فرمود که پاسخ مدهید دیگر بار گفت یا عمر باقمان کسی پاسخ نداد گفت گشته گشتند عمر را حیرت مانسوخ گفت ای دشمن خدای محمد زنده است و آوازی میشود و مسلمانان از او بترسیدند چون بر سر کوه آمد همگین شدند چنانکه خدای تعالی گفت فانابکم غمنا بکم یحیی غم هزیمت و یکی غم ابوسفیان که بر سر کوه آمد و ایشان بترسیدند از آنکه دیگر بار حرب انصر گیرد پس ابوسفیان گفت أهل بی بی پیغمبر علیه السلام صبر را گفت جوابش ده که الله اعلمی و اجل خدای بزرگتر است و ثوابها تر و بر میان کوه خواست صفا برستکی نشیند طلعه آنحضرت را ممد کرد تا بر سنگه نشست و او را گفت و حجت تلك الجنة یعنی بهشت ترا واجب شد آنکه ابوسفیان چون پیغمبر صلی الله علیه و سلم را بدید گفت یوما یوم روزی بروی روز پدر شما را و روز احد ما را پیغمبر صلی الله علیه و سلم جواب فرمود لا سواة قلیکم فی النار و قلنا فی الجنة گفت این راست نیاید هر که روز پدر از شما کشته شد بسوزخ اندرند و هر که روز احد از ما کشته شد بهشت اندر و مردی از انصار نام او حنظله بالشکر نامیده بود چون خبر آمد که پیغمبر صلی الله علیه و سلم کشته شد شش بر گرفت و یافت بالشکر گاه مسلمانان پیغمبر صلی الله علیه و سلم را دیدند نشست بر سنگی و ابوسفیان میگفت یا ابن ابی کثیره (۱) یا ابن ابی قحافة یا ابن الخطاب الا وان الایام طول و الحرب یدل و یوم بیوم حنظله شش بر گرفت و بر سر کوه شد ابوسفیان با مردی ایستاده بود نام او شداد بن الاسود حنظله شش بر بالا برد تا بر زنده شد ادین امود شش بری بر حنظله زد و از سر کوه فرو قلعا نید و وفات کرد ابوسفیان بانگ زد که یوما یوم و حنظله بحنظله و پسر ابوسفیان که روز بر کشته شده بود نامش حنظله بود یعنی این حنظله بدان حنظله بدست عمر گفت لا سواة قلنا فی الجنة و قلنا کم فی النار پس نسر باجماعتی از مهاجرین که بر کوه بودند

باسلاح ، ابوسفیان را از آنجا فرو کردند و پیغمبر صلی الله علیه و سلم بر حنظله بگریست و فرمود غریبستانان گرد آمده اند و از میان همه کس حنظله می شویند چون باز بدینه شدند همانکه سرزن حنظله را بر سیدند که او را چه سخن بود گفت او با من خفته بود و محض جنایت بر روی واجب بود چون آواز شنید شش بر کشید و بیرون دوید پیغمبر صلی الله علیه و سلم او را قسبل الایمانکه نام کرد پس باران راهه بخواند همانرا اندرید فرمود که او را به میان کشتگان بجاوید اگر او زنده بودی سوی من آمدی بچستند و نیافتند پیغمبر صلی الله علیه و سلم تافته شد از هر اوصافان یاد رفتن از انصار بود یکی را نام عقیبه و یکی راسعید از بی تبار چون سپاه مسلمانان باز گشتند ایشان نیز باز گشتند و از پس کوه احد اقتدر شدند و راه مدینه گم کردند چون پیغمبر صلی الله علیه و سلم رسید ایشان بهماز سه روز بعد پیغمبر صلی الله علیه و سلم و ابوسفیان چون از کوه فرود آمد حرب را دست باز داشته بودند و مشرکان بالشکر گاه خوش باز شده بودند و ابوسفیان یکی نیزه بدست داشت و میان کشتگان انصر همی گشت تا بدگرد که از مسلمانان که کشته شده است حذر را دید افتاده او را شناخت وین نیزه در دعاش زهر گفت بچش آنچه کردی حبشی بهتر حبشیان برو بگشست و ابوسفیان را دید که همه چنان میکرد گفت ای مردمان بشکر به ما بهتر فریش چه میکند با پسر هم خویش ابوسفیان آن نیزه او را بخشید و گفت خطا کرده نو این منی بر من بوسیده از او مشرکان بالشکر گاه خویش شدند که سب آنجا بیاشند و فردا حرب کنند چون وقت نماز بین بود خدای تعالی فرستکارا از آسمان فرستاد و بیم دشمن اندر دل مشرکان افکنده و فرشتگان هرگز حرب نکرده مگر به روز پندرس کافران بوقت آفتاب زرد لشکر بر گرفتند و بر رفتند و مسلمانان عجب دانستند که چرا لشکر پیدا شدند گفتند ما با بدینه میخواند تا غارت کنند پیغمبر صلی الله علیه و سلم گفت اگر بدینه شوند و غارت کنند تا سوی بر تن من می چنبد بنا ایشان خواهم زدن پس امیر المؤمنین علی علیه السلام آوا گفت بر سر آتو شو و بشکر که اگر بر میان میشنید بدانکه بدینه می خواند عی مجیه الاسلام بر سر کوه شد و بشکر بست ایشان بر شتر نشسته بود و ابوسفیان بدست گرفته بر راه مکه میسندند

(۱) مراد ابوسفیان از ابی کثیره رسول صلوات الله علیه است - رجوع به ابوکثیره شود .

آنگاه علی علیه السلام از کوه تکبیر کرد
 و فرود آمد ابو سفیان بازگشت که این چه
 تکبیر است نباید که پرماکاری آید اکنون
 آراسته باغید و پیغمبر صلی الله علیه و سلم
 آنشب آنجا بود و صید به بازگشت چون
 روز بود گرد کشتگان برگشت تا بهینه
 که کشته شده است حزه را دید بدان حال
 کشته و افاده گفت اگر از بهر صفتی خواهرش
 هستی که طاقت ندارد حزه را بگور
 نکرده ای تا مرغاش بخوردندی تا روز قیامت
 خدای او را از شکم مرغان حشر گردی پس
 بفرمود که کشتگان گرد آنید و بگور کنید
 پیغمبر علیه الصلوة والسلام گفت اگر خدای
 تعالی مرا روزی ظفر دهد بر ایشان بجای هر
 یکی را دو گوش و بینی برم و همه مسلمانان
 گفتند چنین کنیم خدای تعالی آیه فرستاد
 در این هاتیم فاعقوا بسکنا ما عاقب به الایة
 پس مردمان مدینه بیرون آمدند و هر کس بر
 کشتگان خویش شربت و آب و انگور و زاری
 مرخاست و خواستند که کشتگان خویش
 بر گور و صید به باورند پیغمبر علیه السلام
 فرمود که همه را اینجا بگور کنید تا هم
 از اینجا شان حشر کنند همچنان با خون
 بگور فرود کنید که روز حشر خون بر روی
 خدای تعالی روند خون از ایشان هرود
 همچنان گردید پیغمبر علیه السلام بر ایشان
 باز کرد و بر حزه هفتاد کبیر کرد زیرا
 که تخت حزه را پیش نهادند و سر آن
 کشتگان دیگر چهار تکبیر کردند و صفت
 خواهر حزه بیرون آمد از مدینه که حزه
 را به بند پیغمبر صلی الله علیه و سلم بر سرش
 را پارساد که او را باز کرد او را مهران
 زنان بی هاسم بود و پیغمبر صلی الله علیه
 و سلم نجواست که حزه را بچنان حال
 به بند او بر سر را که خواهم که حشر
 به بینم تا دلم بسوزد و سر آن حال سر کبیر
 و خدای عالمی مردمان آن سن دعوت پیغمبر
 صلی الله علیه و سلم و سوزی دادش تا بیاید
 و حزه را بید و بروی مبار آورد و پیغمبر
 صلی الله علیه و سلم شش پیکش بلشکار گاه
 آمد و روز یکشنبه پارساد او کشتگان بگور
 کردند پس پیغمبر آمد عبدالله بن ابی ملول
 گفت لو اظلمت و ما اظلمت لو اکر فرحل من
 گردانی کشته شدی خدای تعالی گفت
 قل انما اراهم انفسکم انفسکم انکم من ذریة
 مرود که بگو شما سرگ از حویشتن
 باز تازید اگر راست میگویید و مردی
 بود مدینه اسیر عرب همه روزها کردی
 و قران خواندی پیغمبر علیه السلام گفت
 این از اهل فزوح است پس روز احمد
 بیرون آمد و حشر کرد و مشه کس از
 از مشرکان بگشت و حراحت کردش

بر گرفتند و صید به باز بردند چون مردمان
 باز آمدند او را گفتند چه بنگو کاری کردی
 گفت از بهر آن کردم تا حسب و سبب من
 بدانند که من از مردمان بزرگم روزی
 چند بر آمدتیری بر گرفت با بیکان و بنگلو
 فرو برد و خویشتن بگشت مردمان گفتند
 ما گواهی دهیم که پیغمبر صلی الله علیه و سلم
 رسول خداست یعنی خدای عز و جل در
 قصه او آیت فرستاد و پیغمبر صلی الله علیه
 و سلم چون بدید پیغمبر آمد به راه اندر
 حزه پشت جحش بیرون آمده بود و حزه
 خال وی بود و برادرش عبدالله بن جحش
 کشته بودند و شوهرش را نیز کشته بودند
 مردمان خیر کشتن حزه آوردند گفت انا
 لله وانا الیه راجعون خدای او را بیامرزاد
 پس خیر برادرش بگفتند و همچنین گفت
 پس شبر شوهر پشید بانگ کرد و بفر و شید
 پیغمبر صلی الله علیه و سلم گفت سبحان الله
 دیدید که پیش زن گرامی شوی نیست
 و روز یکشنبه بدید اندر آمد و خدای عز
 و جل آیه فرستاد ان لایقین اولوا منکم
 یوم النقی الجمال و پیغمبر صلی الله علیه و سلم را
 خیر آمد که ابو سفیان فوم منزل شد و ایستادند
 و فریش بر او کرد آمدند و گفتند باز گردیم
 و بدید مشوره و غارت کنیم پیغمبر صلی الله علیه
 و سلم منادی کرد و گفت چون شوی از پس
 دشمن فرود او را که با حذو بود است نجوا هم که
 بیرون آید و آن همه با حراحت بودند گفتند
 چگوه کنیم پیغمبر صلی الله علیه و سلم
 گفت جز آنان که با من بودند از بهر آن
 ا عبدالله سلول بیرون بیاید و بداند با حیر
 با پیوسته بیاید که بداند که ضعیف شده اند
 و خدای تعالی گفت ان تمسککم مرجح
 فقد مس لاقوم قریح منک اکر شمارا
 حراحت است ایشان را بر حراحت است
 و بدیدر آیه گفت ان نکومود الامون
 فانهم بالامون کذا نالون اکر شمارا
 حراحت نود میکند ایشان را بر تردید کند
 و شمارا از خدای امید آمردن است و
 و پشت و ایشان را نیست و دیگر روز
 دو شب پیغمبر صلی الله علیه و سلم بیرون شد
 از مدینه و خدای تعالی ایشان را بسود
 و گشت الدین استعجابوا لله والرموز من
 بعد ما اناهم الفرج الایة پیغمبر صلی الله
 علیه و سلم برقت و بیرون شد بر آبر احمد
 بر هشت میل نام او حمراء الأسد و سه روزه
 راه مردمان از بی خزاخه بیرون آمدند و در
 بطاحی از مکه و روز حیرت او بدید اندر
 آمد راکن مسلمان بود و هم آمدش که
 پیغمبر را صلی الله علیه و سلم مصیبت رسید
 زیرا که پیغمبر حراعت اندر سو کرد او
 بیرون و همیشه صله ایشان می خدای و
 کافران ایشان را از پیغمبر صلی الله علیه

و سلم راست بود و یکی بودند پس این مرد
 بیرون آمد نام او معبد و پیغمبر صلی الله
 علیه و سلم با حمراء الأسد دید او را تعزیرت
 کرد و گفت کجا میشوی از پس دشمن
 خدای سید ازو در گذشت دیگر روز
 بتزلی رسید ابو سفیان را دید افروش که
 آنجا فرود آمده بودند او را پرسیدند که
 خیر محمد چه داری گفت محمد از شهر بیرون
 آمده است و خلق از پس او می آید و
 پیغمبر شما خواهند آمدن و خواست تا
 ایشان را بترساند تا پسری مکه باز گردند
 پس مشرکان پترسیدند و روی سوی مکه
 باز کردند و مردمانی دیدند از عرب از
 بنی عبد القیس که بدید پیغمبر می شدند و مهرشان
 دوست ابو سفیان بود او را گفت اکر بدید پیغمبر
 همی شوی چون محمد را به راه اندر پیغمبر
 مگویی که قریش بیکه شدند بگویی حکه
 گرد آمده اند و باز خواهد کشتن عرب
 شما آن مرد یامد و پیغمبر صلی الله علیه و
 سلم را بگفت که ایشان سوی مدینه آیدند
 بحرب شما پیغمبر صلی الله علیه و سلم تا فقه
 شد و باز آنرا گفت که کیم حله گمده است
 و نعم الوکیل خدای تعالی را ما را پس است
 و صبر کنیم پیغمبر علیه الصلوة والسلام شاد
 شد و خدای تعالی ایشان را پشتود و گفت
 الذین قال لهم الناس ان الناس قد جمعوا
 لكم و میدانید هیچ خانه نبود که پیغمبر
 نبود يك روز زنان میکشند گردان پیغمبر
 صلی الله علیه و سلم کف ایشان کید گفتند
 زنان امیرند بر کشتگان خود کزیه همی
 کنند پیغمبر علیه السلام بگرفت و گفت
 حوره را کس بدت زنان نیز از بهر حزه
 بگرفتند و بعد از آن بهر نوحه در حزه
 بگرفتند و بعد از مدینه این رسم باشد
 و مردمان اختلاف کردند بگشتگان آن احد
 که از مدینه آن حد کشته شدند محمد پس
 حریر گوید هفتاد کس کشته شده بودند
 کافران که در بدر کشته شدند و مفسران
 کوبند مفسران آن ۱۱ و انما اصابنا کبر
 مصدرة فداصم منبها میگوید هر مصیبت
 که رسید شما را از احد ایشانرا از بدر
 دو حدان رسید پس اکنون بدین آیه
 واجب کند که کشتگان احد تیم خندان
 بدر نوبت چون از بدر هفتاد این کشته
 شده بودند اینون باید که از احد می رنج
 تن کشته بانک و محمد پس اسحق صاحب
 المعازی همان کفته است هفتاد تن بودند
 که کشته شدند هفتاد تن اسیر شدند
 و این آیه را مفسران چون است که ایشان
 هفتاد تن کشته و هیچ اسیر نکرده ما
 مصیبت ایشان دو حدان شما باشد حکه
 معلما اند

مذهب لاسما) | مردی که کتف و گردن وی بسوی صبه چوین آمده باشد (منتهی - الأرب) | | مرد کز گردن . گردن کج - | | پشخا - | | بر یکجانب راه در نهد . | | چه دست . آنکه بامست چپ پترویشتر کلر کند . ج . حدز . (منتهی الأرب) .
احدلی . [ا د ل] نام اسپ ای ندر . و یا مواب به چیم است .
احدل . [ا د] نام سگی .

احدوئه . [ا ه] (ع) گفته . | سخن . سخن عجیب . حدیث | | کارنو . ج . احادیث .
احدوئی . [ا ی] منسوب است به احدوت که نام بعضی است از قبیله ناعشر حضرت موسی . (منتهی) .

احدور . [ا] (ع) زمین نشیب . (منتهی الأرب) .

احدو عشرون [ا ح ر ع] واحدو عشرون . بیست و یک .

احدود . [ا د و و] واحدیه . نوعی از حداه . (منتهی الأرب) .

احدوه . [ا ح د د] چهار آحادیه . (منتهی) . احده . رجوع به آحادیه شود .

احدی . [ا ح ی] هر صاحبی که هرزه احد را درک کرده باشد .

احدی . [ا د ا] (ع) آنچه آمد . بگریه | احدی اسپین . بگری از بوی گوی که از احدی العسینین خالی نباشد اگر . . . منتهی . مازک این ستان بدر اوسیده خدوی گفت پارمون الله بعدا سوگند که ما در میان احدی العسینینیم که آن مقرر است . سخاوت . روضه العده . | | احدی سبع کاری عظیم دطرار

احدی . [ا ح] هیچکی . کسی . زنگ . | | یکی . ممکن .

احدی . [ا ح] متعب داری باشد از انواع متعبداران هند و آن از هدهد کبر غده معمول گردید (خراج هدایت) و در بیار عجم آمده که چنانچه احد جان تنها متعب دانه دارند و حراز و پادشاه متینه سر کلر یا خود ناستند . انهر . و گویند که احدی از طرف پادشاه برای اجرای حکمی بر امر متعاضد میشود و بعضی مردم که احدی بسکون چه گویند صبیح نیست (قبایط) و ظاهر بهمان معنی در ایران نیز معمول بوده است

مرو را متعفن باقدش از بهندی است
 الب شمع به پیش قدمز حق احدی است
 عس تبار .

| نرفته اوسیاچیان پادشاه هندوستان است که هر صد تن را یک سر بواک کرده صدی گویند و هزار تن را یک دست هزاری گویند . (شعوری) .

احدلیا . [ا ح ل ی ا] واحدیا بیونانی افعی است (فهرست غریب الاطوبه) و تدوینة حکیم مؤمن احدیوا احدیا آمده است .
احدی الاحد . [ا د ل ا ح] (ع) گفته صحیح است قال افلان احدی الاحد یعنی بیست است .

احدیت . [ا ح ی] (ع) یگانگی . ای بر احدیت ذ آحاد

ملق ازل و اید هم آراز . ممکن .
 انما انوحدت و گشت با آبر همه بطلب احدیت ترا سلام می رساند . (قصص الانبیاء) . | |

احدیة الجمع . [ا ی ی ن ن ح] (ع) یعنی آنکه کثرت بوی متفاوت ندارد . (تفریق بر مایه) . رجوع به احدهیه - انکثر شود .

احدیة العین . [ا ی ی ن ل ع] (ع) از جهت گفته او مالی از ما و از ما . یعنی نام خوانده میشود و آنرا جمع اجمع است . (تفریق) .

احدیة اکثر . [ا ی ی ن ل ا ک ت ا] معنی آن واحدیت است که در آن کثرت نسبت به نقل شود و آنرا مقام الجمع و احدهیه - اجمع نامند . (تفریق) .

احدی العسینین . [ا د ح ن ی ی] (ع) یکی از دو نیکوئی یکی از دو نیکوئی حتی از احدی العسینین خالی نباشد . معنی . مالک این ستان گناب ارسون الله جدا سوگند که ما در میان احدی العسینینیم که آن مقرر است یا سخاوت و هر دو صورت مطاب و مرغوب است . روضه العده .

احدیه طلب . [ا ح ی] کوزیشت گردیدن . (منتهی الأرب) | | کوزی - دو نیمی . (زوزنی) | | سیدن . کج شدن | | خیدگی . کجی | | احدیهات و عزم گرفته بود بنگه و ده منتهی الأرب . راجع باب .

احدی لغتی . [ا] (ع) احاطه کردن (منتهی الأرب) . کرد بر آسمن چیزی را .

احدی الراحتین . [ا د ر ا ح س ا] (ع) یکی از در راحت و معیار آس است مأخوذ از مثل ایس احدی از احدین

چون از این دو سخنم زاضی باحدی از احدین سهل باشد گر امید بس بری کجوز نس طاهر غزایی . رجوع به ایس احدی ارجع در امتان و حکم شود .

احدی عشرة . [ا د ا ع س ا] (ع) نرند .

احدیة . [ا ح ی ی] رجوع به احدر شود .

احدیة . [ا ح ی ی] در همی قل هواللهی . و آن نوعی مسکوکة مسیبه است . تفریق .

احدیة . [ا ی ی] (ع) نوعی از حداه است . احده .

احدیة . [ا ح ی ی] نام سال سیم حضرت رسول صوات الله عنها بدینة و آن معاین باسأل شاعر دهیمشت است و غرزه آمد در آنسال روی داده است .

احد . [ا ح ذ ذ] (ع) سبکست . (زوزنی) (نواح الصحائر) (منتهی الأرب)

| | سبک تن | | سبکدل . (مذهب لاسما) | | لاغز . نزل . | | کار زشت و سخت . | | اسب گم موی . اقلک موی دنیا و دنبال . (نواح الصحائر) . اندک موی . (زوزنی) | | سپر احدی سبکدل بود کوه دم . (منتهی الأرب) .

از جزوی که راند آن افغانه باشد مانند مسفین که از آن علیخ نفاذ و مسفین بقی باشد بچلی آن فع لن عهد و آنرا احد گویند . (المدجینی معایر اشعار المعجم) .

وقع لن چون از مسفین خرید آنرا احد خوانند یعنی دستان بریده (المعجم فی معنی اشعار المعجم) (عروضی) | | کلان که آنرا صرف حد گفته باشند و آن افکنند و هر جموع باشد از آخر دکن بحر کامل پس در مفاصل ، منه بداند . (منتهی الأرب) .

| | شعر بزدو که روز پنجم آب خورد . (منتهی الأرب) . ج . حد .

احداه . [ا] (ع) نعل و یا پوشاندن . کفش نرپای کسی کردن . (منتهی الأرب) | | نعلین دادن . (نواح الصحائر) | | بهره نل غبشت دادن . | | عطا دادن . (منتهی الأرب) (نواح الصحائر) | | احدهاء اهل : بیاز در آمدن بومست را .

احداه . [ا] (این . .) (ع) هوشیار و یا پر هیز . (منتهی الأرب) | | حد و ذر کیمه .

احدال . [ا] | | احوال بدو چشمه در حدقه کردن کوبه چشم را . سرخ کردن چشم و روان گردانیدن آساز آن . (منتهی الأرب) | | ابدال حرف چشمه را | | حدقه کردن گویا چشم را .

احدر . [ا د] است فقهی از حدار . ترحم در . | | هوشیار . درویشی .

خرزم تر احدار من ارب . حارم بر د کلاغ . (ا) . وراثت اهرم جنگون فی

رموزهم ابن التراب قال لا يته اذا رميت
قتلوا من اي تمو فقتل يابا اي اتلوس قيل
ان ارمي (مجمع الامثال) . احلرم ذئب .
حازم ترازكو گفته قالوا نه بيلع من شده احرازه
ان ارواح بين عينه اذا نام فيجمل احديها
منطقة نائمة والاخرى مفتوحة حارسة بخلاف
الارنب الذي ينام مفتوح العينين لان احراز
ونكن خلقة (مجمع الامثال) . احزر من
ظلم . حازم ترازكو مرغ . قالوا انه يكون
عنى يعضه فيشم ربح القانس من قلهة قباخده
حذره ويشد بعضهم دشم من هيق وامدى
من جمل (مجمع الامثال) . احزر من قرلى (۲)
حازم ترازكو واوك واحزم ايضا . وهو طائر
من طير اثناء شديد الجرم والجرم يطير
فى الهواء وينظر بأحدى عينه الى الارض .
(مجمع الامثال) . احزر من عمق . حازم ترازكو
از قباخه .

احزرار . [ا ز ر] (ع) حر خشم شدن
(منتهى الأرب) .

احزق . [ا ح ز] (ع) حيل ا حذق .
عنانى ياره ياره . || نعت تقضيلى از حدائق
حاذق تر . استاور .

احراء . [ا ر د] (ع) نعت نه سبلى از حار .
سوزان تر . گره ترا احراء نازالمجهيم ابردها .
(منتهى) . احراء من الجمر . | هوا حر
حسنا منه . او لطيف تر است از آن يك
در حسن و خوبى .

احراء . [ا ر] (ع) كاستن جيزيرا . كاسته
گردانيدن . (منتهى الأرب) (تاج المصادر) .

احراء . [ا ر ج ح ر] (ع) حرى و حرى و حرى
حرا . وح . حرارة .

احراب . [ا ر] (ع) احراب تغل . شكوفه
آوردن خرما بن . || احراب كسى . دلالت
كردن اودا بر تالواج سال دشمن . دلالت
كردن بر عقبت . (روزنى) (تاج المصادر) .
|| احراب حرب . يرانگيغن جنگ را .

احراث . [ا ر] (ع) احراث دابة . لاهر
كردن ستور از بسيارى زانن بسوزى .
(منتهى الأرب) . لاهر كردن ستور از
زانن بسوزى . (روزنى) .

احراج . [ا ر] (ع) حرام گردانيدن .
(منتهى الأرب) . | حرام گردانيدن زن
بطلاق او . (منتهى الأرب) . || در كاه
انداخن . بگناه انگندن در بزه انگندن .
! مضطر گردانيدن . (منتهى الأرب) .
ملجا گردانيدن . بيجاره گردانيدن . || نك
كردن || محتاج كردن .

احراج . [ا ر ج] (ع) حرج . كوش ماهيها
كه بر اى دفع چشم پدا در گلو آورده . ||

فلاسه هاى مسكان .

احراج . [ا ر ج] (ع) حرج . حرج (اصل آن
حرج) و حرارة . شرمهاى زنان .

احراث . [ا ر] (ع) نجا كردن . ||
احراد در سيم . شتاقتن .

احراء . [ا ر] (ع) حر يد . بمعنى منفرد
و تنها افتاده از محلة قوم است . و گفته اند
رج حرء بمعنى فطنة از تنام است .
(مجمع البلدان) .

احريان . [ا ر] (ع) جاهى است قديم در مكه
و آن را بنو عبدالدار حفر كرده اند .
(مجمع البلدان) .

احرار . [ا ر] (ع) حر . آزادان .
آزادگان . حران .
بى سائده كه كار جهان چنين گردد
بكام خویش رسیده من همه احراز .
فرخى .
عبد تو همه فرخ و روز تو همه عبد
وز ديدن تو فرخ روز همه احراز .
فرخى .
اي شسة ملك پسر و زينت طام
اي نعت اهل ذئب و دولت احراز .
فرخى .
معارف كهن و مشاهير احراز را بر لزوم
طاهت و قيام بخدمت او تكليف فرمود .
(ترجمة يمينى) .
اي كردن احراز بشكر تو گر انبار
تحقيق ترا عمره و توفيق ترا يار .
ستائى .
فساد حقاو بلاهنا را
بر احراز كنى قرازمكبنى .
ناصر خسرو .
اي يار خدای همه احراز زماه .
منوچهرى .
اي سر هيج دلشكست مياش
كانهرين خانه نيز احرازيد .
ناصر خسرو .
كاخو نكشد فلك مرا . چون من
در ظل قبول صبر احرازم .
مسعود سعد .
خانه خواجه من بشعبه احراز واقفانم .
و همگى از ياب هنر و بلاعت پناه و ملاذ
حائب او شناختنى . كهنه و دمه . || ايرانيان
ابن الفقيه در كتاب البلدان صفحه ۳۱۲
گويد : فلما ايرانيان در ايام گذشته از جهت
دمعت مملكت و كثرت اموال و شدت
شوكت بر عموم ملل بر برى داشتند و عرب
ايشان را احراز مى گفته . باين جهت كه
ديگران را با سبرى و استخدام ميگرفتند

ولى كسى ديگر نسي توانست ايشان را امير
كند . با بخت خود پياورده چون خداوند
عز و مجل اسلام را فرستاد شوكت ايشان
درهم شكست و پراكنده گي كنى در كارشان
راه باقت و در عهد اسلام از آن جفاست
بزرگى نماند كه قابل ذكسر باشد مگر
عبدالله ابن العتق و افضل ابن سهل . . .
بنو الاحرار . و رجوع به كسمة (آزاده)
و بنو الاحرار و احراز الفارس در معنى نعت نامه
شود . | احراز بقول : تره هاى نكست و رقيق
سبزي هاى خوردنى . مقابل ذكور بقول .
احراز . [ا ر] (ع) احراز نهار . گرم
شمن روز (منتهى الأرب) (تاج المصادر) .
|| خداوند شران تشنه گرديدن . (منتهى
الأرب) .

احراز . [ا ر] (ع) اين اسيد الظهير . مكنى
به ابو رهم . صحابى است .

احراز اذيقول . [ا ر ا ذ] (ع) .
حر از قبل . تره ها كه خنم خورده شود
حون گنده ناولر تيز كك و جعفرى و ريعان .
بمعنى اخس و امتناع و مرزه و امثال آن .
سبزي خوردن . هر چه از تره ها و سبزيها
كه خوردند بى يعنى .

احراز . [ا ر] (ع) خواجه . . . لقب
عبدالله نقشبندى . رجوع به عبدالله . . .
شود .

احراز الفارس . [ا ر ا ل] (ع) نامى
است كه ايرانيان و پارسيان را بدان خواندندى
و هميشه مرده بار سردا احراز الفارس نوشتندى
بمعنى آزادگان فارس . (ذئب البلخى) . و
رجوع به احراز رجوع به آزاد و بنو الاحراز
و اينه در همین نعت نامه شود .

احراز . [ا ر] (ع) فراهم آوردن . جمع
كردن . || در رجوز كردن . (تاج المصادر) .
حائى استوار حكردن . || حلى دادن .
(منتهى الأرب) . || كرفتن . (منتهى الأرب)
|| باز داشتن (منتهى الأرب) . || احراز
مكان كسى را . پناه دادن حلى او را . ||
با كدامنى . || احرازة آجر . گرد آوردن
و كرفتن مرز را . || احراز مقام . در
تداول فارسى زيادان . دارا شدن مقام .

احراز . [ا ر] (ع) رجوز و حراز .

احراز . [ا ر] (ع) احراز بى مكافى .
مقيم بودن بچائى . روزگارى در آن مقيم
شدن . روزگارى بچائى مقام كردن .
(تاج المصادر) .

احراز . [ا ر] (ع) حراز . حراز .

احراز . [ا ر] (ع) احراز حنا . پير
را آيه نك گردانيدن قطران شتر را .

احراضی - [آ] موضعی است در شهر .
و آنرا احرامی و احرامی هم روایت کرده اند
(منجم البلدان) .

احراض - [ا] (ع) پند و فرموده تا خلف
شدن (منتهی الأرب) فرزند پسزادن .
(تاج المصنوع) || مستحب بسیار کردن (زوزنی) .
بباز افکندن (منتهی الأرب) ، احرامه الله .
|| نزار کردن عشق مردم را . (زوزنی) .
|| گداختن بدن را و نزدیک بر کسی کردن .
(منتهی الأرب) || خداوند معده فاسد
گردانیدن . (منتهی الأرب) .

احراضی - [آ] حج ، حرام ، مردم
شعبه که باززار نتوانند کرد .

احراف - [ا] (ع) خداوند مال افزونه
و باصلاح آسمان گردیدن . (منتهی الأرب) .
نیکو مال شدن ، افزایش کردن مال . ||
احراف ناله ، لاف کردن ، لاشکر گردانیدن .
(منتهی الأرب) اشر نزار کردن . (تاج
المصنوع) . || ورزه کردن - کسب کردن .
(منتهی الأرب) . و زوزن || یادداشتی
یابسی دادن . (منتهی الأرب) .

احراف - [ا] ح ، حرف ، طرفها ،
سائها || ستران ماده لاف .

احراق - [ا] (ع) سوختن (زوزنی) .
سوزانیدن . (تاج المصنوع) . سوزانیدن .
نیست سوزانیدن . (منتهی الأرب) . است
سرمه ای احراق حیوانی شرعی ، سوز آردن .
|| حرق ساختن ، (و حرقه طعامی است) .
(منتهی الأرب) || ازیت و ساقین . (منتهی
الأرب) || مؤلف کتشف اصطلاحات -
القون آرد .

احراق ، هو از تمیز الحرارة الجوهر الرطب
عن الجوهر اليابس ، سببه الرطب و ترسیب
اليابس ، و المحرق بکسر الراء عد الا حرقه
دواء بحرق ، ای پختن حرارت طبعه .
الا خلاطه سببه و بوجهه و بقی مانده ها ،
کالفریون گدازی بجز اجزاء و الموحز .
| احراق لاف ، سوختن جسد میت (ا)
| احراق کواکب ، احراق . (نجوم) .

احرام - [ا] (ع) آهنگن حج کردن ،
| حرمت شدن . در حرمتی که مثل آن
روا نیست در آمدن . || حرام بگرفتن .
|| ح المصنوع || بهانه های حرام در آمدن .
دوام حرام شدن (تاج المصنوع) . || در حرام
مکه یا مدینه در آمدن . در حرام شدن .
تاج المصنوع . || احرام سر راه ، حرام
شدن او . || عمار کردن . (تاج المصنوع) .
بردن و جسد شدن بر حرمت در تمام .
(منتهی الأرب) || سوگند خوردن . حرام

الرجل فی الغضب ، سوگند می خورد مرد
در حال خشم ، (منتهی الأرب) ، بازداشتن
و می بهره کردن از چیزی . (منتهی الأرب) .
|| نوبت کردن . || احرام حاج و احرام معتبر .
بکاری در آمدن او که بسبب آن حرام شود
چون بکه حلال بود . مقابل اسلال (در حج) .
|| بر خود حرام گردانیدن بعضی چیزهای
حلال و عباح (مانند استعمال طیب و اصلاح
ریش و مباحث) را چند روز بیشتر از
زیارت خانه کعبه از مقامات معین و همچنین
در ایام حج و عبادت یعنی دو چادر نادره
که در ایام احرام بکنی را ننگه و ته بند
کنند و دیگری را بر دوش بپوشند . || احرام
پستن ، آهنگن کردن . قصد و نیت کردن
(غیبات اللغات) .

چه آسان است بایی بر کسی احرام سفر بستن
که هم بر کعبه بود هم پوشه دامن بر کعبه بستن
صائب .

|| احرام گرفتن ، مراسم احرام بجا آوردن
(در حج) .
مردی نام او علا بن منبه ، احرام گرفت .
ابوالفتح .

چون میخواستی گرفت احرام
چه نیت کردی انحر آن تحریم .
ناصر خرد .

|| احرام گرفته ، محرم . || احرام بند ،
و حوق بهین لغت شود . || مؤلف کتشف
اصطلاحات انمنون آرد .

احرام ، بکسر عجمه در لغت به معنی منع آمده و
شرعاً حرام کردن یا در امور و واجب
حاکمیت امور دیگر است هنگام گذاردن
حج ، حجاجه در جامع الرموز گفته . و
برجندی گویند تا بوحقیقه احرام عبادت است
از نیت حج بالفظ الیه (معنی لیک گفتن)
و فاصد احرام را محرم دانند . ایسی
و نرد صوبه ، احرام عبادت از ترک
سهول است بحدوث . و حروج از احرام
نزد آن عبادت است از کشاده روئی با خلق
و فرود آمدن بسوی ایشان بدالعهده یعنی
مقدم صادق . و این معنی در سابق در ذکر
معنی حج گفته شد . ایسی .

احرام - [ا] شرب سیاه و از آن
طلبان گردندی . (رحلة ابن حجر) .

احرام - [ا] ح ، حرام و تحریم .
احرام بند - [ا] آنکه احرام بسته
باشد .

طراوت که از خان هوا جواد است
و احرام بدان ترکناه سب .
کایم .

احرامی - [ا] در تداون فارسی ، قسمی
سجاده از پنبه یا نشه های کیود پر زینه
سید . گشردنی خرد و غالباً با زمین سید
و گشهای آبی که چون سجاده بر آن نماز
گذارند . || چنانچه معنی || چادر نادره
که حاجیان پوشند .

حرم کوی تو از هر روز گردد آفتاب
از دو بخت آسمان مامان احرامی کند .
تایب .

احرقه - [ا] ر ، ح ، حرمت .

احرق - [ا] ر ، ح ، بغیل ، لثیم .
(منتهی الأرب) : استور که مبتلا به بسیاری
حرق باشد . (منتهی الأرب) .

احرس - [ا] ح ، حرس ، روزگاران .
دبور .

احرس - [ا] ر ، ح ، قدیم ، کهنه .
(منتهی الأرب) . || آنکه از هیچکس نترسد
|| نعت تقصیبی از حر است احرس من الأجل .
احرس من کلب . (مجمع الأمثال میدانی) .

احرش - [ا] ح ، حرش ، دینار
دوش مهر بهجت نوی و تازگی . (منتهی
الأرب) || حرش ، حرس ، حرسا سببه .
(منتهی الأرب) از مسلمان خرید آرا
باشد نه نرم بچ یعنی . . .

احرس - [ا] ح ، حرس ، حرسای از احرس ،
حرسای و ولعه تقیم احرس الناس علی
حیوه (آیه) . احرس من کلب علی حرقه ،
علی عرق (عرق استخوانی است که بر آن
کوشت یا نه) . (مجمع الأمثال) احرس
من نمل ، من ذره ، من کلب علی عقی .
(مجمع الأمثال میدانی) .

احرض - [ا] ر ، ح ، ننگ چشم .
|| آنکه از هر یکهای چشم و دیده باشد .
(منتهی الأرب) . || نعت تقصیبی از احرض .

احرض - [ا] ح ، حرس ، حرسای
و از اینرو آرا احرس حواند که هر که
از آب آنجا خورد معده وی فاسد گردد .

احرف - [ا] ح ، حرف .

احرق - [ا] ح ، حرسای از حرق
سوزنده تر .

احرم - [ا] ح ، حرسای از حرام ،
حرمتی و اذا طلبت حرسی الأمر بشرها
و احدها نطقه ترک الأحرما .
منی .

احرم - [ا] ح ، حرسای از حرام ، (منتهی
الأرب) .

احرم - [ا] ح ، حرسای از حرام ،
حرسای و اذا طلبت حرسی الأمر بشرها
(ارجح العروس) .

احزاب ماز . [ر ا ر م م] (ع) زکسی گردیدن ، تیز خاطر شدن ، نحو سحر .
احزاب نیا . [ر ا ر] (ع) آماده خشم و بدی گردیدن ، (منتهی الارب) .

احزاب نجام . [ر ا ر] (ع) احزاب نجام اهل یرم ، افتادن شتران در بازگشتن احزاب نجام القوم یرم افتادن جماعت .
[انبوهی کردن . اجتماع . ازدحام] [آزاده کاری کرده باز ایستادن از آن .
احزاب نفال . [ر ا ر] (ع) مجتمع شدن . گرد آمدن بر احزاب و لثرواح ، (منتهی الارب) .

احزاب نقاش . [ر ا ر] (ع) بر آمابین و متخخ گردیدن از خشم و آماده شدن بدی را . برای شر و غضب ساخته شدن .

احزاب جی . [ا] نسبت اسمی به ابرو ج ، که نام بعضی است از قبیلۀ همدان . (سمانی) .
احزاب روت . [آ ح ر د] رج ، تحفه ، (منتهی الارب) . زمینهای سنگلاخ سوخته .

احزابی . [ا ر ا] (ع) سزادارتر . الیق . اجدر ، او آبی ، شایسته تر . در خور سزادار . اولی و احزابی اندا کرده آید . ر و قانه .

احزاب یاه . [ا ر] ح ، حر می
احزابی اف . [ر ا] (ع) میل کردن احزاب ، همسین ، [برکت] . (منتهی الارب) .

احزاب یض . [ر ا] مرد بر جا مانده صکه یرخاسن سواند زمین گیر ، زمین سراسیمه محرض ، حارض ، ح . احزابی .

احزاب یض . [ا] کله رانگ ، کافه ، کل کافاله . کل کاجره ، کل بره ، کاه دمه ، پب الاسبه) کازیره ، صخره ، بهره ، بهرمان ، مریق ، نقد ، زعفران بدل و با آن زعفران و انخن میکنند ، در انخابوات بدیمی آمده ، احزابی بهرم و بهرمان است و خرب و عسفر و مریق و نقد نیز گویند و در عسفر گفته شود . در بهرمان قاطع آمده ، احزابی نارونی است که کافه را زایل کرد ، و آنرا - ناهانی کل کافه و بعضی عسفر خوانند ، حکیم مؤمن در عقه آورده ، احزابی بقاری کل کافه ورتنگ زعفران و بلت بدیمی کاجره نامند . بدینی او در دوم گیرم و در اول خشک و برمی درسیم گرم و قویش تا سه سال پانی میماند ، مدضیح و با قوه قاصه و بحرك باه و منترم و محلل و مقوی جگر و کدازنده نوعی منجمد مطلقا و ضاده او با عمل جهت قویا و با ماسه برسانه جهت احتباس پول محرض و طلاء او با عمل جهت هوی و برسی و تلاح احتقان و باسی که جهت حارس بدن و اورام حازه و باد سرخ و زرم چکر میده و تیس

سیرز و مصلح و مبر و مفسد معصه و مصلحش عمل و قدر شریفش باک متفان و چون با کوشش بیجوشانند باعث زود مهر آن شدن او و تداوت اطسه میشود . ضرر بر اتضاحکی نیز احزاب را عسفر گفته است . (تذکره اولی الالایان ص ۴)

احزاب . [ر ا] (ع) ترمیدن . (منتهی الارب) [احزاب در سله ، تنگه گرفتن و دعواری کردن در سله ، (منتهی الارب)] [احزاب پیشی ، دانستن آن ، (منتهی الارب)] [بلند شدن ، مشرف گردیدن ، (منتهی الارب)] .

احزاب . [ا] ح ، حزب ، گروهها . قویها . احزاب الرجال لشکر مرد و یاران او که با او متحد باشند ، در ملت مقام او بجزان از احزاب و اصحاب او ظلم بسیار رفته بود . (ترجمه یمنی) . و تکلیفی قوی با اصحاب و احزاب او رسانیده . (ترجمه یمنی) . [گروههای گذار که متحد شده باشند و رسول الله صلی الله علیه و آله آمده بودند] . قوم مود و قرآنی که خدا پادشاهی ایشانرا هلاک کرد .

احزاب . [ا] این اسم القری ، نام ابورهم حیاضی است . رجوع به ابورهم احزاب این اسم . . . شود .

احزاب . [ا] این اسم السمی . ابورهم ، تابعی است . رجوع به ابورهم احزاب . . . شود .

احزاب . [ا] این اسم انظهری . ابورهم ، تابعی است . رجوع به ابورهم احزاب . . . شود .

احزاب . [ا] (سوره . .) سوره می رسم از قرآن ، و آن منابه است و دارای هفتاد و سه آیت است . س از سوره سجده و بیش از سوره تسبه .

احزاب . [ا] (فزوه . .) همان فزوه خندق است . خرقه در حباب السد (بلد اول صفحه ۱۲۴) آرد که ، بقول اکثر اهل سرزمین در این سال (سال نجوم از هجرت) فزوه خندق که آنرا حرب احزاب نیز گویند وقوع یافت و در آن فزوه هم درین عید بود بدست امیرالمؤمنین علی کشته گشت و بقدر جهنم شتاف . مفضل این مجمل آنکه چون هود ای نصر از وطن مألوف مالمش نظر در فلاح خیر و رحل اقامت انداختند بعضی از اشراف ایشان منارخی زین الخطاب و سلام ابن ابی العقیق و کدانه بن اربع شب و روز درین اندیشه بودند که آیا چه کیفیت از اهل اسلام انقام گشت . آخر الامر بیست نفر از آن قوم پسگه روزه با ابوسفیان و موافقان او برخلاف

حضرت رسالت هم عهد بستند همه از آن قبیلۀ غطفان و بنی قیس فیدلان شتافه آن قوم را نیز با خود متفق ساختند و هدیه نیز بقبایل دیگر موجه نموده همین عمل بجای آوردند و ابوسفیان لشکر شیطانرا جمع کرده با چهار هزار کس که هزار و پانصد شتر و سیصد اسب داشته از مکه بیرون آمدند و در مرالطهران نزول نموده عتیبه بن حذیفه سردار غطفان و فراره و قتیبه بن شریک بشوای بنی اسد و حذیفه بن عوفه سردار بنی مره و برهین ظریف مقتدای قوم اشجع و امثال ایشان با لشکرهای آراسته بفریاد میروستند و باضای متوجه مدینه شدند . چون این خیر بسمع امیر خنجره صلی الله علیه و آله و سلم رسید همه از تقدم مشورت با استصواب مسلمان فارسی رضی الله عنه خاطر انور برکنند خندق فراز یافت و با سه هزار نفر از مهاجر و انصار بدین کوه سنج که پدیده مصیبت رفته سفر خندق را پس نهاد جهت عالی نهت ساخت و مسلمانان بعد تمام کمر اهتمام و اجتهاد بر میان بستند حضرت نیز گاهی بآن امر مشغولی نبود و در مرض شش روز آن کار اتمام یافت و در ایام مذکوره معجزات عسره از حضرت خنجره صلی الله علیه و آله و سلم و العجه بجز ظهور آمد از حبه آنکه در آن اثنا که اهل اسلام بعد خندق قیام مینمودند روزی سنگی بزرگ پیدا شد که در قامت صلابت بود چنانچه هر کس که بر آن سنگ زده شکست رسول هم عنه و آله و سلم ازین صورت آگاهی یافته بنفس نفیس بدان مکان شریف بود و مبتدیان بر سنگ زده برنی از آن بدخشید و سنگ شکله گردید رسول صلی الله علیه و آله و سلم تکبیر گفته مسلمانان موافقت کردند و در ضرب دوم برقی از آن لامع گسه باز رسول و زبان تکبیر گشتاد باز اصحاب نیز تکبیر گفتند و در ضربت سیم سنگ قطعه قطعه شده برقی پسر خنجره باز رسول ص علیه و آله و سلم زبان تکبیر گشتاد آنگاه حضرت رسالت بشاه پسران فارسی منبذ گشته مسلمان گفت باز رسول الله چیزی مشاهده کردم که هرگز مثل آن ندیده بودم رسول ص علیه و آله و سلم صحابه را گفت آنچه مسلمانان دیدند شما دیدید گفتند بلی ، رسول الله آنحضرت فرمود صکه در وقت آمدن برقی اول نصرهای مداین برآ مشاهده کردم که مانند دندانهای کلاب یعنی مودید خنجره بنی خود داد که احد از بر آن مسالا خواهد بود و در

روشنی دویم تصور شاهرا بصفت مذکور
 دیدم جبریل مرا خبر داد که آن موضع
 در طرف امت من قرار خواهد گرفت و
 در وقت جشن برقیبیم نعره های بن راهم
 بدان صفت من نمودند جبرئیل گفت که
 امت من بر آن قالب خواهند شد اهل اسلام
 از اجتماع این بشارت متعجب و مسرور گشته
 منافقان بزبان آوردند که محمد بفتح عراق
 و شام و بن امصبا خود را مغرور میسازد
 و حال آنکه از خوف مشرکان قریش در
 گرد مدینه خندقی فرو میبرد و بقیعة شیخ
 سعید کزرونی آیت و اذیقول انما نقول
 و الدین فی قلوبهم مرض ما وعدنا الله و
 رسوله الا غرورا در آن باب نازل شد و
 از آنجناب چون گزار در جاب مدینه منزل
 گردیدند حی این انخطب بقلعة بنی قریظه
 که در عهد و پیمان نبی آخر از زمان بودند
 دقت و با کعب بن اسد که کلانتر آن طایفه
 بود ملاقات نمود و او را بر تقض عهد باعت
 گشته چندان شبهت کرد که بنی قریظه
 در مقام مخالفت آنحضرت ص علیه و آله و
 سلم درآمدند پس از آنکه خبر شکستن
 پیمان آن جهودان در میان مسلمانان اشتهار
 یافت خوف عظیم و هراس بیقراس بر خاطر
 ایشان مست اسبلا پذیرفت و مقارن آنحال
 ساجی خیول مشرکان پیدا شده مانند بن
 عرف و عیبه بن حصه یا بنی اسد و غطفان
 از بالای دانی شرفی در آمده و قریش
 و بنی کنانه از پایان دانی جدا شدند و
 از کثرت شوکت کافران دلهای صفاهای اهل
 اسلام از دانی بر رفت و حشدهای ایشان خیره
 گشت کما قال سبحانه و تعالی: انما اؤکم
 من فوقکم و من اسفل متکم واذذاعت
 الایمان و بمنت القلوب الجاحد و غطفون
 بالله الضموا و بعد از آنکه وفود احزاب
 و خود اصحاب را حشم و خشم افتاد
 انگشت پد آمدان گرفتند پس که هر کرمثل
 آن های بدیده و ساجسه اهل اسلام تمام
 سوده از حالت احیاء با ساجسین مرو شگ
 برداشتند و در آن دانا روزی مشرکان
 پیبانت احصای مسعد قال کشته بگزار
 حتمی آمدند و عمرو بن عدود که وفور
 حرمت و غایت سعادت در میان فایلهرب
 مشهور بود چنانچه او را باعتراف مرد برابر
 میداشتند باصرا در انعطاف و حکمت بن
 این جهل و وفل ان عبدالله و هر این
 این لهب و سردار الهیری از مصفی بان
 طرفه خندوی صبر کرده مروان عبود
 از کمال جرات مبارز طایفه و با آنکه
 دلاوران سپاه اسلام بهات سردانی و عبور
 او را میباید سرها در پیش انداخت

کان علی رؤسهم العظیم پوشیده نماند که
 این ترکیب ناظر بآنست حقه در ولایت
 عرب کته در سر شتر بسیار پیدا میشود و
 کلاغ از آسمان فرود آمده بر سر شتر
 می نشیند و آنها را بنقار بر میپسند و در آن
 هنگام مطلقا شتر حرکت نمیکند تا کلاغ
 که هارا اؤسر او کند القصبه چون عمرو
 این عبود مبارز حنیید و هیچکس بفرمانه او
 قدم پیش نهاد حضرت مقدس نبوی صلوات الله
 و سلامه علیه فرمود که هیچکس باشد که
 شر این ملعون را از سر خلق باز کند نهنگ
 در ای و غنوشه ریشه هیچا یعنی طی صراطی م
 گفت یا رسول الله انا له و بنوی بر زبان راند
 انا ابلرزه و رخصت یافت عمرو و طلب مبارز
 مکرر گردانید و غیر اسد الله الغالب علی این
 ایطاب کسی به عاریه او راغب نشد در
 نوبت سوم رسول ص و آله و سلم فرمود
 که دامن منی یا عنیا و جناب ولایت مآب
 نزدیک حضرت رسالت پناه رفته آنحضرت
 دسار ش برداشت و از سرش بست و شمشیر
 خود را باو هایت فرمود دست پناه بر آورد
 و گفت اللهم اهت انکاه شاه ولایت پناه
 بجانب عمرو بن عبود توجه نمود و باهر
 بن عبدالله اصاری جهت آنکه معلوم نماید
 که میباید بکجا انجامید از عقب امیر روان
 شد و چون امر نزدیک عمرو رسید او را
 مخاطب گردانید که ای عمرو چنان شونده ام
 که تو گفته هیچکس نیست که مرا پیگی
 از سه امر دعوت باید مکر آنکه آسرا
 قبول کنم عمرو گفت بنی حصر
 امر فرمود که من ترا دعوت می نمایم
 بآنکه مداند ملت اسلام گردی و صحیفه کفر
 و عباد در بردی عمرو گفت این معنای تو
 میسر نیست امر گفت پس لایق بدال سو
 جان مینماید که دست از محاربه منسأان
 باز داسه پدید خود مراجعت کنی عمرو
 گفت سوان قریش بگویند که سر مید و
 از مقاتله رو گردان شد چون بر اقای بدر
 خویش فسان شده باسم چگونه دست از
 حرب برداسه روی بعبوب دیگر آورم و
 حال آنکه عمرو بعد از فراز آمد که بدر
 بدر کرده بود که روغن بر خود مالان تا
 اسام از خه الانام علیه التحلوة و اسلام
 بگشت آنکه شاه مردان فرمود مسمی اناب
 آست که از اسب فرود آئی تا باهم مقابله
 کنیم عمرو از شنیدن این سخن خندان
 شده گفت این حصی است که گمان نیبرم
 که هیچکس از مسلمان عرب از من اندام
 نماید باز کرد که من دوست ندارم که
 مردی گریه منل بر دست من گشته شود
 و جان آنکه بیان من و او طایفه محبت

مرعی بود امیر فرمود که دوست نمیطری
 که خون مرا بریزی من دوست میدارم که
 خون ترا بریزم و ترا بقتل آورم عمرو
 بن عبود از امتناع این سخن بر آشفت
 و از اسب فرود آمد در کشف القبه مسطور
 است که عمرو شمشیر بر روی اسب خود زد
 تا باز پس رفت و بروایتی اسب خود را
 پی کرد و بجانب امیر المؤمنین علی م حله
 آورد و آنجناب برای دفع ضرر سیر خر
 سر کشید آن کافر از روی تهور تیغ بر سر
 آسور رسانیده سیر شق شد و از زخم
 بفرق میار کش رسید آنگاه شاه ولایت
 پناه پیشتر زخم ذوالفقار بدن خبیث آن خاکسار
 را از مصاحبت روح جدا ساخت و با آواز
 بلند مکیب گفت از جا بر بن عبدالله مروست
 که چون مرخی منی و عمرو بن عبود
 قصد یکدیگر کردند آسفار گرد و عمار
 از غم یافت که کیفیت کارزار معلوم نمیشد
 چون آواز تکبیر حضرت امیر مسموع گشت
 داسم که عمرو بقبل آمده است نقلت که
 بعد از گشته شن عمرو بن عبود ضرا
 این انخطاب و عهد این ابی لهب بر مرصی
 عمی حمله کرده آنجناب نیز موجه ایشان
 گشت چون چشم ضرا بر ذوالفقار حیدر
 گزار آفتاد پشت گردانیده روی پهلو
 قرار آورد هر سه ساعسی ایساده پس از
 آنکه اضرا ذوالفقار نیز بدو رسید زره
 خود را افکنده از عقب ضرا مشتات برقل
 این عبدالله بر گریزان شده در آن اما
 از اسب در خندق افتاد مسلمان او را
 سنگسار کرده آواز بر آورد که پسر ازین
 میوان گشت حصر امر بیخ بنو حبابه
 بنو وحش انداخت کو بعد چون شاه ولایت
 سر مروین عبود را از بدن جدا ساخت
 الهات بر داد که در غایت سعادت بود نکرد
 حواهر عمرو بر رویت بر آورد رسید و حالتش
 بدان سوال دیده گفت ما له الا هو کریم
 و چون دانست که بصیرت ذوالفقار حیدر
 گزار گشته شده این خوب در سلك غنم
 کشید و
 و کان قال عمرو عر قاته
 لکنت ابکی مبه آخر الابد
 لکن قاته من لا یبک به
 من کان یبکی قصبها بیضا البند
 انقص چون امر را از دهن علی خرم نندگانی
 اهل طایفه بشانه حباب نمون آذام سوچه
 در خار و قایس الاوارش بیان مسع فک
 امروخه و بدعت حضرت رسالت بار گشت
 و سر عمرو را در دیر پای عرش سای آن
 حصر ساجسه بی چند مکات که آوار
 اباب از سب

عبدالحجارة عن سفاهة رايه

و عیدت رب محمد بصواب
لا تحسبن الله ساذل دینه

و نیزه یا معشر الاحزاب .
و حضرت رسالت مآب جناب ولایت
مآب را به تواضع بیکران اختصاص داده گفت
لیارزة علی ابن ابی طالب یوم الغنم
افضل من اصال اسی یوم القیامه .
چنانچه در کشف الغم مسطور است ابو بکر
و عمر یقبیل سر مبارک امیر المؤمنین حیدر
قیام نمودند و شبوت پیوسته که بواسطه قتل
عروین عیدود اهل اسلام منظره واریاب
غلام پریشان خاطر شدند اما جناب همچنان
قوی بود و کفار در اکثر ایام نکندار غنم
آمده بافتاختن امر و سنگی می ریختند
و اصحاب سینه ابراز جهت مدافعت و محافظت
ایشان زایت مقاومت و محاربت می افراختند
و در آن اثناء بعضی عتات روایی حب
مسلمانی در دل نهیم این مسعود غفالقاسی
جای گرفته پنهانی نزد حضرت رسول ص
و آله و سلم آمده و زبان بکلمه توحید گویا
گردانیده گفت یا رسول الله هیچکس از
کفار بر اسلام من اصلاح ندارند اگر اجازت
فرمائی بروم و بجهت که توانم جهت و
موافقت مشرکان را برایشانی و مخالفت مبدل
گردانم و آنحضرت او را رخصت فرموده
تیم ببیان احزاب مراجعت نمود نخست با
بنی قریظه ملاقات کرده گفت از کمال محبت
و اعتمادی صفا بشما دارم نصیحتی بخاطر
گفته باید که بسبب قبول امانت نماید
جواب دادند که هر چه تو فرمائی حنان
کنیم تویم گفت در قصه مخالفت محمد مهم
شما آنصورت دارد که قریش و قطفان
اگر بر محمد طغر نیاختند بی دفعه بدینار
شود شایسته و شما را بصب ضرورت در
یشرب میباشد بود و این مقرر است که هر گاه
محمد شما را تنها یابد نیب انتقام از پیام
بدون آورده شما را با وی طاقت مقاومت
نیاید پس مناسب چنان مینماید که چند
کس از قریشیان و غطفانیان بگرو ستانده
نگاه دارید تا هر گاه آنجماعت بمنزل
شود رونق و محنتصده شما نماید بالضرورت
ایشان به معاونت شما حاضر شوند کلانتران
بنی قریظه چون انیم را از حمة غطفان
خود پنداشتند تصدیق این سخن نموده
خاطر بر آن قرار دادند که مادام صکه از
مشرکان جمعی بگرو نستاند علم محاربت
مرطع نگردانند آنگاه تیم نزد ابوسفیان
و رؤسای قریش رفته گفت خبری از جانب
یهود بمن رسیده و وفور اخلاص مقصی
آنت صکه شما را بر کیفیت آن مطلق

گردانم بشرط آنکه آنچه درین باب از
من بشنوید ظاهر نماند گفتند چنین کنیم
بگویی که چه شنیده گفت یهود از تقض
عهد پشیمان شده نزد محمد کس فرستادند
قبول نموده که چند کس از مردم شما گرو
ستانده پیش او فرستند تا محمد از ایشان
راضی شده معااهده آنزه گردانند اکنون
باید که اگر از شما گرو طلب دارند کس
بدیشان ندهید پس نزد اعیان غطفان رفته
همین سخنانرا با ایشان نیز در میان آورد
روزی دیگر که شنبه بود ابوسفیان و کلانتران
غطفان صکره بن ابی جهل را با جمعی
نزد بنی قریظه فرستادند و بیام دادند که
اقامت درین دیار بسیار شد و ابواب علق
نمی یافتند بمیدان قتال مشتاید تا خاطر از
مهم محمد فارغ مازیم بنی قریظه جواب
دادند که ما در روز شنبه حرب نمی نائیم
و در سایر ایام نیز قدم در میدان نخواهیم
نهاد تا وقتی که شما جمعی از مردم خود را
بگرو پیش ما نفرستید زیرا که می رسمیم
قبل از آنکه کار محمد فیصل یابد شما
بما کن خود باز گردید و اوقصد استیصال
ما نماید چون ابوسفیان و غطفانیان این
خبر رسیده باهم گفتند و آله که آنچه تیم گفت
راست گفت و به بنی قریظه بیام نمودند که
ما هیچکس را برسم گرو و شما فرسبیم
اگر میل جنگ دارید قدم پیش نهید والا
شما دانید بنا علیهذا بر یکدیگر نا امداد
شدند و اتیان ایشان از هم بگسخت و تزلزل
تمام مجال اهل حلام راه یافت از جا برین
عبدالله انصاری رضی الله عنه مرویست که
رسول ص و آله و سلم سه روز متصل
بر احزاب دعا بر ابراهام ایشان کرد و از حق
تعالی مسئلت فرمود روز آخر بی الصلواتین
چهار شنبه بود که آن دعا مسجحات گشته
حصرت و عذاب بی منت باد میا را فرستاد
تا زلزله در لشکر کفار انداخت و اساس
اجتماع احزاب را خراب و ویران ساخت
و پروای ملامتکة عظام او باد حیات اهل
سلام را برکنده آشهای ایشانرا کشتند
چنانچه آن لشکر نکبت امیرحجارة منصر
در فراز نمانستند و هر قبیله دوغایت خندان
روی باوطن خود آوردند و اهل سرمدت
اقامت احزاب را در نواحی مدینه جهت
محاصره از بیست و چهار روز ایست و
نه روز گفته اند و در آن ایام سه کس از
مشرکان بسوزخ شتافتند عروین عیدود
نوفل ابن عبدالله مخزومی، عثمان ابن منبه
و شش نفر از انصار سینه ابرار در آن
غزوه عثمان بجناب رسالت حنان یافتند
و سامی پنج نفر از ایشان ایست سمد این

معاذ که به تبر یکی از مشرکان رک اکتعل
او منقطع گشته بود و بعد از فیصل مهم
بنی قریظه سعد ازین عالم در گشتت دیگر
انس ابن اوس و عبد الله بن سهل و طفیل ابن
اشعثان و کمین بن زید رضی الله عنهم بالقصه
چون خود احزاب آنها را یافتند و حضرت
خبر البریة منصور و مظفر از دامن کوه
بنفس مدینه مراجعت فرمود و بروایت ابن
عباس رضی الله عنهما بدانکه فاطمه زهرا
سلام الله علیها در آمد و اندام همایون از
گرد معرکه بیکر شسته پاندای نال و پیشین
قیام نمود و در همان ساعت جبریل امین
دستاری سفید بر سر پسه و بر استری نشسته
ظاهر شد و گفت ای محمد خدای از تو مغر
کناد که سلاح از شود بزرگتری و هنوز
ملائکه مسلح و مکمل ایستاده اند فرمان
برورد کار عالیان چنانست که هم امروز
بجنگ بنی قریظه بوجه نباتی اکنون من
رفتم که زلزله در حصار ایشان افکنم بعد
از آن بلا باشارت رسول ص و آله و سلم
در اسواق مدینه ندا کرد که هر که فرمان
برداختد و رسول اوست باید که باز دیگر
در واحی حصار بنی قریظه گداورد و لشکر
اسلام بطوع و رغبت تمام در ملازمت
امیر المؤمنین علی علیه السلام که صاحب
زایت خیر الانام بود روان سدد و سیدار از
صلی الله علیه و آله الاختیار سلاح پوشید و
عبدالله ابن مکوم را در مدینه خلیفه ساخته
با اعیان محاصر و اشراف انصار منعاقب
حیدر کرار بر او فرمود و در آن غزوه
سه هزار کس ملازم آنحضرت و سر و شش
سراسر داشتند و امیر المؤمنین علی روایت
است که گفت چون بزرگ قله بنی قریظه
رسیدیم شخصی از آن قوم از بالای حصار
مرا دیده ندا کرد که قد جاءکم فانی هم و
و آوزرا جزی شنیده که گفت قبل علی عمرو
صار علی مرا قسم علی منهار ابرم علی اسرا
هتک علی ستر من گفتتم الحمد لله الفی
انصار الاسلام و فتح الشرم در اکثر کتب
سر مسطور است که خون سررضی علی
علیه السلام بیای قلعه بنی قریظه رسیده
زایت فتح آیت بر زمین جهودان نصب
فرمود از بالای حصار زبان بسب و شتم
سید عالم صلی الله علیه و آله و سلم
بگشاد و آنجناب ابوقحافه را بصفاظت
لوای منصور مأمور گردانید با سینه اهل حضرت
رسالت بنام شناخت و معروف داشت که یا
رسول الله نزدیکه بعمار یهود مرد که یزود
باشد که خدای تعالی ایشانرا رسوا کند
آنحضرت فرمود که چون مرا ببیند امثال
این سخنان بگویدند آنحضرت نزدیکه بان

قلعه تشریف برده گفت یا احوه القردة و
 البعثرین انا انزلنا بساحة قوم فساء صباح
 النذیرین (۱) یهودان گفتند - یا ذی القلم
 ما حکمت جهولا ولا تعاشا ، از شبیدن
 این سخن حیا بر حیرت را با غلبه کرده بار
 پس رفت و برزایشی متاثر شد که نیم نرسد
 که در دست داشت از کعب مبارک کش می‌شد
 و در آن روزش همانوش بر زمین آمد و چپه
 حضرت سوری را صوتا ناله و سلامه علیه
 در برابر حصار نصب کردند و چون اسلام
 مدت بیست و پنج روز با پانزده روز نشی
 فریضه را محاصره کردند آنگاه آنان تنگ
 آمده در حصار بیرون شایسته مشروطه تا آنکه
 حضرت رسالت علیه السلام و الصحبة سعد بن
 معاذ را رسی الله علیه در مهم ایشان حکم
 صادر و درایتی آنکه چون یهود از غایت
 اضطراب حکم خدا و رسول راضی شده
 از قلعه بان آمدند اشراف اوس که در
 زمان جاهلیت حزب سی فریضه بودند بر
 پیغمبر آمدند بپرس حواست حرامم ایشان
 آنحضرت فرمود که رسی می‌شوید که می
 سکی از شد را در من مهم حکم سازم
 نویانی راضی شده حضرت رسالت فرمود که
 من سعد معاد را درین امر حکم گردانیدم
 آنگاه آن اوس کسی عهد فرستادند ا
 سعد را تا سنگر گاه رساند و حال آنکه
 بروی در حرب اشراف است سعد رسی الله
 علیه رسیده و آنکه کجانش را برنده بود و چون
 روان گشته و او دعا کرده بود که الهی مرا
 از هر گنج حدیث امان ده که چون سی
 فریضه را امراد خویش به تسلیم و استوائش
 بر احادیث مغرور گشته بود و چون از آن
 رحیم بار آمده بود آنکس سعد را از غایت
 ضعف منسب شده و در که تیرا بر عروه و لازم
 رسول هم و آنکه و ستم داشت القمه چون
 سعد در بیک مجلس حضرت مقدس سوری
 صلی الله علیه و آله وسلم رسید آنحضرت
 روی با صبر آوردند هر مرد گفتوا اللیدکم
 و جعلی کفر از می هد الا شهن او را استمال
 سوخته از سر گمی که سوار بود هر دو آوردند
 و در موضع مناسب رسانید سعد به از عهد و
 صلح از او بسیار گذر قبیله سوری قلعه از هر مودت
 از تجاوز رساند و استجاوه از حضرت رسالت
 سوده گشت حکمیکم که کمر دار سی قرظها
 خام بکشند و بر او گردن کارا شان امده ان
 رده گردن او مال اسطفا مع از در ان که کمر
 قسمت سایه رسول ص و آله و علم فرمود
 که ای سعد درباره یهود حکمی کنی که
 حق بر و علا در الای هدت آسمان ضرب

حکم کرده بود فلسفه که چون یهود بنی
 قریظه از قلعه دعوی آمدند محمد بن مسلمه
 دست و گرفتن ایشانرا بسته و آنان بعبیده
 صاحب کشف القمه بهمد عرب بودند و برای
 هفتصد کس و بر و ایسی چیز صد کس و ایشانرا
 بندینه برد و صد الله این سلام به سبط ساسا و
 اموال و اسلحه و امتیه ایشان معنی شدند
 آن حصار هزار و پانصد شصت و سیصد و در
 و دو هزار و پانصد سیر و دیگر اشیای بسیار
 و اسام و مواشی یهودی بهات بود که مدت
 لشکر اسلام امان و چون رسول ص و آله و
 سلم مدینه تشریف برد فرمود که در موضع
 مناسب خدمتی کنند امیر المؤمنین صلی و در
 این العوام شکستی آن طایفه مانور گشته
 فوج نوح ایشانرا بیکار صدق می آوردند
 و گردن میزدند و در مشاعر آنحضرت سکی
 کعب بن اسد بود دیگری حیاسی اسط
 شوت غوسه که چون مهم یهودی قرینه
 بر چرخه سمنور بمصلحت چون از حراج
 سعد اس مغاز در میلان آمد و در وقت
 سکران مدت کسان غایب افضل الصلوة و
 اکمل العیال سالن از رفته سر سعد را بر
 را بوی هم از آن خود بهاد و کعب الهی سعد
 در راه نور چشمه کشیده صدیق رسول بو
 نمود و هر حقی که در اسلام بروی بود ادا
 کرد روح او را بخوشترین وجهی بردار
 سعد آواز آنحضرت شنیده چشم باز کرد
 و گفت یا سلام علیه از رسول الله می گوایی
 میدهم که نور رسول خدا صلی و حدیث می آید
 تسبیح رسالت جای آوردی سر خود را از
 را بوی آنحضرت برداشت چون پیغمبر از
 منزل سعد بیرون آمد سعد همان خطه رحمت
 از رسی سوخت حریر را بر او کشید که گدای
 محمد گشت از اصحاب بو که وجاب باجه که
 ایوان سبوات برای او معروج شدند و عرش
 رحمان برای او در آرزو آمد رسول ص
 و آله و علم فرمود که حالاً رسول صلی و سلم
 بودم و او را از حراج من آنحضرت نوم آنکه
 حضرت رسالت نامه رساند سعد بشر سعد
 فرمود تا او را غسل داند و بر روی بشار
 گزارده حادش را به شمع رحمانیست
 و شوت بوسه که سعد ان معاذ رسی الله
 علیه قبل از وصول رسول ص و آله و
 سلم بر دست مصعب بن عمیر استانی
 آورد زوی هد الا شهن را که قوم او بود
 تسبیح کرده بر صد که من حکم کنی که
 در میان شما جواب دادند که سعد با و
 امیر مائی سعد گشت ، قالدی صلح هر دشما
 حرام است از ان که خام رحان و سبوان

شما چنان و رسول او ایمان بیاوردند
 هر روز در تمامی آن قبیله از مرد و زن
 یکدگر سانس که همه مؤمن و موحد شدند
 مدت عمر سعد این سالی رسی الله علیه و سلم
 هفت سال بود و از حله و فایع سان تصم
 از حضرت پروات صاحب مصعبی دیگری
 آیت که حضرت مصعبی علیه السلام در ذی
 حجه آن سال ابو عبیده بن الجراح را با
 سر صد کس بجات سبعا لجر و سالی داشت
 و ابو عبیده بیعت مقصد روان شده توفیق
 عاهدان در آن عمر ملک اسن سر ما بود
 در اوایل عمر هر روز امری از آن لشکر
 که خرما میخورد و سده از آن مهم به بیم
 خرما قرار داشت آنگاه برای بیست ماهی
 از دریا ساحل انداخت که سبب یکماه
 صدای آن میصد کس از گوشت آن ماهی
 بود از واحدی پروات که گفت چون در
 آن سرته توفیق اصحاب هر الریه روی
 در تقابل نهاد پس ان سندان سنان رسی الله
 علیه گفت گیس که شد ، خرما هر دو شد
 شرط آنکه حالا تمام نماید و خرما در
 مدینه رساند هر انی اصحاب ان سنان
 شنیده بر زبان آورد که عصمت از ان جوان
 که خبری ندارد و ان در جوانی
 میساخت کت بزمین مان که با سوار میسازد
 و کز سکنار اسر سازد قرصی را که من
 از برای عاهدان در ده داشته حکم
 ادا سکه من سرتی از جهات سج شرف
 بلووسق خرما بدو فروخت و هر روز بی
 یک شرفرا گشته ، آن مقصد من قسمت
 مسود دوشتر مانده بود که ماهی از آن
 هر بیرون اجازت و حیده شمشاد که آن
 دو سر رسی نگشته چون مدینه رسیدند
 سعد بن عباده زمان صحبت من کشاد و
 بعلسانی روی ناد که هر سال اجاره و سق
 خرما حاصل میشد و بهای تسبیح را بجهتی
 رسانده و آنهم نوشاید چون ان وقت
 تسبیح حرالریه فای السلام و الصبه رسیده
 مسمت بقس فرمود که ای من اهل بیت
 جوان ، انهی -
 و بعضی آورده است و حسب ان حرب
 آن بود که چهار دان که صلی الله علیه
 و سلم ایشانرا از حصار بی خط را هد اندر
 ده شهرها و چینی هر سده رسید و از
 همی حواست حضرت رسول صلی الله علیه
 و سلم اجازت را هر که در مدینه آمد
 چون بیست سببی الله علیه و سلم آنکه سعد
 کتبه ان همه حرب می آمد اندر ما در
 اهدان ان سال یکی کتبه در کس را

(۱) قرآن ان صبت ، در ان سبب ، در اصباح المصنوع .

احزاب

بسی رسیده بود از موسی به او حدادی الهالی
 آیه رساند و گفت یا امّ ابرار الذین
 اوتوا حبیبا من الذکات یومنون بالغیب
 والطاعون الایة . پس بعد از آن
 والسلام اصحاب را گرد آورد و از ایشان
 مشورت خواست همه گفت ما را شهر حصار
 باید گرفتند همان ناری گفت یا رسول الله
 اندر شهرهای صوم چون لشکر بسیار روی
 با ایشان بیاد گردا گرد شهر اندر حفره
 نکند ما سوار را راه اندر آمدن بود
 پس بپیمیر را حسی الله علیه و سنم تدبیر
 ملین خوش آمده همه پانزده صد تن
 دیند پس سر زمین مدینه گرد آمدند و
 حدیثی کردند بیست ارس نهها و هر چهل
 از قرینه مرد دادند و هر روز بپیمیر علی الله
 علیه و سلم آجا آمنتی وقت برزدندی
 از برای او با آنجا سستی و مردم کار بهر
 گردندی چون بنگاه سد در آن در حاصه
 بودند پس سپاه قریش و کافران مدینه
 آمدند و مردمان را شکسته شدند و سر پیشت
 که هر گز حاصه نماند بودند پس همی که
 بسیار سلاح در میان ایشان بود حدادی الهالی گفت
 ادحاؤکم من فوقکم و پس از آن در کم
 و از راعب الاحزاب و نعت الثوب الجاحر
 و این حدیث خود بپیمیر صلی الله علیه و
 سلم گفته بود که حدادی خروجه میگردد که
 مداهی می آید که چشم بر معادن حربه شود
 و دلها از جای نشود و دستها لرزاند و
 هیچ کس ندانند که مدینه از دست ایشان
 برهد . و از آن آن مردمان آذنی مدینه
 پس بپیمیر صلی الله علیه و سلم گفت حدادی
 نهالی میرا نصرت دهد و ایشان هر روز
 شوند اس چون لشکر که در هر یک مدینه
 بسیاری از مشرکان . بلی آوردند و در آن
 را دانی بپیمیر صلی الله علیه و سلم بپیمیر
 شد و حدادی الهالی بیار نمود مرغان و مغان
 را و در شان مؤمنان حدیثی گفت و اما وای
 المومنین الاحزاب قاتل خدا ما و عدو الله
 و رسوله و صدیق الله و رسوله و عزادهم الا
 ایمان اولست و در شان منافقین حدیثی گفت
 و ان یقولن المنافقون والذین من قلوبهم
 مرض ما وعدنا الله ورسوله الا نروروا پس
 چون کافران حدیثی رسیده زانده شد . و محبت
 ماندند که هرگز رسیده بودند و دو اسب
 اندر آمدند و هر روزی کافران بپیمیر
 آمدندی و بپیمیر علیه السلام بر لب حلق
 بشی و کس ازین شد و حرب نگردد
 آنصورت بر لب حلق حدیثی و منافقین
 شهر مدینه و آمدندی که اگر کاری من
 محمد اند ما بجایا نامم جانکه حدادی
 هر وحل فرمود و سنان فرات هم السیر

بفولون ان چونما عورة و ماهی عورة از
 بر بدون الا فرات پس کافران بپیمیرش دور
 آجا بودند و هیچ حربی بود مگر نگاهگاهی
 تبری نه بیکدیگر می انداختند و از کافران
 سه تن کشته شدند و یکی از بهترین قریش
 صدق آمد با شش تن و توانست بر آمدن
 چون خواست شد از اسب بیفتند و
 امرالدوسین غنی چون آن مدینه خویش
 را حدیثی اندر افکند و بر بالا شد و از
 آن کار سرد خواست کار گفت من نخواهم
 که تو مردست من کشته شوی کافر چشم
 گرفت و از اسب فرود آمد و پیش علی
 رفت علی او را رسمی زد و بپیکند و سرش
 برید و بر حلقه بازوان قریش عمرو بن
 عدود زور پسر حاضر شده بود با قریش
 و از آنجا پهرامت شده بود و ندان حرب
 حلی آمده بود يك روز سلاح فریخته
 و لب حدیثی آمده که بپیمیر و گرد آمده
 همی گفت گروهی بیامند و طلی را بپیمیر
 و میگفتند این غنی است که هیچکس
 با او حرب بر نماند و عمرو را اسبی بود
 مظهر فرمود ما پولاد بر پشانی اسب
 شد و عمرو در آن اسب نشست و پس
 اندر آمد و از حشم . خویش میگفت
 اسرع المیوهف الاطاعی والسی بالنوع
 یاد از رحل و هنده السیف و اتریح معا و اگر
 ایوم اگر انهل حرج العرمان من مدینه
 کلهم فدر عرب علی و خود در سر پانزده تن
 حدیثی کرد با فلامی حدیثی اسب حدیثی
 اندر افکند و خواست که از آن سو رود
 هیچ راه یافت باز گشت و از حدیثی بر آمد
 علی علیه السلام آنگاه مد که عمرو حرب
 او آمده بود و حدیثی فرود آمد و از حلق
 بر آمد عمرو را دست پانزده اسب
 هر روز گفت . و کیسی گفت من علی
 این استقامت گفت حدیثی آمده گفت
 ندان که تا بر انکتی صبر و گفت من بپیمیر
 ما و حرب کردی طلی گفت من هیچ عیب
 ندارم اگر ما حرب خواهمی کردن هیچانکه
 منم پیاده باید شمن عمرو چشم گرفتار
 اسب فرود آمد و شمشیر برد ز پای اسب
 شکند و گفت اکنون هیچ عیب نماند
 اشون ترا بساید و عمرو مردی زده گفت
 همه قریش از او مردانه برود و با بنگه
 او حدیثی او با نداد اما از سب و هر سب
 که علی رفتی عمرو زد کردی بر علی عمرو
 که عمرو زدی یعنی زد کردی بر علی عمرو
 را گفت . کافه بودی که کسی را بازی
 ندارم گفت . کسی بازی آوردم که است
 سرب آمد عمرو از پس آنکه حدیثی
 ستمری بود و ای عمرو شکند عمرو کت

مگر کردی امیرالمؤمنین گفت الحرب حده
 پس عمرو آن پای بریده برداشت و سوی
 علی انداخت و غنی شمشیر زد و عمرو را
 بپیمیر کرد و حدیثی فرود آمد و سوی مسلمانان
 آمد و مشرکان چون خاک و گردیدند و
 عمرو بن عدود را کشته دیدند فل کافران
 شکست و حرب فراز بر آمدند پس مردی
 ارس قطعان نام او سیم بن محمود مردی
 بود از بهترین وحدادی کو را مسلحی اندر
 دل افکند و بپیمیر برویک پیغمبر صلی الله
 علیه و سلم آمد و مستباحت شد و گفت یا رسول
 الله من درگاه است مدینه بپیمان میدارم
 اگر در فرمانی بده فرمود آن خواهم یا
 سیم که بروی و این کافران را از یکدیگر
 بر آکسی سیم . با بوسیدان و پیمان دوسمی
 داشتی و همان سب بر نماند و جهودان سی
 فرطه را گرد کرد و گفت شما دایند موسی
 من اشما و صحبت کردی باشد همیشه کار
 من . سبوا شما محمد حنی پس سکه
 فرس و دیگر جهودان که از راه دور
 آمده اند ما دین بپیمانده و هر کس می بدست
 حوش دار زرد که شما با سبوا بپیمان
 نه سبید که حدیثی زور است که ما اینجا
 نشسته اند و آغاز حرب شکند باشد گنبد
 اگر طهر داد خبری بر باید همه گفته
 راست میگوئی اکنون ما را حدیثی است
 گفت اکنون من روی آن سب که با همه
 حرب شکند . از مردمان منگ و سب و عطفان
 کرد و کان و مردمان و پیمان ایشان باشد
 باشد از کار محمد بپیمانده که نه حدیثی
 ما ند کردی و ما را صحبت کردی و هم از
 آجا با کت و سوی ابو سفیان شد و مردمان
 قریش را کرد کرد و کت شما دایند که
 دوسمی من باشد زیرا که اسب من چندی
 سبم و لیکن حلیس را میگوشند با خود
 حکوه آید دایند که این جهودان سی فرطه
 با محمد عهد دادند و عهد او بشکندند و
 اشما یکی شد اسب کس شمشیر تند
 شکند عهد و سب که فرات سب از
 کرد و محمد آکسی ایشان کت و محمد
 کس و عبادت که ما شپا بپیمان و از روز چهار
 حواشند و گفته ما بپیمان کنیم و قریش را
 کس م سیم زور سب و پیمان ایشانرا
 کرد و کس حواش و سب دایند با بگوشی و
 از ما حدیثی سب من سب را آنگاه کردیم
 اگر از سب و کس حواش دایند که
 حوش اشال کت کرده نشید ایشان را و
 آفرین کردند و که ما را سب بازی
 کس م سب که کردی و سب از آن حرافت
 و سب عبادت ایشان سب کت که قریش را
 که بود و آوردند و د و خون شمشیر

احساء . [۲] (ل . . .) (۱) شهری است پسرین و اول کسی که آنرا آباد کرد و قلعه ساخت و قصبه قرار دادا بر ظاهر حسن این ابن سعید جنایی فرمطی است و آن تا کنون شهری آباد مانده است . (معجم البلدان) و شیخ احمد احسانی منسوب بدانجاست . مؤلف قلموس الاعلام آورد : احساء قسم شمالی خطه بحرین واقع در شمال شرقی جزیره العرب . در ساحل غربی خلیج بصره . و دولت عثمانی آن ناحیه را بجهاز قسمت تقسیم و مدعی بیانات بصره کرده بود و آن عبادت بود . از خود احساء و خلوف و قطیف و قطر . اراضی آن تن زار است لکن چون آب بسیار دارد گندم و جو و ارزن و میوه آن فراوانست و باکاه بصره می آنجا ساختند است و مردم آن نزدیک ۳۰۰۰ تن باشد که سعی از آنان موعظ آن تاجیت و نیم دیگر بلوی باشند . بدو احساء تصیف است و آن تجزرت گاهی است و نام قدیم آنجا هجر بوده است و سیر بنام کریمی آن که احساء باشد . و سوم منه است و در زبان عربی احساء بمعنی زمین شن زار و صاحب آبیست و در بادیه نجد و دیگر اطراف جزیره العرب همه از سواحری همدین اسم دارند . انتهى .

و بقول ان البیة [البرذالیه] (۲) اليوم فی ایسی القرامطة بالاحساء . الجاهلی برونی صفحه ۱۵۲ .

احساء بنی سعد . [۲] شهریست از بحرین (نخبه الدهر معتق) و آن در برابر هجر است آنرا احساء قرامطه گویند . رجوع به احساء شود .

احساء بنی وهب . [۲] در پنج میلی مرتعی بین قرهه و واقعه سر راه حاج است و در آن بر کوه و ده جاه کوچک و بزرگ است . (معجم البلدان) .

احساء خرفای . [۲] بر ساحل بحرین .

احساء قرامطه . [۲] رجوع به احساء بنی سعد و احساء شود .

احساب . [۲] حساب . کوهها . اقبیه . این مسئله در بیان اصحاب و احساب خویش در شوری افکنند . (ترجمه عینی) .

احساب . [۱] (ع) بر پیش نشان . (منتهی الأرب) || سبر خورائین . سبر نوشائین . (منتهی الأرب) || رسیدن (منتهی الأرب) || دادن آنچه بدان جنود شود . (منتهی الأرب) . خرمه کردن .

(تاج المصادر) || پس کردن . || پس شدن . بنده آمدن . (تاج المصادر) . کافی شدن . **احسار** . [۱] (ح) احسار بپیر مانده کردن شتر را بر اندن . (منتهی الأرب) . زنجائین بشر . (تاج المصادر) .

احساس . [۱] (ح) دریافت . در کچه کردن . دریافتن . (منتهی الأرب) || احس الشيء دریافت حس حرکت آنرا . یافتن (زوزنی) || دانستن . آگاه شدن . (منتهی الأرب) . | رسیدن (زوزنی) . || احساس . نوبت چیزی است یا یکی از حواس . اگر احساس با حس ظاهر باشد (مشاهدات) گویند و اگر با حس باطن باشد (وجدانی) . (تعریفات جرجانی) . مؤلف کشف اصطلاحات لغویون آرد .

احساس . بکسر الهیزة هو قسم من الادواک . و هو ادراک الشیئی الموجود فی المادة الحاضرة عند المدرك مکتوفة بویات مخصوصة من الاین و کیف و انکم والوضوح و غیرها فلا یسمی ثلاثة اشیاء حضوره المادة و کشف الیهیات و کون المدرك جزئی . کذا فی شرح الاشارات . و العاصل من الاحساس ادراک اشیئی بالحواس الظاهرة علی ما یدل علیه الشروط المذکورة و ان شئت زیادة التوضیح فاسمع ان الحکماء قسموا الادراک علی ما اشار الیه شارح التجرید الی اربعة اقسام . الاحساس . و هو المدرك و التخیل و هو ادراک الشیئی مع تلك الیهیات المذکورة فی حال قیته بعد حضوره ای لا یشرط فی حضور المادة . بل الاکتف بالحواس و کون المدرك جزئیا . و التوهم و هو ادراک همان جزئیة ممتدة بالمجموعات و التخیل . و هو ادراک الجرد عنها کلیة کان او جزئیا . انتهى . و لاخفاء فی ان الحواس الظاهرة لا تدرك الاشیاء همان هیئتها عنها و لا الممانی الجزئیة المتعقبة بالمجموعات و لا المجرود عن المادة . بل انما تدرك الاشیاء بلك الشروط المذکورة . و ان المدرك من الحواس الباطنة لیس الا الحس البشرک . فانه یلک الصور المصنومة بالحواس الظاهرة . و لکن لا یشرط فی ادراک حضور المادة فانرا که من قبیل . التخیل اذ فی التخیل لا یشرط حضور المادة . ولذا قبل فی بعض حواشی شرح الاشارات ان التخیل هو ادراک احس البشرک الصور الغیالیة لا التوهم . فانه یتدرك المعانی لا الصور فانرا که من قبیل التوهم . و اما ادراک العقل فلا یکن الامن قبیل التخیل . فانه لا یتدرك المادیات فیه من الاحساس هو

ادراک الحواس الظاهرة . و التخیل هو ادراک الحس البشرک و التوهم هو ادراک التوهم و التخیل هو ادراک العقل و الله تعالی اعلم . و قد یسمی الکل احساسا . لخصوا بها استعمال الحواس و الظاهرة او الباطنة . صرح بذلك المولوی عبدالکیم فی حاشیة القطب فی مبحث التکلیات . و بانجمله . فلا احساس معنیان . احدهما الادراک بالحواس الظاهرة والاخر بالحواس الظاهرة او الباطنة . و اما العقل فلیس احساسا بکلا المعنیین . || احساس کردن . یافتن . دریافتن .

احصاف . [۱] (ح) احصاف الشعر . آمیزش باخرا مرغی نماید شده غرور بصره . (منتهی الأرب) .

احساک . [۱] (ح) احساک دابة . جو بخورد مشور دانن . (منتهی الأرب) .

احسالی . [۱] (ح) احسالی .

احسان . [۱] (ح) خوبی . نیکی . مینج . نیکو کاری . بخشش . بزرگ دست . اژدها . اسام افتخالی . نیکو کردن . نیکوئی کردن . مترف است در صورت نعمت یا احسان او . (بهمنی) .

احسان همه خلق را نوازد آزادان را بگو شده سازد . ظلمی . بدو همه بومه زها کن این دنیا از گرم و شبک تا چن احسانت باشد احسن الشیء المذکورة کی نه از این اخترانه اقبالی نیست نه از این ووشانم احسانی است . مسعود سعد هر روز . . . در جت وی (کاه) غرامان و اندام متعین بر میشد . (قطبه و دمه) . و جناح اتمام و احسان او بر عالمیان گسترده . (کبلیه و دمه) . هیچ منافعه عفو و احسان مهران را چون زشتی چیز . . . که تیران نیست . (کبلیه و دمه) .

دست سخن بیست و یمن دانش هرگز چنین نکرد کسی احسانی . ناصر خسرو .

این چنین احسان بر خلق گرا باشد جز کسی را که ندارد ز جهان تانی . حجت احسان را مکانات ای رس لطف احسان و ثواب معجز . مولوی . در آیه احسان گشاده است بهر کسی آنچه می بایست داده است . وحشی . و احسان او خوانند از بیک من از احسان او گشتم جو همان . ناصر خسرو . سجا و هم و حلم و خلق نیکو عطا و فضل و اصل و عدل و احسان . ناصر خسرو . ما تو تکلمه کسی کنون احسان زبیا که نه اهل بر و احسانی . ناصر خسرو .

(۲) El alhsa

(۲) رجوع به الجاهلی ص ۳۰۳ به سود .

آنست کریم طبع کو احسان
 با اهل وفا و فضل خو دارد . ناصر خسرو .
 مرد محسن لیک احسانش نبرد ، مولوی .
 گرچه احسان تکوست از کم و بیش
 ظلم باشد بغیر موضع خویش . مکتوبی .
 || دانستن چیزی . بدانستن . || نیک کردن .
 || نیک گفتن . نیکوئی گفتن ، و انصاف .
 در احسان این نظم هیچ پائی نگذاشته است
 (ترجمه معینی) . || بر پشت بلند نشستن . || و
 بر جهانی در تعریفان آورده است که احسان
 در لذت ، بعمل آوردن خیر است که اجرای آن
 مزاور باشد و در شریعت آنست که خدا را
 آنچه جان عبادت کنی که گوئی او را می بینی
 چه اگر تو او را نه بینی او تو را می بیند .
 و نیز احسان عبارتست از تحقیق بمویدیت
 بر مشاهده حضرت ربوبیت بشر بصورت یا
 رؤیت حق موصوف بصفت خود بهین
 صفت وی . او را از راه یقین توان دیدن و
 بدقیقت نتوان دید و از این رو رسول الله ص
 فرموده : کاذب ترازم . زیرا بنده خدا را از
 پشت پرده صفات می بیند و لسی در حقیقت
 خدا را نمی بیند زیرا که خدا خود صافی
 بروفص خویش میباشد و این رؤیت حق
 مقام مشاهده است در مقام روح . || احسان
 کردن ، اقبال کردن .
 چه احسانها که من با خویش کرده
 که آنرا خویش را خویش کردم
 میرزا اسحق شیح الاسلام .
 اگر چه شعر مرا گفته بسی است
 و گرچه در حق من کرده بسی احسان .
 امر معزی .
 || احسان یافتن ، نیکوئی یافتن . نعمت
 یافتن .
 بقول یاقوت همی احسانت
 پشما یافت همی احسان .
 قرخی .
 || احسان نمودن بگو نیکوئی نمودن .
 احسان نماید و نهه منت
 منت نهاد هر که نمود احسان .
 قرخی .
 احسان . [ا] نگر گاهی است بهین .
 احسان . [ا] مررا نواب ظفر خان .
 صاحب قاموس الاصلاح گوید : او یکی
 از شعر اوامراء هندوستان است و وقتی ولایت
 کابل داشت روی را دیوانی بفارسی است .
 وفات بهار (۱۲۷۴) برده است .
 احسانت بهشت . [ا] در سریه [احسان
 کلی و تمام]

جانب میدانه رو بگذر و مسجد کائورو
 گریه مرزندان احسان بهشت میکند (۱)
 اشرف .
 متن وحاشیه از لغت نامه های تالیف هند
 نقل شده است و با ذوق سلیم ایرانی وفق
 نمیدهد .
 احسب . [ا س] شتر سرخی و
 سینه آمیخته رنگه . (منتهی الارب) . [ا]
 سیاه و سرید شدن اسب . (تاج المعاصر) . [ا]
 سیاه و سفید و سرخ شدن . (فردوسی) .
 || مرد صفا و سویی سرش سفید مایز
 سرخی باشد . سر سرخ موی . [ا] مرد بیس
 اندام که پوستش از مرغ سفید و مویش
 سفید و سرخ باشد (منتهی الارب) .
 ابرس . || نعمت تفضیلی از احسب . با
 احسب تر . بزرگوارتر با اصل تر . حسب تر .
 احسبیه . [ا س] [ا س] احسب گردیدن
 مرد . || احسب شدن شتر .
 احسبیه . [ا س] ب ی ی [در انساب
 سمانی آمده .
 الاحسینی (کنایه) . بفتح الالف و اسیم المهملة
 یتهدوا العاه الساکنه الموهلة والباء الموحدة
 المفضوحة والياء الساکنه اخرونی اخرها (کنایه)
 هذمه النسبة الی الاحسین وهی قبيلة من حضرموت
 منها سلمة بن کهیل بن الاحسین بن تمارح
 ابن اسد بن مالک بن حمین و هو عقبه بن
 اسد بن دهمه بن اکتب بن خزیمه بن عمرو بن
 ریمه بن شریل بن العرث بن مالک بن
 کعب الاحسینی (کنایه) و یقال ان احسینی و هو
 عقبه بن شهاب بن نسر بن کعب بن صعبع الشاهر
 و الله اعلم . قال ذاک که محمد بن حبيب
 عن ابن اکتب عن اهل ایضا و الله محمد بن سلمة
 بن کهیل خمة تقرو خمسون نسوة سلمة
 و الاحسین و قیس و القسوم و رینه و خمسين بنت (۲)
 اسوی .
 احسن . [ا س] است تفضیلی از احسان
 نیکوتر ، بهتر ، ایمنی . احمد ، اولی .
 اصلاح ، تبارک الله احسن الخالقین (تیه) .
 از برای وی احمد انواع متانبا و احسن
 اقسام روای (۲) مقدم ساخت . (ترجمه معینی) .
 در شعر مبین و در فن او
 چون آکدب اوست احسن او .
 نظامی .
 احسن اشعرا کتب .
 میدهد رنگ احسن انقویم را
 یا با سقر می برد آن بیم را .
 مولوی .

احسن من الدنيا والقبله . احسن من زمن
 الیرامکه . احسن من الشمس والقمر . احسن
 من الطائوس . (جمع الأمثال میدانی) .
 ج : احسن من || ذه احسن . آفرین ،
 واهل .
 جو زده (رستم) نیر بر سینه اشکیوس
 سپهر آن زمان دست او دایوس
 قضا گفت گویو قدر گفت ده
 فلک گفت احسن ملک گفت ذره .
 فردوسی .
 احسن . [ا س] نریه راست بین پدانه
 و همی ضریه که معدن الاحسن نیز گویند
 و آن بنی ابی یکرین کلاب راست و در آنجا
 حصنی و معدن زر است و در سمت راست و در
 پدانه است و کوههایی در آنجا است بنام
 احسن . نوقالی گوید ، ضریه دو کوه دارد
 یکی را (وسط) و دیگری را (احسن)
 خوانند و بدانجا معدن نقره است .
 (معجم البلدان) .
 احسن الخالقین . [ا س] ن ل ل [ا]
 (ع) نیکوترین آفرینندگان ، تبارک الله
 احسن الخالقین (قرآن) || یکی از اسماء
 صفات .
 احسن الطلاق . [ا س] ن ط ط [ا]
 (ع) آنست که مرد زن خویش را در طهر
 طلاق دهد و با او نازارد و ترک او گوید
 تا همه او بیایان رسد . (تعریفات) .
 احسن القمص . [ا س] ن ل ل ی ن [ا]
 (ع) نام سوره از قرآن و نام دیگر آن
 بوسف است .
 احسن الله جزاک . [ا س] ن ن ل ا [ا]
 (ع) نیکو گناه خدای پاداش ترا ،
 بدو سه بوسه رضا کن این دن از کرم و خیاک
 تا بمن احسانت باشد احسن الخیراک .
 رودکی .
 احسنت . [ا س] [ا] کلمه مدح ،
 بمعنی نیکو گرتی . مر جبا آفرین اژه
 خه ، شایاش ، نام ایزد ، شاد باش .
 علتک عین الله (شعری) .
 ترا به چشم گویم عین الله
 نام ایزد است و زه نیکو سوری .
 سوزنی .
 خسرو خاقانی مدرا سخن هندوی تست
 هندوی و ترک خورا دادی احسنت ای ملک .
 خاقانی .
 گفت احسنت این نیکو گشتی و لیک
 باکم من مشروب یا یار نیک .
 مولوی .

(۱) در این اشارت است بآنکه ، بیضا محل وفاق و صلح گیتی است ، نه مقام اذیت و مکافات ، برخلاف مسجد که ، کبر را سنی در آنجا افروش
 سرزند و بقصدی واضح شود اهل مسجد حق نمی گنند ، باقرض اگر کنند ایزد را بر وجه خود جان ، ندارد که احسان بهشت آورد ایم ،
 پس بهتر آنست که از مسجد ابرار گری . آندراج غیاب المعانی :

جز احسن است از ایشان نیک بهره ام .
 بکفت اندر احسنشان زهره ام .
 فردوسی .
 بهره گفته از پرهیز عاقلان
 جوایم جز احسن و جز خه نبود .
 محمود سعد .
 پای احسن و شامش و خصلت
 خویشن مردار کن پیش کلاب .
 مولوی .
 گر بیم دهی هزار احسن
 و زوزی بختی هزار شایان .
 سوزنی .
 شاعران را خه و احسن مدبرم
 رود کی را خه و احسن هجی است .
 شهید بلخی .
 این همی گفت که احسن و زه ای شامزمین
 و آن همی گفت که جاویدزی ای شامزمان .
 فرخی .
 زه ای کسائی و احسن ؛ گوی و جوین گوی
 بسلطان بره فریه کن و فراوان کن .
 کسائی .
 | احسن کردن - آفرین کردن - تعین
 گفتن .
 مردم غلک الاعظم زواج شرف خویش
 احسن کند بر شرف چون تو بر سر بر .
 سنائی .
 | احسن زدن ، احسن کردن .
 کجا دعای تو گردون مرا کند تعین
 همی زنده بنا را ستارگان احسن
 همی کند دعا را فرشتگان آمین
 چون تنای تو گویم قضا زند احسن .
 | احسن یافتن ، احسن شنیدن ، تعین
 شنیدن .
 بخول یافتن همی احسن
 بنا یافتن همی احسان .
 فرخی .
 | احسن گفتن ، آفرین گفتن ، تعین
 کردن .
 پراکنده گویی حدیثم شنید
 جز احسن گفتن طریقی ندید .
 سعدی .
احسن تقویم . [ا س ن] (غ)
 بگردن راست کردن . | دوی خوب .
 | راست قامت و لقد خلقت الانسان فی احسن
 تقویم . (قرآن) بهترین تعدیل - نیکوتر
 ترکیب . (تفسیر ابوالفتح) .
 بخط احسن تقویم و آخرین تحویل
 بافتاب هویت بچارم اسطرلاب .
 شاهانی .
احموة . [ا س و] ج : ح م و ذ .
احمیة . [ا س ی] موضعی است بین

که در حدیث رده ذکر آن آمده است
 (معجم البلدان) .
احمیثی . [ا س ی] رجوع به احمیثی
 شود .
احشاه . [ا ح] ج : ح ش ا . آنچه در
 سینه و شکم باشد از دهن و جگر و معده و
 روده (قیح) آنچه در شکم است از دهن
 و جگر و سبزه (وطواط) - اندرونه .
 چون مار همه بر تن او بشکند اقدام
 چون نازمه در عکس خون شود احشا .
 | در عرف عام اعضائی که حقو نمودن
 یعنی به درون آن باشند و در پیاره جاهها
 مراد مجموع چیزهاست که در میان امتلاخ
 است از آلات تنفس و آلات غذا .
احشاه . [ا ح] (ع) دانه شتر ریزه .
 (منتهی الارب) - شترخرد و ریزه دانه .
احشایه . [ا ح] چشم آوردن کسی را .
احشاده . [ا ح] گرد آمدن ، احشاد قوم .
 گرد آمدن آنان .
احشاد . [ا ح] ج : ح ش د .
احشاش . [ا ح] (غ) غل شدن و خشک
 گردیدن دست ، احشاشید ، خشک شدن
 دست (ناج المصائر) . | یاری دادن کسی
 را در بریدن و گرد آوردن حدیث .
 | احشاش کلاه ، بالبدن کلاه آتشگر که
 آنرا بریدن نتوانند . | احشاش سرامه .
 خشک شدن بچه در شکم او . (ناج المصائر) .
 (منتهی الارب) | احش الشعم الثاقه
 باریک ساق گرداننده ناله . | احششته
 تن حاجت . باز داشتن او را از حاجت
 وی باعجل . (منتهی الارب) .
احشاق . [ا ح] (ع) احشاق نخله ،
 احشاق (یعنی خرمای خشک و بد) باز آوردن
 خرمای (منتهی الارب) .
احشاك . [ا ح] (ع) احشاك دایه ،
 جو دادن بثور . (منتهی الارب) .
احشام . [ا ح] ج : ح ش م . نوکران و
 خدمتکاران - (قیح) . احشام بده احشام او
 بفرمود تا بر نفیض نعت
 یکی نامه املا نمودند احست
 که آن تیره گردی که چون شام بود
 نه گردیده گرد احشام بود .
 هانفی .
احشام . [ا ح] (ع) شوریدادن . شرمند
 گردانیدن . خجل کردن . | شوا بین
 مکر و همی را ، | آزار کردن . | چشم
 آوردن . (ناج المصائر) .
احشام . [ا ح] دهی است بیناتنی اندک
 در مشرق کابندی به جنوب لارستان .
احشام جت . [ا ح] فریه است به دو
 فرسنگی شمالی بر ازجان . (قارنامه) .

احشام قاید . [ا ح] دهی است دو
 سه فرسنگی مباله شمال و مشرق بزم .
احشام نخل . [ا ح] فریه است در
 سه فرسنگی مغرب قلمه سوزخته . (قارنامه) .
احشاش . [ا ح] (ع) دوازده ویر گزافتن
 شیر در خیک نخلک پیوی گیرد و چربش
 شیر خیک را بیالاید . بیشتر کردن شیر در
 خیک تا پیوی گیرد و چربش چربش شیر در
 آن بچسبند . (منتهی الارب) .
احشش . [ا ح] (غ) قال ضرار بن
 صرکان و ابان [ای علی بن ابیطالب]
 هو اما بالنهار قوی اما باللیل ا یحسب من
 اللباس اخشته ومن الطعام اخشته .
احشور برش . [ا ح] میدان اخشور برش ،
 نام خشیارشا . پادشاه عظامنی بزبان
 عبری و آنرا خسرو ترجمه کرده اند ،
 و صواب آنست که . . . وزیر اخشور برش
 ای خسرو ، بدرای بوده است باستان
 (جهودان) . (تفهیم بیرونی) . رجوع
 به خشیارشا شود .
احص . [ا ح] س س [ع] روز که
 در آن آفتاب روشن و هوا صاف باشد .
 یوم صحو . | نامبارک ، نوم . یا اختر
 مستحرمی جوهر و پدیدین . (منتهی الارب) .
 | حائر احص انجاس ، سوغ که بر ههای
 بازوی ویرفته باشد . (منتهی الارب) .
 | سید موی رفته از سر . (منتهی الارب) .
 آنکه مویش ریزیده باشد . اندک موی سر .
 (ناج المصائر) . کم موی . آنکه مویش
 فرو ریزیده باشد . (زوزنی) . تأنیث آن
 احصاء . ح : احص .
احصی . [ا ح] س س [احص] شیب
 دو محل است در نجد از منازل ربه که بعد
 به پسران وائل بگرو تهب تعلق یافت .
 | دو محل است در شام در نواحی حلب ،
 شامل ناحیه بزرگه دارای دیهها و منازع و
 در مقابل حلب واقع است و قصبه آن
 خناصره نام دارد که عمر بن عبدالعزیز
 آنجا منزل کرد . (معجم البلدان) (مراسد) .
 در منتهی الارب آمده است که احص و شیب
 دو موضع است بجمعه و دو موضع است
 بحدیب .
احصاء . پشت ایزد ماندر الیاس جمله مقدم
 محمد رسول الله صم (مجموعه تواریخ و القصص
 صفحه ۲۲۸) و در تاریخ طبری نام او
 ریاب پشت حیده این بعد آمده است .
احصاء . [ا ح] (ع) شردن - تمسید -
 شاره کردن . بگردن . | نگاه داشتن -
 حفظ کردن . ضبط کردن . حفظ . و فایده .
 | در یافتن . (منتهی الارب) . | نوشتن . |
 دانستن . | نوا سن . | سرآب کردن .

الاحكام يطلب من الكعب اللقمية . و في رساله السيد الحراري الاحضان هو ان يحق بالعبودية على شاعده حصره الربويه بنور البصيرة . في رؤية الحق موهوباً بصفاة عين صفة . فهو يراه يقيناً و لا يراه حقيقة و لهذا رسول الله صلى الله عليه و آله و سلم قال صل لك انك يراه . فمن لم يكن يراه فإنه يراك . لانه يراه من وراء حجب صفاته فلاير الحق بالحقيقة لانه اعاني موالاتي و صفه بوضه . و هو دون مقام الشاعده في مقام الزوج . و رجوع به محصنه شود .

احضان . [ا ح ض] ج . احضن .

احضبان . [ا ح ض ب] موصوفى است در يمن . (مراد) .

احضيد . [ا ح ض ي] جبل آهسته در آن محكم نافع . (منتهى الارب) .

احصره . [ا ح ص ر] ج . حصر .

احصن . [ا ح ص ن] نعت تفضيلى از حصنه حصيد .

احصنة . [ا ح ص ن] يكانها .

احصى . [ا ح ص] تم يعناهم ينتمى العزيز احصى . لما يشوا اعداء . قرآن كريم سورة كهف) پس برانگيختم آنها را تا بداند كدام دو فرقه نگاهداشته من آنچه مانند از مداف . تسع ابوالقنوح رازى . و رجوع به احصه شود .

احضاب . [ا ح ض ب] ج . احضب . بانگها كه از گمان بر آيد . آوازه هاى گمان گرسخته ها . آواز هاى خوش .

احضاب . [ا ح ض ب] غ . رسن وادون شده را دست كردن بر چرخ آيكسنى تارودن كرد . [احضاب] باره افروختن آتش يا هيزم افكندن در آن تا زبانه زند . (منتهى الارب) .

احضاج . [ا ح ض ج] ج . احضج .

احضار . [ا ح ض ر] ج . احضر آوردن . (منتهى الارب) . حاضر كردن . (تاج المصادر) . (زوزنى) . فراخواندن . جواتن . [حويدن اسب] . (منتهى الارب) . (تاج المصادر) . دويدن اسب و آهو و غيره .

احضار ارواح . [ا ح ض ر و ا] ج . احضار (علم) . (۱) عدل فرا خواندن روانهاى مردگان بتوسط رابعى (۲)

احضارية . [ا ح ض ا ر ي] نامى كعبه قاضى بدان مدعى عليه را فرا خواند .

احضان . [ا ح ض ن] ج . احضن آوردن حق كسى احضن . بطنى . كرد حق مرا . [احضن] كردن كسى را احضن الرجل و به احضن كرد مرد را . (منتهى الارب) .

احضان . [ا ح ض ن] ج . احضن . اطراف . گران ها . گذرها . جوانب . [انوار زمين احضنى] . [ا ح ض ن ي] [منسوب است به احصين و گروهى از بزرگان بدانجا منسوبند . (سنعلى) .

احضين . [ا ح ض ن] موصوفى يلاذ بن رجوع به احضنى شود .

احضن . [ا ح ض ن] نعت تفضيلى از حضور . وقد اؤذك على هذا قيل هؤلاء قوم كانوا احداً انبأيا واحمر اسبابكوا عظيم اقداراً . فقد يتم ما ارادوه . (قطعى) احضراً من الراب . مجمع الامثال ميدانى [بسيار شر (منتهى الارب) . و غير الحديث . والمست احضر الا ان له اشطراً . اى هو اكثر شراً الا ان له شراً مع شراً . تاج العروس .

احضنة . [ا ح ض ن] ج . احضن .

احض . [ا ح ض] ج . احض . نعت تفضيلى افروخته تر . بزرگ تر .

احضاب . [ا ح ض ب] ج . احضب ناك شدن زمين . [احضاب] گرم . هنگام بریدن حطب در رسيدن . (منتهى الارب) . هيجه آمدن رزق . (تاج المصادر) . هنگام هر تسهيو رسيدن .

احضاب . [ا ح ض ب] ج . احضب . هيمه ها . هيزم ها .

احضاط . [ا ح ض ط] ج . احضط آوردن روى يا فريه شدن و تهيج كردن . [احضط] رجوه . (منتهى الارب) .

احضال . [ا ح ض ل] ج . احضل .

احضب . [ا ح ض ب] ج . احضب مردى كه مانند هيزم خشك ولاغر باشد . مرد سخت لاجر . (مهذب الاسماء) . سخت تر از . بسيار لاغر . مرد خشك لاجر . (منتهى الارب) . [مرد بد بين] . (منتهى الارب) . مؤلف آن حطبا . ج . احضب .

احضيطاء . [ا ح ض ط ا] ج . احضيطاء آوردن . متفجع گردیدن (منتهى الارب) . ورم كردن . مورم شدن . باد كردن . آماهيدن .

احضيفون . نام طيبي يونانى . ابن النديم نقل از حبيبى النحوى .

احض . [ا ح ض] ج . احض . بهره ها . نصيب ها .

احض . [ا ح ض ن] ج . احضن . بهره ها . نصيب ها .

احض . [ا ح ض] نعت تفضيلى از حظه با بهره تر . بخت مند تر . اجبار تر .

احضاء . [ا ح ض ا] ج . احضاء دادن . رجوع به ان بر . افروزي نهادن . [فصل

دست نهان] . تعذيب . بهره مند كردن .

احضاظ . [ا ح ض ا ظ] ج . احضاء . بهره شدن . (منتهى الارب) . بخت مند گردیدن . (منتهى الارب) . دولتى گشتن .

احضلى . [ا ح ض ل] نعت تفضيلى . خوش بخت تر . سديد بخت تر .

احضلى . [ا ح ض ل] ج . احضلى . بهره ها . نصيب ها .

احضاء . [ا ح ض ا] ج . احضاء بهره يانى كردن . [اعيب كردن] . [نساء] گردانيدن پاى پا بهنى برهنه كردن . [خداوند سنور سوده پاى شمن . [بهره يانى گردايدن] . (منتهى الارب) . [نيك بریدن] . [احضاء سواژ] . پاؤ باز سؤال كردن . مبالغه كردن در شوق . العاج كردن . (منتهى الارب) . [ديشدا اصلاح كردن] . پراستن ريش . بروت را پيار گرفتن . احضاء شارب . ريش و شارب گرفتار . [احضيه] . باعث عدم او را بر شتر كردن .

احضات . [ا ح ض ا ت] ج . احضت و حقه و حقيقت و حبه .

احضاد . [ا ح ض ا د] ج . احضاد كم از بويه . بنى كم از حيب . [شتابيدن كسى را] . شتابايدن (زوزنى) . [احضاد بهره] . دلفين شتر را بر افراز حقدان يعنى بر فتنه كم از بويه [بخدمت شافتن] . پشافتن نزديك كسى . (تاج المصادر) . [بگفته آوردن كسى را] . بچشم آوردن . (تاج المصادر) .

احضاد . [ا ح ض ا د] ج . احضاد و ح سنده دختران . [فروددادگان] . نيرگان . سندگان اولاد .

نرحضى . . . يك پسر حضاى رسيد كه محبوب ترين احضاد حگير بوده (حوشى) . راه اولاد و احضاد او باز دارند . [بعهده او قيام مى نمودند] (ترجمه ييسى) . [باران] . خادمان .

احضار . [ا ح ض ا ر] ج . احضار حضاى افندان چهار دندان پيشين كودك دو از بالا و دو از زير . [احضار نهار] . افندان دقتهاى شايه و ربهات كرد . (منتهى الارب) . [احضار كسى حاضى را] . يازى دادن كسى را در كندن چاه . (منتهى الارب) .

احضار . [ا ح ض ا ر] ج . احضار .

احضار . [ا ح ض ا ر] موصوفى است در باديه العرب . (مراد) .

احضائش . [ا ح ض ا ش] ج . احضائش . شتابيدن .

احضائش . [ا ح ض ا ش] ج . احضائش . [احضائش

البيت ، فماش شاه و متاع فرومایه آن .
حرن و برت . || احش الارض سوسازهای
زمین . خازینهای آن . (منتهی الاثر) .

احفاس . [ا ح ف] رج . اخص .
احفاض . [ا ح ف] رج . اخص .

احفاظ . [ا ح ف] (ع) چشم آوردن
(ذوزنی) . و الاحفاظ لا یكون الا بکلایم
فبح . (منتهی الاثر) .

احفاف . [ا ح ف] (ع) بی زوقی گذاشتن
سر را مدنی . (منتهی الاثر) روغن
بر سر ناکردن . (تاج المصادر) || چنان
روغن اسپرا که آواز مرآید از دقاروی
(منتهی الاثر) . اسپرا بر روغن فاشتن .
(تاج المصادر) . || باغن خامه را بشانه و
تبع . || یاد کردن کسی را فرسی . (منتهی
الاثر) .

احفاه . [ا ح ف ه] رج . اخص .
طره های موی گرداگرد سر اصلح . ||
قومی که چیزی را گره فرو گرفته باشد .
احفش . [ا ح ف] (ع) شتری که
کوه اش زیش شده است . شر که کوهان
او از زیر بالایش شده لکن هوزیر
کوهان او سالم است .

احفظه . [ا ح ف ه] نعت تقبیلی از صفت
با محوطات تر . که بشر یاد کرد . اخص
من العسی . اخص من العیان . (مجمع -
الاسمال بیداری) .

احفظاظ . [ا ح ف ا ظ] (ع) اخص
جه . تعیین مز .

احفلی . [ا ح ف ل ی] (ع) جامه اجاعت
وطایفه . || مهدای عامه . دعاهم الا حفلی
ای بصلایم .

احفلی . [ا ح ف ل ی] رجوع به اسمی
شود .

احفه . [ا ح ف ه] رجوع به احفه
شود .

احفظاظ . [ا ح ف ا ظ] (ع) تعیین مز
یا اجاعت اخصه . تعیین مز .

احقی . [ا ح ق ی] (ع) مصداق احقق
سراور بر اولی . صاحب حق تر . راست تر .
امری اقمس البی . احقر . سراور بر اولی
میرن سرائی . احق العجل انظر کمن العمار
اسی که سجاتی یا رجائی سهای شد
کنارد در زین و آن عهد است . (منتهی
الاثر) . آنکه پای در خانه گاه دست بید .
(تاج المصادر) || اسمی که خوی بکند .
(منتهی الاثر) اسمی که عرق بکند .
(تاج المصادر) .

احقن . [ا ح ق ن] رج . اخص .

احقاه . [ا ح ق ه] رج . اخص .

احقاه . [ا ح ق ی] رجوع به حقین

احقاپ . [ا ح ق ا پ] رج . اخص .
روزگارها . سالهای پستاد هشتاد . زمانهای
دراز بی دردی . || بالان اشتر .

احقاپ . [ا ح ق ا پ] (ع) احقاپ معدن
نیائین چیزی در کن . پادت تشدن چیزی
در معدن (منتهی الاثر) || احقاپ بمع
شکک بسن بر شتر || در حقیقه بهادن .
(تاج المصادر) (ذوزنی) از هر پس خود
بسن شتر سوار چیز را . (منتهی الاثر) .
|| پس خود بر شتر سوار کردن کسی را .
(منتهی الاثر) .

احقائ . [ا ح ق ا ی] رج . اخص .
عست او مقراض احقاد و حدال
قاطع جنگ دو خصم و قبل و فال .
مولوی .

احقاد . [ا ح ق ا د] (ع) نکتی آوردن
(ذوزنی) . (منتهی الاثر) . || باغن
جیری از معدن بعد از حسی . با باغن
جیری از معدن . (تاج المصادر) .

احقاف . [ا ح ق ا ف] رج . اخص .
ریکهای
بوده کز . نهای رینگ . رینگ شفا .

احقاف . [ا ح ق ا ف] ریکهای دراز که سکرانه
شعر بود و قوم عاد بر آن سکونت داشتند
(منتهی الاثر) . اراضی وسیعی در هر پستان
که امداد می آید از حصر موت . با حیان
و از حلیج فارس . هر مرد . قوم عاد بر آن
سکونت داشتند و منسل بر ریک بوده خای
مستعمل مصر کی می آمد احقاف مدکور
در قرآن کریم و ادنی است با عنان و
رمعه . (ایران عنان) اس اسمی گوید
احقاف ریکی است با حیان احصر موت
و عاده گوید احقاف ریکهائی است مشرف
بر دنیا بشجر از سر زمین سن و اس سه
قول عطف الممی مسحاك گوید احقاف
کوهی است مشام و در کاب المی آمده
احقاف کوهی است محیط مدیا از در حد
سیر . که در روز دنیا از روجه کردت و
هیزه از هر اجه مدعا کرد آید و ان
وصف کوه داف است و صبح ها . که
با ارای عنان و اس اسحق و عاده روا
کرده ام . (مجمع المصداق) نام باحی
بس از آنجا خبر حید (حقیقه)
و هود بعد از عشق من از قوت روح
بیضا . و از ساد قوم عاد که در ولایت
در موضعی که آنرا احقاف می خوانند
بروندند و چون کس (حقیقه) (صحیح ۳)
وند گرانجا عار راد بر مروه الا . ای .
بدر آن (م) و صنعت فامون الاخره
کون احقاف در . و در حدال
من حدال و من حدال مرفی حید و
حید و حدال و من حدال (حدال) و حدال

از هر این است . و رجوع به ریک احقاف
شود .

احقافی . [ا ح ق ا ف ی] قطع بکوه تلف اطلاق
شده . رجوع به ماده فوق شود .

احقافی . [ا ح ق ا ف ی] سورة جهل و ششم از
قرآن کریم . و آن مکیه است و شانزده
آیات آن ۴۰ است پس او حائیه و پیش
از محمد و اول آن : حم . ستریل الکتاب . . .
احقافیه . [ا ح ق ا ف ی] نام سال یحیی
بشت رسول صلوات الله علیه از سیرده سال
توفیق آن حضرت در مکه .

احقاق . [ا ح ق ا ق] (ع) بر حق داشتن .
(تاج المصادر) حقیقت بدانستن (تاج المصادر) .
درست دانستن و بدین کردن امری را (منتهی
الاثر) || سه سال کمال رسیدن بکرمه و
حقه گردیدن . احق گفتن . (منتهی الاثر) .
|| احقاق و حقیقه . گفتن شکار را . (منتهی
الاثر) . || غله کردن کسی را بحق (منتهی
الاثر) || از او خبر کرد چیزی را (منتهی
الاثر) و اچ بگردن . (تاج المصادر) .
درست و راست کردن چیزی || احقاق حدار
کسی . زین آهنگر که او را از حدار داشت
|| مردک کسی شدن . (تاج المصادر) .
|| فرقه سخن اسر (تاج المصادر) . ||
غله . بر روی اثبات . احکام تصحیح .
|| احقاق حق . رساندن حق به حق .
حکمه بعضی و در او کرم

احقاقی . [ا ح ق ا ق ی] حقیقه .

احققال . [ا ح ق ا ق ا ل] احققل در ع . عقل
کردن است . (منتهی الاثر) .

احققال . [ا ح ق ا ق ا ل] حقیقه .

احققان . [ا ح ق ا ق ا ن] جمع کردن اوصاف
شر را

احققان . [ا ح ق ا ق ا ن] جمع کردن اوصاف
شر را

احقن . [ا ح ق ن] رجوع به احقن

احقن . [ا ح ق ن] رجوع به احقن

احقن . [ا ح ق ن] رجوع به احقن

احقن . [ا ح ق ن] رجوع به احقن

احقن . [ا ح ق ن] رجوع به احقن

احقن . [ا ح ق ن] رجوع به احقن

احقن . [ا ح ق ن] رجوع به احقن

احقن . [ا ح ق ن] رجوع به احقن

احقن . [ا ح ق ن] رجوع به احقن

احقن . [ا ح ق ن] رجوع به احقن

احقن . [ا ح ق ن] رجوع به احقن

احقن . [ا ح ق ن] رجوع به احقن

احقن . [ا ح ق ن] رجوع به احقن

احقی . [۱] ح . حق .
احقرتانی . [۱] ح (ع) احتیاف طهر ،
 دو تا شدن پشت ر خم شدن ، کج شدن ،
 احتیاف هلال ، خم گرفتن ماه نو .
 احتیاف رمل ، دراز و کج گردیدن
 درک . خم شدن رمل توده .
احکامه [۱] ح ک ک [ع] سم خراشیده
 کتب بوده . || آنکه زانوهایی خود
 برهم فرو گویند ، در رفتار . | مرد
 بی دینان ، (منهی الأرب) .
احکامه . [۱] ح غالب آمدن ، (منهی-
 الأرب) . || خلعان در دل ، اما احکام فی
 صدی ، تعلیم آن در دل من . | احکامه
 عقده ، بسن کره ، گره را استوار بستن .
احکامه . [۱] ح [ع] باز پس شدن به .
 باز پس شدن بسوی ، (منهی الأرب) .
 اعتماد کردن ، (منهی الأرب) .
احکامه . [۱] ح [ع] خلیفین ، احکام فی
 صدی . || مرشاشز دامتین . جاریدن
 خافین ، احکمی رئسی ، خاریدن حساب
 سر من . (منهی الأرب) .
احکامه . [۱] ح [ع] مردان ، امانت من
 احکامه ، استی از مردان آن . (منهی-
 الأرب) . || فروماگان . | حلاق .
احکامه . [۱] ح [ع] احکام طهر بر کسی ،
 دشوار شدن آن بروی . (منهی الأرب) .
 مشکل شدن . || احکام شر . . .
 برانگیزتن بدی بر . . .
احکام . [۱] ح [ع] محکم کردن ،
 اسوار کردن (تاج المصادر) اسوار
 گردانیدن . (منهی الأرب) ، شرائط آید
 و احکام اندر آن (و بقت) بجای آورد .
 (کلمه وده) . تأملات و تأرات ارضی
 و بسیاری در تکمیل اسباب احکام آن دست
 درم داده اند . (حوسنی) در احکام و اعدها
 و مهید بساط اهداف الوند (ترجمه منسی) .
 و صاحب و حوه هندو عبات و احکام و باقی . . .
 ا بروحه کولی و احری تا کرده آمد . (جهان
 مقاله عروضی) . | اسواری : | بارداشتن
 از فساد و بر گردانیدن . منع کردن .
 (منهی الأرب) و ادانتن از کتاری .
 (زوزنی) بارداشتن اوکاری (تاج المصادر) .
 | کام ساختن برای کتار . (منهی الأرب) .
 حکمه بر سراسر زمین ، (زوزنی) .
احکام . [۱] ح [ع] حکم . فرمایهای
 شاه . رأیها ، دستورها ، و وی (بوطاهر)
 آنچه واجب است از احکام و ارکان بجای
 آورد . (بغهی) . اقوال پسندیده مدروس

گشته . . . مضایع گردانیدن احکام حرد
 طریقیتی مشروح . (کابینه) . در احکام سرودت
 فدریجه تاویل حازنونان داشت . (کلیله) .
 || آراه . قنوی قضایی و شرعی (۱) : در
 کارها رجوع با وی کند و قضا و احکام
 بوست . (بغهی) . یکی از اشان قاضی
 که در امضای احکام شرع از طریق دیانت
 و نصیب امانت نگردد . (کلیله) . در احکام
 شریعت و قصامای طریقت اعراض میدانند
 (بر حقه بیسی) . | آداب و رسوم ،
 از مریاس احکام سعاداری آست حکمه
 بتلافی حدتها پیش از سخن خصم . . .
 میادیت نمونه شود . (کلیله) . | احکام احکام
 یا علم احکام نعوم ، رجوع به احکام نعوم
 شود .
احکام شپین . [۱] ح [ع] است . دستورهای
 شرع .
احکام القرآن . [۱] ح [ع] کتاب در
 ذکر احکام که در قرآن آمده است .
 کتاب احکام القرآن از اسماعیل بن اسحق
 قاضی . کتاب احکام القرآن بر مذهب مالک .
 کتاب احکام القرآن از محمد بن اسماعیل .
 کتاب احکام القرآن از ابی مکر زاری
 بر مذهب اهل عراق . کتاب احکام القرآن
 از امام عبدالله محمد بن ادریس منعی .
 کتاب محمد احکام : قرآن اریحیی بن آدم .
 کتاب احکام القرآن از کلبی و آرا از ابن
 عباس روایت کرده است کتاب احکام اشعک
 احکام القرآن از عبی من اکتیم . کتاب
 احکام القرآن از ابو یوسف ابراهیم بن حاتم .
 کتاب احکام القرآن بر دود من علی . کتاب
 الاصباح عن احکام القرآن . ابن ندیم .
احکام هو الیوم . [۱] ح [ع] (۲)
 دانش راجحه . معروه الطالع
احکام نجوم . [۱] ح [ع] (علم . .)
 (۳) علم بشر گویی حوادث آینده از
 اوضاع کواکب .
احکامی . [۱] ح [ع] دادنده علم احکام نجوم
 احقر گوی
احکام [۱] ح [ع] است قضایی از حکم
 و حکمت . هانز تر داور تر . (بهت الاسماء) .
 داشتند سر . حکم تر ، احکم من زبانه
 الیماه . احکم من لغتین . احکم من
 هرچ من فقهه . (مجمع الأمال میدانسی) .
 || محکم تر ، استوار تر : ان احکم
 المصوغات و اقل العریکات منین العف
 احرائه . . . (رسائل اخوان الصفا) .
احکیم . [۱] ح [ع] بار نلام است .

احکام الاحکامین . [۱] ح [ع]
 (ع) اصل احکام ، داور بر داوران ،
 بارینعالی ، و اادی نوح رتبه مقال رب
 ران ابی بین اعلی و ران و عدلک ذکت
 و آت احکم الیماکین . (قرآن) .
احکومه . [۱] ح [ع] داور . حکومت .
احکی . [۱] ح [ع] است قضایی از
 حکایت . مقلد تر ، احکی من فرد ، مثل
 مردن که همه چیز را فکند کند . (مجمع-
 الأسال میدانسی) .
احل . [۱] ح [ع] ل ل . است قضایی .
 حلال تر ، احل من ماء اغرات . احل من
 لبن الام .
احل . [۱] ح [ع] ل ل [ع] مرد و لاخر سرین
 وزان . || مرد ، سلا بند سرین و دواو .
 || مورد که پاهاش مست بری آن فرو رفته
 باشد . اشرفی که بی باش بست خود .
 (مهذب الامماء) . مؤت آن حلاه و
 ح ، حل .
احل . [۱] ح [ع] ل ل [ع] حل ،
احلاه . [۱] ح [ع] سرمه تاوه کشیدن .
 (منهی الأرب) . || شرفین کردن . (تاج-
 المصادر) | شرفین گفتن . (تاج المصادر) .
احلاب . [۱] ح [ع] برای کسی شر
 دویشیدن . | ماده راغب شران کسی .
 (منهی الأرب) . خداوند سرین ماده شدن
 (تاج المصادر) . || فراهم آمدن از هر
 سو برای باری (منهی الأرب) . نفسم
 آمدن از هر باری . (تاج المصادر) .
 (زوزنی) . جمع نفس . || نری دادن
 کسی را بر سر دویشیدن را هر کار (منهی-
 الأرب) . باری دادن بر سر دویشیدن و بر
 عمر آن . (تاج المصادر) . | دادن کسی
 و اشرفی که نوشته است . (منهی الأرب) .
 || از حراگاه شرف ریشیده باده فرستادن .
 (منهی الأرب) .
احلابه . [۱] ح [ع] راحلات . از
 حراگاه شر نوشیده باده فرستادن .
 | آن شر که از حراگاه باده فرستاده
 شود . || سر کنه راند باشد سر مشک .
 (منهی الأرب) .
احلاب . [۱] ح [ع] دویشیدن مشور .
 (تاج المصادر) . الامن بر پشت ستور و کشیدن .
 مجلس نوشیدن مشوروا . (منهی الأرب) .
 مجلس نوشیدن شر . (منهی الأرب) .
 || از ان حرد باریدن . پیوسه باریدن
 (منهی الأرب) | سوار کردن کده و
 نوشیدن آن در زمین . (منهی الأرب) .

(۱) O donates legales [گری] (۲) Astrologie Judiciaire (۳) Astrologie

[[افلاس . (منتهی الارب)]] عین در بیع (منتهی الارب) [[محکم کردن زمین و ناکبند آن . احلسته پیشاً انذا امرتها علیه .

احلاس . [ا] ح ؛ حلس و ج ؛ حلس . احلاط . [ا] [ح] ح ؛ حلف . [[احلاط در زمین ، سوگند باه کردن ، اجتهاد کردن در سوگند ، (منتهی الارب)]] استهیدن ، ایشتم گرفتن ، [[چشم آوردن -]] ششوی کردن در کار ، [[فرود آمدن بخانه هلاکت ، اقمین شدن بجای ،]] قضیب فعل در باقه نهان .

احلاف . [ا] [ح] ح ؛ سوگند دادن ، (تاج المصادر) ، (منتهی الارب) . [[احلاف قلام ، تجاوز کردن او ایام نزدیکی بیوغ را (منتهی الارب) ،]] احلاف حفاء ، رسیده گردیدن دوح ، (منتهی الارب) . [[اما احلاف اسانه ، چه تیز و فسیح است زمین او .

احلافی . [ا] ح ؛ حلف و ج ؛ حلیف . عم عهدان . [[احلاف در شعر زهیر ، قبیله اسد و عطاران باشد ، لا یتهم تعالفوا علی الناصر . (منتهی الارب) .]] قومی از قبیله ، چه قبیله شامل دو قریه است : بنو مالک و احلاف . (منتهی الارب) .]] فائز بن قبیله فیس بن یسونه انی النبی منی القبیله و سلمه حتی اجتمعوا علی ان یربوا [عتبات الیل بن عمرو بن عبد و] . [رتیلون من الاحلاف و ثلاثه من بنی مالک فیدعوا عبد البان و] . [ومعها] الحكیم بن قریون و هب ابن قناب و سر حیل بن غلان بن سلمه - و هما من الاحلاف . ریحان غریه بن مسعود ، (متاع الاشیاع مقرری جزء اول صفحه ۴۹ - ۴۹۱) . [اشش قبیله از قریش ، عبدالدار ، کعب ، صبیح ، سهم ، غزوه ، عدی] . و آن بدانکه بود صکنه بنو هب ، مالک از عبدالدار حجابت و سفارت سندن بخوانند ، [[اسد و زهره و بپ .

احلافی . [ا] ی ی] عمر بن الخطاب ، بدانجهت که از قبیله عدی است و عدی از آن ستر قبیله قریش است صحنه آنها را احلاف گفتندی . (منتهی الارب) .

احلاق . [ا] [ح] ح ؛ احلاق سوس . بر کردن آن .

احلاق . [ا] ح ؛ حلق . حلق

احلال . [ا] [ح] ح ؛ احلال بهنگام فرود آوردن دوجائی (منتهی الارب) (ذوزنی) . [[احلال از احرام ، بیرون آمدن از احرام ، مقابل احرام (در حج) ، (ذوزنی) .

(منتهی الارب) [[احلال گردانیدن ، (منتهی الارب) . احلان کردن (ذوزنی) . (تاج المصادر)]] واجب کردن ، [[احلال شاة ، بسیار شیر شدن گوسپند از خوردن گیاه بهاری بعد از آنکه شیرش کم یا خشک شده باشد ، (منتهی الارب) شیر درستان آمدن بی زه ، (تاج المصادر)]] در ماههای احلال در آمدن ، (منتهی الارب) . از ماهه حرام بیرون آمدن ، (ذوزنی) . [[در محل در آمدن که بیرون حرام باشد ،]] از عهد و میثاق خویش بیرون آمدن ، (منتهی الارب) . از میثاق و عهد بیرون آمدن (تاج المصادر) . [[احلال بنفس ، سزاوار عقوبت شدن ، (منتهی الارب) . مستوجب عقوبت شدن (ذوزنی)]] از حرام بیرون آمدن ، (صدر الافاضل خوارزمی در شرح مقامات حریری) .

احلام . [ا] [ح] ح ؛ احلام مرآتة فرزندان حلیم زانن زن .

احلام . [ا] ح ؛ حلام ، بردبارها . سکون منوقار ما عقلا . [ا] ح ؛ حلم خوابهای شیطانی (ملخص الفیات حسن شطیپ) بنات اللیلین (المصریح) . بنات الذکری - (المصریح) . خوابها ، خوابهای شوریده که آنرا تصبیر توان کرد ، (مؤید الفضله) خوابهای بریشان ، هر آنچه شخص خفته در خواب بیند .

[[ح - حلم یعنی آرمیدن در خواب ، و آن فطرت باوع است ، [ا] ح ، حلیم ، بردباران ، (منتهی الارب)]] اجسام ، و واحد آن نهاده است .

احباب دیا . [ا] [ا] ا ؛ در یرضن



احلب دیا

a کل b دیوه c دانه

فاصلح آمده ، گیاهی است شردار که در صحراها و بیسرد در کنار جویها و در صورتیکه سابق آن بر سرخی مایل است و آنرا ایشرازی گاو طایر سگ خوانند ، گوشت آنرا گاو قندی از آن بهرورد حیدر و کوسقند را مضرب می آرد سکنه شهر آن قلع و مدان میکند برود ، آرد خود در آب شرب آن بکسی

بهند البته بکشد ، فواید جزییها نافع باشد ، انهی ، در تعقله سکیم و مؤمن آمده ، احلب دیا پسرایسی اسم شیرم است ، انهی . و آنرا احلب دیدائی رومی نیز گویند . شیردازه ، قلیل الخواص ، فریبون (دمشقی) حب السلوک ، قلقل الخواص .

احلب دیدائی رومی . [ا] ا ی] - رجوع به احلب دیا شود .

احلبی . [ا] [ح] ح ؛ سرخ مائل به سیاهی . (منتهی الارب) چیزی سیاه سرخ ، ا گو سینه تر که موهای پشت وی سیاه و آمیخته با موی سرخ باشد ، (منتهی الارب) حلساء مؤنث آن . ج . حلس .

احلسایی . [ا] [ح] ح ؛ سرخ مایل سیاهی گردیدن ، (منتهی الارب) . سیاه سرخ شدن .

احلام . [ا] [ح] ح ؛ نعت انفضلی از رحیم حلیم تر ، بردبارتر ، احلم من الاحلف بن قیس ، (المزهر جزء ۱) صفحه ۲۹۸ ، احلم من فرخ عقاب .

احلم . [ا] [ح] ح ؛ از احلام است ، و از جمله احلم این تعبیر بخاری . محبت است .

احلامتقام . [ا] [ح] ح ؛ گذاشتن - طدام را .

احلوفة . [ا] ف ؛ سخن که بدان کسی را ندوسو کنند افکنند (منتهی الارب) . و الا حوفة افحوة من العلاف .

احلویاء . [ا] [ح] ح ؛ شیرین گردیدن [[شیرین پانتهی .

احلیی . [ا] [ح] ح ؛ نعت تقضیبی اشعری نره اعلی من العسل ، اعلی من نیل العنی ، اعلی من مراث العمه الرقوب ، و هی التي لا یمیش لها ولد . (مجمیع الامثال میدانی) .

احلیی . [ا] [ح] ح ؛ ناعه است در یمن . (مرامد الاطلاخ) .

احلییا . [ا] [ح] ح ؛ موضعی است . احلیل . [ا] [ح] ح ؛ سوراخ قضیب - سوراخ نرود ، تحلیل - خروج بول از شریه ، د . [[سوراخ مائل ، خروج شوزا سنان زنان و حیوان ماده ، ا در نداول فارسی ، قضیب بره ، ح ۱۰ احلیل .

احلیل . [ا] [ح] ح ؛ واندن است از بلاد کرانه از آن شی ناعه . (مرامد) .

احلیل تختانی . [ا] [ح] ح ؛ سوراخی غیر خیزی که در بعض گمان ریز آمده برای خروج بول باشد . (۲)

احلیلان . [ا] [ح] ح ؛ شرمین شدن ، شرمین

گردیدن. || راحلایه چیزی شیرین یافتن آنرا.

احلیللاه . [را] کوهی است که ذکر آن عز شیر آمده است (معجم البلدان).

احلیلانگه . [را] (ع) سخت سیاه شدن (زوزنی) . سیاه شدن شب و موی و غیر آن .

احلیل فوقانی . [را] [ف] سوراخی خیر طبعی که در بعضی کسان بالای زره برای خروج بول باشد . (۱)

احلیللی . [را] [لا] رطوبتی است بی بوی و در آن تخمستان است و ذکر آن در شعر آمده است . (معجم البلدان) .

احلیه . [ای] [ج] . معنی . کپهان خشک نسبی .

احم . [ا ح م] (ع) تیره تاراشیده بیکان نانهاده . [سیاه (منتهی الارب) (تاج المصادر)] . [مرد سیاه دندان . (مهدب الاسماء)] . [اسب سیاه (مهدب الاسماء)] . [سید . (لغت از اعداد است)] . [کنیت احم^۳ زبوری است اسب را و آن اسبی کبیت است که رنگه ختمه دارد . (منتهی الارب) . ج ۱ ص ۲۰] .

احماء . [را] (ع) قرق کردن . ممنوع کردن . [فرقی یافتن جانی را . [حایت کردن . [نگهداری کردن از چیزی حرام . [گرم کردن چنانکه آهن را در آتش . [گرم و سوزان گردانیدن . (منتهی الارب)] [لوش در چاه کردن . (تاج المصادر)] . لای انداختن در چاه .

احماء . [را] [ج] . حَمَو حَمَو و رَج حَمَا و رَج حَم . یعنی بدرشوی || خوبشانده شوی و زوجه . (منتهی الارب) یا خوبشانودن زوجه فقط . [اهل بیت سرد . [مقابل اسفار . [رَج حَمی . قرقها .

احماء . [ا ح م ما] رَج حَمی . حَمی . خوبشانودن . اقرباء . کسان

احماء . [را] (ع) . متوده کار شدن . کردن کاری که موجب ستایش باشد . [متوده شدن . ستایش رسیدن . [متوده یافتن . (تاج المصادر) . محمود یافتن . ستودن . تحسین . تمجید . و شرف احماء و ارتضا از زانی فرمود . (کلیله) . اگر رای عالی بیند این امپارا اجایی باشد بدین چه گردند تا در خدمت حریص تر گردند . (بیهقی) . و جوابها رفت باحما که ما از بست قصد هرات کرده ایم . (بیهقی) . و نامه نبشته آمد سوی حشم

خوارزم باحما این خدمت صکه کردند . (بیهقی) . اعزاز و افعال ایشان باحما می بودست . (ترجمه بیهقی) . آثار کفایت رئیس ابوعالی و کیفیت حال شهر و رعیت پیش سلطان موقع تمام یافت و باحما و ارتضا مسرون شد . (ترجمه بیهقی) . هر روزی سوی ما [امیر مسعود] پیشام بودی کم و بیش پشاپ و مالش و سوی برادر [امیر محمد] نواخت و امانده . (بیهقی) . جوابها نبشته آمد باحما خواجۀ صید عراق بوسهل حدوخی و تاش سپسالار . (بیهقی) . خدمت و صلحت او بنظر قبول و بموقع احما مقرون داشت . (ترجمه بیهقی) . مثالی مستدل بر شکر مدعی و احما موقع خدمت و ارتضاه جله طاعت باقیق اصدار هکرد . (ترجمه بیهقی) . جواب ملاحظه جعی را بیاید نبشت سخت بدل گرمی و احما تمام . (بیهقی) . جوابها رفت باحما . (بیهقی) . حکایت و مناصت خویش در هر بابی از این ایواب شاید تا مستوجب احما گردد . (بیهقی) . از حضرت سلطان در قبول مملکت و احما طاعت او مثال فرمادند . (ترجمه بیهقی) . [احما ارش و موافق یافتن زمین . (منتهی الارب) . [احما از لایان خشنود شدن بعلو و مذهب وی و غیر نکردن آن بر مردم . (منتهی الارب) . [تاج العرب . [احما کردن . ستودن . تحسین . تمجید . و احما کرد بر این چه گفتند . (بیهقی) . احما کردیم [مسعود] ترا [بر نصرتشان] بر این چه کردی . (بیهقی) . نصر احمد را این اشارت سخت خوش آمد و گفت ایشانرا به پست بند و احما کرد . (بیهقی) . وی [مسعود] مردم زی را بدان بندگی که کرده بودند احما کرد . (بیهقی) . امر جوابهای نیکو فرمود تا ک را و دیگران و بتواخت و احما کرد . (بیهقی) . رسول نوح استگان را پیش آوردند و احما کرد . (بیهقی) . سر استگان قلبت اینجا حاضر بودند احتیاط تمام بکره بودند سلطان ایشانرا احما تمام کرد و خلعت فرمود . (بیهقی) .

احما . [را] (ع) کوند سرح زادن . (منتهی الارب) . [احما دایم . صف دادن دایم تا مقرر شود بوی دهن وی (منتهی الارب) .

احماس . [را] (ع) بخش آوردن . (منتهی الارب) .

احماش . [را] (ع) احساس قوم . و در غلابین آنرا . (منتهی الارب)

برافزودن . بر انگیزتن . تحریک کردن . [احساس زدن . هیزم بسیار نهادن دیگر را . (منتهی الارب) . [احساس تازه فوت دادن آتش دایم عیب . آتش بیک افروختن عیب . (زوزنی) . [احساس کسی . بخش آوردن او را . (منتهی الارب) . بسیار بخش آوردن او را . (زوزنی) .

احماش . [را] (ع) ترش مزه گردانیدن . ترشایشن . [احساس ارش . حشمی تانگ گردیدن زمین . [احساس اربلر . گیاه شود خوردن شتران . [گیاه شود چرانیدن شتر . [شود و ترش شدن . [باز گردانیدن کسی را از کاری . (منتهی الارب) . [مزاج کردن . خوشتر گمی کردن . مزاج و خوش طبعی کردن . لطفه گرفتن . گاه گاه احساس رفتی . (کلیله)

احماقی . [را] (ع) گول یافتن . احماقی یافتن . (تاج المصادر) . (زوزنی) . [بیگان احماقی زادن . (منتهی الارب) . احماقی زادن . (تاج المصادر)

احمال . [را] (ع) باری دادن کسی را به برداسن . (منتهی الارب) باری دادن در بار بر نهادن . (تاج المصادر) . [احمال مرأة یا ناله . فرود آمدن شیر زن یا شتر عاده بی حمل وارداری و آبسینی .

احمال . [را] [ج] . حمل . بارهای شکم . بارهای دخت . [و ج . حمل . بارهای سرویشت . نقل آن احمال و حمل آن افعال از پشت پیشاخت . (ترجمه بیهقی) . همه بر پشت ز حال و احال نقل کرد . (ترجمه بیهقی) . [ا ح حمل . بر کاز . بر کاز چند ماهه . مورگان بسان دوم ترا آمده .

احمال . [را] [آ] بطنه است از نمیم .

احمال و افعال . [را] [آ] از اتباع باز و بدین . بازو به . خروبار .

احمام . [را] (ع) احمام ماه . گرم کردن آب . بقصا و تقصیر کردن خدا بدعالمی چیز را برای کسی . [از بیک شدن . احماض آمدن . [در اندوه انداختن . [شستن خود را با آب گرم و با آب سرد . احمام ارش . تب ناک گردیدن زمین . آب دادن . (منتهی الارب) . تب آوردن . (تاج المصادر) . [تب زده و بیمار غنچ شدن . [تقدیر شدن از سوی خدا تعالی . احما الله سپاه گردانید او را خدای . (منتهی الارب) .

احما . [را] [ت] . همدان . شهری در ایالت ماد . هنگامیکه یهودیان گفتند که کوروش فرمانی بر مضمون آنکه آنها را اجازت برای بنای بابل بکند داده بود دشمنانشان

(۱) Epispadias .

احمد [نام] آقوفا . برادر سعادت تیمورتاش که هر دو برادر در گرگان پره آن امپراتور کورکن عصیان کردند پس از رسیدن سپاهیان تیمور ، غاصبان بفرسیدند و هر یک بطرفی حمله سعادتشور و فرزندش احمد آقوفا را مردمشون حسن صومی نرحمان در بادقوس گرفته آوردند و سعادت پياما رسیده برادرش احمد آقوفا را آزاد کردند . رجوع به ص ۲) ص ۱۸۲ شود .

احمد [نام] آقصاری . رجوع به احمد رومی . . . شود .

احمد [نام] آق قویونلو . هشتمین ار امراي آق قویونلو ار (۹۰۲) تا (۹۰۳) .

احمد [نام] آن مصلح . ساهری قبیل اشتر است . ان الندم .

احمد [نام] شعر حداء شعرید و بیستنی و سی و نوزدهمین قافیه احمد اگمن شعر سعید و بیستنی که تن - دلشاه ملك معارف احمد می گفت .

احمد آباد . قریه ایست از قریه ریبوند از نواحی پشاور در بریکسی سیق و آن آخرین حدود ریبوند باشد . (معرفه ص ۱۶ معجم البلدان ج ۱ ص ۱۴۴)

احمد آباد . قریه ایست از قریه قروین و تا این شهر سه فرسخ مسافت دارد و آنرا ابو عبد الله محمد بن هلال الکوفی القروسی کرده است (معجم البلدان ج ۱ ص ۱۴۴) .

احمد آباد . حاکم شیراز ناحیه ایست بهمن نام در هندوستان تابع حکومت سنی . این شهر در کنار بهر سارمی (۱) در پنجاه مایلی شمال حاج کمندی و ۳۰۹ مایلی شمال سنی است در ۲۲ درجه و بیست دقیقه عرض شمالی و ۷۲ درجه و ۴۲ دقیقه طول شرقی و محیط آن شش مایل است . در سال ۱۹۰۶ تا ۱۸۵۸۹۹

تا بود که حسن آبان مستعاض بودند . مساحت ناحیه احمد آباد ۳۸۱۶ مایل مربع (و یا ۹۸۸۴ کیلو متر مربع) و جمعیت آن ۷۹۵۹۶۷ تن است شهر احمد آباد را احمد شاه گوریان سال ۸۴۰ هجری (۱۴۱۱ م) بنا کرد و آنرا حصار و قلعه های سخت استوار است و زو فی این شهر در زمان محمد اکبر و جانشین وی دو بیرونی بهاد و بنا جدا رسیده که در قرن ۱۲ میلادی وینترین شهرهای هندوستان گردید و تجارت بیل و پسته و تربک و صنایع زرین و سیدما و حرار باقی و مست کاری شهری سرا داشت و بمسکلی تحت حکومت قبله مهران در آمدن ۱۲۳۵ -

هجری) و این قبله اطلاعات انگلیسها را گردن نمی نهادند تا کار این شهر و ناحیه بحرایی کشید و راه اعطاط پیچود در سال ۱۹۱۸ م بتصرف انگلیسها درآمد . گویند احمد آباد از امرار مسجد و هر مسجد در ادومتاره بود و بزرگترین آنها مسجد سلطان احمد است و نیز ۳۶۶ خانه داشته است و این شهر عمود آباد که اکنون نه میل از آن فاصله دارد منهدمی شده است . این شهر از ژنرال که سال ۱۲۳۵ دچار آن شد آسیب دید و اکنون مساجد و مراواهی از دو قرن ۱۶ و ۱۷ میلادی در آنجا دیده میشود که بسیاری از آثار صنایع قدیم اسلامی در آن بر حاضرت و ما مسجد رسای آن هنوز بر با نماند یکی از آنها مسجد سلطان احمد است که زیباترین مساجد هند است و همچنین است مسجد سوحات خان و از بناهای قابل ذکر آتشکده و برج سکوت است اطراف آن بزرگ و دلکش می باشد و در پنج مینی شهر مسجدی است بصورت شاه کعبه . (اردیل معجم البلدان ج ۱ ص ۱۵۲ و دائره المعارف اسلام ج ۱ ص ۲۰۹)

احمد آباد . ناحیه ایست نزدیک کوهه حالیکه این الاثر در حرادث سال ۲۸۵ آورده . کنان لنگره در برج صفراء بقیت ذی العرب بم ایدت بمصرخ الناس ثم امطروا معترأ شدیداً برعود هائله و روق مصله تم سقط حد ساحته بقریه معروف باحمد آباد و واحیه احمد و بهی و سود مختلفه الالوان و حن مدهائی شد در آه الناس . احمد آباد . محله ایست در مشرق شهر اصفهان .

احمد آباد . قریه چهار فرسخ جنوبی از ساحل است (فارس نامه) .

احمد آباد . قریه ایست در مرگی مشرق دهرم (فارس نامه)

احمد آباد . یکی از راه دور آباد است و در حارسه در قسمت بلوک و در آباد آمده که این بلوک مشتمل است بر بیست و دو قریه آباد و بر آنجا در مساحت آباد در یک در سنجویم کمتر میانه شمال و مغرب و آن قریه کوچک است .

احمد آباد . دیهی در سه فرسخ و بیسی سروسا .

احمد آباد . یکی از دهه های بلوک سرحد چهار دانگه یا چهار ناحیه در شش فرسخی جنوب شرقی قریه آسیان .

احمد آباد . قریه یک فرسخی مغرب شرار .

احمد آباد . نام ناحیه ایست که راه آملی

جنوب از آنجا میگذرد و اینستگاه شاره (۱۰) راه آهن در آنجا است و نام اصلی آن نودز است . میان آنجا و نودز (۱۴۸) هرگز گری طهران .

احمد آباد . نام قریه ایست میان تون و طمس صاحب حبیب السیر در شرح درقن مرزا دستم مآستان خاقان دوست و سعادت کردن میرزا اسکندر به جانب شرار گویند . . . و میرزا اسکندر روزی چند در قریه احمد آباد که میان تون و طمس واقع است بسر برده . . .

احمد آباد . نام اصلی در جنوب بحر می مسکست از نواحی مشهد .

احمد آباد . معنی در شرق ناحیه انشرح یسندل شرقی مشهد .

احمد آباد . محلی در کنار راه مشهد بکارز میان تربت حام و بهس آمدن در (۱۹۱۸۰۰) گری مشهد .

احمد آباد . محلی شمال حسه (شمال بحر آق کد) .

احمد آباد . محلی است در استان بهم .

احمد آباد . محلی کنار راه روخرد و حرم آباد میان حاجی آباد و قروین در (۱۶۷۶۰۰) گری طهران .

احمد آباد . محلی کنار حاده سورجان وینز عیاس میان هلی آباد و کبره هم آباد در (۱۹۸۵۱۰۰) گری طهران .

احمد [نام] ابن امان ابن السند دلسی لوی . باقوت در معجم الادباء (جلد اول صفحه ۳۶۴) آورده او از ابی علی انتقالی و دیگر دانشمندان بلاد خویش علم آموخت و عالم خارق و ادب خود و بقول ابوالقاسم حلبی بن عبدالمنک بن اشکوال انطی در تاریخ خویش : سال ۳۸۲ وقت است واحد مشهور به صاحب انشراحه است ابویصر حمیدی فر آخر گفت خویش در باب من عرف باحمد آباد که این است گویند او در تحت و حرمت امام بود و نام مسخر میرسد . و ضعف کتاب العالم فی الله است در حدود صد مطبعه که رایت احسان از طبع آغاز و ده دره حتم کرده است و بر تو فرست کتاب العالم و کتب علمی انسله و الحواب و کتاب شرح کلام الاخر و کتب دیگر دارد و ابو محمد علی بن احمد نام آن کتاب آورده و او را نشا کرده است . این و انطی لوی زوایت کده . و بر او صاحب شرحی مر الکتاب سینه . و رجوع به روایات الصحاح صفحه (۹۵) و طبقات الصحاح و باقوت جلد (۱) صفحه (۳۶۴) شود .

(۱) Sabarmati.